

مارك تواین

شاهزاده و گدا

ترجمه محمد قاضی



تهران، ۱۳۵۳

This is a Persian translation of
THE PRINCE AND THE PAUPER
by Mark Twain.
First Published in the United States of America in 1882.

Tehran, 1974

چاپ اول : ۱۳۳۳

چاپ ششم: ۱۳۵۳

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان شاهرخ، شماره ۳۰۶-۳۰۸

بাহمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت افست (سهامی خاص)،
چاپخانه بیست و پنجم شهریور چاپ و صحافی شده است.
همه حقوق محفوظ است.

مقدمه

کتاب شاهزاده وگدا اثر مارک تواین کتابی است بسیار جذاب و پرارج که در خلال سطور آن نویسنده شوخ و بذله‌گوی آمریکایی هزاران کنایات و استعارات پرمغز و پرمعنی به کار برده و نه تنها صحنه‌های تاریکی از تاریخ پنج قرن گذشته ملت انگلیس را روشن ساخته، بلکه زشتیها و پلیدیهای اجتماع خود را نیز در این آینه صاف و روشن به خوانندگان عزیز نشان داده است.

مارک تواین که به جرئت می‌توان او را برناردشاو آمریکایی، یاسروانتس زمان حاضر خواند، نویسنده توانا و شیرین کاری است که با قلمی سحرآموزنده، هم جهانی را به لبخند و امیدارد و هم به تفکر و تأمل فرومی‌برد.

ساموئل لانگهورن کلمنس^۱ که بعدها اسم مستعار مارک تواین بر خود نهاد در ۳۰ نوامبر ۱۸۳۵ در قصبه فلورید از توابع میسوری، از خانواده تهیدستی بوجود آمد.

1. Samuel Langhorne Clemens

پدر و مادر ساموئل به امید تحصیل ثروت، از نقاط دیگری به آمریکا مهاجرت کرده بودند، ولی هرگز به آرزوی خود نرسیدند. ساموئل هشت ساله بود که پدرش وفات یافت. ناگزیر آن طفل خردسال، عهده‌دار تأمین معاش خانواده‌اش گردید و در طلب روزی از تحصیل دست کشید. ابتدا به شغل حرفه‌چینی در یکی از چاپخانه‌ها مشغول شد، ولی طبع حادّه‌جویی او بدین امر خرسند نبود. لذا در سن هیجده سالگی در ایالات شرقی آمریکا به‌گردش پرداخت تا به کاری که بیشتر خوشایندش باشد دست بزند. در سن بیست و یک سالگی به هدایت یکی از دوستانش، داوطلب حرفه کشتیرانی بر رودخانه میسی-سیپی شد. کشتیرانی در رود مزبور در آن ایام که هنوز خطوط آهن و طرق و شوارع به وضع امروز در آمریکا وجود نداشت، حائز اهمیت فوق‌العاده‌ای بود و تقریباً تمام مبادلات تجاری آمریکا از راه آب انجام می‌گرفت. مارک تواین بدین وسیله در بسیاری از شهرهای ساحلی میسی‌سیپی رفت و آمد کرد و با طرز زندگی مردم آن نواحی آشنا شد. در این هنگام جنگهای داخلی آمریکا شروع گردید و بر اثر مسدود شدن عبور و مرور در رودخانه میسی‌سیپی و رکود کارتجارت، ساموئل مجبور شد دست از کشتیرانی بکشد و به امید تحصیل طلا مانند بسیاری از جویندگان به کانه‌های «نوادا» روی آورد.

نکته‌ای که تذکر آن لازم است این است که نام مستعار مارک تواین یادگار خدمت کشتیرانی او بر رودخانه میسی‌سیپی است. توضیح آنکه ملاحان اغلب برای اینکه عمق آب رودخانه را به کشتیها اطلاع بدهند، علائمی باشماره در ساحل نصب می‌کردند و مثلاً به کشتیها خبر می‌دادند که از طرف «مارک تری» یعنی علامت سوم و یا «مارک تواین» یعنی علامت دوم حرکت کنند. ساموئل جوان که در آن هنگام کم‌کم به نوشتن مقالاتی در روزنامه‌ها شروع کرده بود و در پی امضای مستعاری برای خود می‌گشت از اسم «مارک تواین» - علامت دوم - خوشش آمد و از آن به بعد، به این اسم امضا کرد و تا پایان عمر نیز آن را برای خود محفوظ داشت.

مارک تواین در نوادا موفق به کشف طلا نشد و برخلاف انتظاری

که داشت ثروتی نیندوخت. چه خوب شد که مارک به طلا نرسید و گرنه به قول یکی از نویسندگان آمریکایی، شاید امروز ما از گنجینه آثار گرانبهای اومجروم می ماندیم.

مارک بار دیگر به چاپخانه رو آورد و در ضمن، به نوشتن مقالات و داستانهای کوتاه و آثار فکاهی پرداخت و توجه جمع کثیری از خوانندگان باذوق را به خود جلب کرد.

پس از چندی که مختصر اشتهاری پیدا کرده بود، به نیویورک و از آنجا به سانفرانسیسکو رفت و در صف نویسندگان مورد استقبال مردم جا گرفت. مارک تواین در آن شهر همچنان به فعالیت ادبی خود ادامه داد و چندی نگذشت که با انتشار نوشته های تند و انتقادی و هجوآمیز و فکاهی خود نه تنها در سراسر آمریکا بلکه در میان انگلیسی زبانان جهان، مشهور گردید.

مارک تواین برای تکمیل مشاهدات اجتماعی و مطالعات ادبی خود، دست به یک سلسله مسافرتهاى خارج از کشور زد و از آن جمله سفری به اروپا و هندوستان و استرالیا و مصر و فلسطین کرد و در این مسافرتهاى جالب و آموزنده، شالوده قسمت مهمی از آثار جاودان خود را ریخت. آثار معروف او به نام ساده دلان در سفر، عصر طلایی، سرگنشت توم سایر و غیره همه یادگار این دوره است.

مارک تواین پس از مراجعت به آمریکا سلسله مقالاتی به شکل سفرنامه در روزنامه معروف نیویورک تریبون و سایر جراید کثیرالانتشار کشور خود منتشر کرد و مورد استقبال بی نظیر مردم آمریکا واقع گردید؛ زیرا نویسنده جوان در خلال سطور مقالات خود، اطلاعات موثق و ذیقیمتی از اروپای آن روز که مهد صنعت و سیاست و علم و فرهنگ بشمار می رفت، و از هندوستان سرزمین اسرارآمیز شرق، و از مصر زادگاه فراعنه و از فلسطین کانون مذهب، منعکس کرد و مردم آمریکا را با بسیاری از حقایق زندگی آن عصر آشنا ساخت. این سفرنامه بعداً به شکل کتاب جداگانه ای منتشر گردید و از چاپ اول، سیصد هزار نسخه به فروش رسید.

در این اوان بود که مارک تواین به اوج شهرت و عظمت رسیده

و در سال ۱۸۷۰ با دوشیزه‌ای از خانواده‌های اشرافی و ثروتمند آمریکا ازدواج کرد و در شهر هارتفرد زندگی آرام و مجللی برای خود بنیان گذاشت. با آنکه دوران گمنامی و تنگدستی مارك پایان یافته بود، معاشرت با اغنیا و اشراف او را از کار مقدس نویسنده‌گی بازداشت و مارك همچنان تا روزی که زنده بود با قلمی موشکاف و نکته‌بین، به انتقاد و هجو جامعه کهنه و فرسوده و خرافاتی، ادامه داد.

مارك تواین بار دیگر نیز در سال ۱۹۰۰ که به اوج اشتها و محبوبیت رسیده بود به انگلستان مسافرت کرد و از طرف دانشگاه آکسفورد به دریافت دکترای افتخاری توفیق یافت.

مارك در سال ۱۹۰۹ بر اثر مرگ دختر عزیزش که همیشه با او بس می‌برد بستری گردید و وضع مزاجش رو به وخامت رفت و بالاخره در سال ۱۹۱۰ در سن ۷۵ سالگی به مرض قلبی درگذشت. مارك تواین از نویسندگان بزرگ و بنده‌گوی آمریکا و از منقدین بنام اجتماعی آن کشور بشمار می‌رود. داستانهای شیرین و مطایبات لطیفش او را از صورت يك نویسنده ملی بیرون آورده و عنوان يك نویسنده بزرگ و معروف جهانی به وی بخشیده است. لیکن راز اشتها و محبوبیت این نویسنده بزرگ در این است که بیش از هر نقاش چیره دستی در تجسم زندگی پرهیجان و پرحادثه عصر خود هنرنمایی کرده و شدیدترین انتقادهای در لباس هزل و مطایبه از اوضاع اجتماعی زمان خود به عمل آورده است.

کشوری که مارك تواین در آن می‌زیست، مانند هر جامعه دیگر انسانی از عوامل فساد و تباهی بی‌نصیب نبود و هر چند در آن اوان آمریکای شمالی چهار اسبه به سوی ترقی و تمدن و صنعت و هنر پیش می‌رفت، ولی باز علل و موجباتی که تازیبانه انتقاد را به دست نویسنده تیزبین و موشکافی نظیر مارك تواین بسپارد، به حدی تکمیل وجود داشت. آثاری که بیش از همه موجب اشتها و افتخار مارك تواین شده‌اند عبارتند از: «شاهزاده و گدای» که اینک ترجمه آن از نظر خوانندگان عزیز می‌گذرد؛ «زندگی بر روی می‌سی‌سی‌پی»، که از زندگی مهاجرین زحمتکش بحث می‌کند؛ «سرگذشت ژاندارك»، که در آن احساسات

منهیبی و عوالم باطنی، به سبک شیوایی تشریح شده؛ «یک نفر آمریکایی در دربار آرتور شاه»^۱، «ولگردی در مهمانخانه»، «بشر چیست؟»، «توم سایر»، «ماجراهای هاگلبری فین»، «زندگی من»، «دوقلوهای عجیب» و غیره.

مارک تواین در دوران ممتد زندگی خود، هرگز از نوشتن خسته نشد و قریب به نیم قرن همیشه با قلم و کاغذ و کتاب سروکار داشت. حتی زندگی اشرافی او، که بر اثر قرابت با خانواده ثروتمندی ایجاد شده بود، و ثروتی که از راه فروش آثارش پیدا کرده بود، او را از نوشتن و انتقاد کردن و هدایت افکار مردم باز نداشت.



برای تنظیم شرح حال مختصر مارک تواین از کتاب نویسندگان بزرگ معاصر، تألیف آقای حسینقلی کاتبی چاپ تبریز، از مقدمه آقای کاظم عمادی مترجم محترم کتاب شرط بندی دومیلیاردر، اثر مارک تواین، و از لاروس سال ۱۹۵۵ استفاده شده است.

محمد قاضی

۱. این کتاب تحت عنوان **بنگه دیایی** در لندن از طرف شرکت سهامی کتابهای جیبی منتشر شده است.

تولد شاهزاده و سدا

در شهر کهنسال لندن، در یکی از روزهای پاییز و در ربع دوم قرن شانزدهم، در خانواده فقیری موسوم به کانتی پسری بجهان آمد که پدر و مادرش خواستار آمدن او نبودند. در همان روز نوزاد انگلیسی دیگری از خانواده ثروتمندی موسوم به تودور پا به عرصه وجود نهاد که پدر و مادرش قلباً خواستار او بودند. تمام مردم انگلستان نیز تولد این کودک را میخواستند. مدت‌ها بود که همه مردم انتظار تولد او را می‌کشیدند و آرزوی او را به دل داشتند و برای او به درگاه خدا دعا می‌کردند؛ چنانکه وقتی کودک به راستی از مادر متولد شد، چیزی نمانده بود که همه از ذوق و شادی دیوانه شوند. مردم به صرف يك آشنایی مختصر یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و بر سر و روی هم بوسه می‌زدند و فریاد شادی بر می‌کشیدند. هر کس کار خود را تعطیل می‌کرد و وضع و شریف و فقیر و غنی جشن می‌گرفتند و می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند و سر از یاده تاب گرم می‌کردند و این جشن و شادی چندین شب و روز ادامه یافت. شهر لندن به هنگام روز با پرچمهای زیبایی که از ایوانها

واز فراز بام خانه‌ها در اهتزاز بود و با دسته‌های مجلل و با شکوهی که در خیابانها راه می‌رفتند، منظره‌ای جالب و تماشایی داشت. به هنگام شب نیز شهر از منظره آتش‌بازیهای عظیم و باشکوه و از ازدحام مردم عیاش و خوشگذران که در هر گوشه بساط جشن و سرور برپا کرده بودند، تماشا داشت. در سراسر انگلستان بجز حدیث نوزاد یعنی ادوارد تودور شاهزاده ویلز سخنی در میان نبود، در حالی که کودک، خود در بستر حریر و اطلس غنوده و شیر می‌خورد و از این همه هنگامه و غوغا بیخبر بود و به نجبای طراز اول درباری و بانوان محترمی که از او مراقبت و پرستاری می‌کردند توجهی نداشت. لیکن از نوزاد دیگر یعنی از توم کانتی که در میان مشتی پارچه زنده و کهنه افتاده بود، بجز در میان خانواده‌گدای او که از آمدنش سخت ناراحت بودند، هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت.

دوران نخستین زندگی توم

چند سال سپری شد.

لندن شهری بود که از تاریخ بنای آن هزاروپانصدسال می - گنشت و در آن ایام جزو بلاد بزرگ و معتبر به شمار می رفت. این شهر یکصد هزار جمعیت داشت و بعضی جمعیت آنرا به دو برابر این رقم تخمین می زدند. کوچهها و خیابانهای آن بخصوص در محلات اطراف پل لندن که توم کانتی مسکن داشت، همه تنگ و تاریک و کثیف بود. بناها همه از چوب و طبقات دوم از اول عریضتر بود و هر چه خانهها بالاتر می رفتند، به همان نسبت بر عرضشان افزوده می شد. دربناهای این خانهها، تیرهای محکم و قطوری صلیب وار به کار رفته و میان آنها را از مواد ساختمانی محکمی انباشته و با گچ پر می کردند. تیرها را بسته به سلیقه صاحبان خانه، به الوان سرخ و آبی و سیاه، رنگ می کردند، و این نقاشی منظره جالب و قشنگی به ظاهر بناها می داد. پنجرهها همه کوچک بود، و شیشههای لوزی شکل آن مانند در، بر روی لولا می چرخید.

خانه ای که پدر توم در آن بسر می برد، در انتهای بن بست

مخروبه‌ای موسوم به اوفال کورت^۱ و در بیرون دروازه پودینگ‌لین واقع شده بود. خانه، کوچک و محقر و ویران بود، ولی جمع کثیری از خانواده‌های مستمند و بینوای شهر در آن زندگی می‌کردند. خانواده توم کانتی، اتاقی را در طبقه سوم اشغال کرده بودند. پدر و مادر او در گوشه‌ای از آن اتاق چیزی شبیه به رختخواب داشتند، لیکن توم و مادر بزرگ او و دو خواهرش بت و ون رختخواب اختصاصی نداشتند و بقیه کف اتاق متعلق به ایشان بود، چنانکه هر جا می‌خواستند می‌توانستند بخوابند. چیزی از بقایای یک پتوی کهنه و کثیف و چند حصیر کهنه و مندرس در آن اتاق وجود داشت که نام رختخواب بر آن اطلاق نمی‌شد و افراد خانه، روزها آنها را لوله می‌کردند و در گوشه‌ای می‌انداختند و به‌هنگام شب از آن استفاده می‌کردند.

بت و نن دو دختر دوقلوی پانزده ساله بودند. هر دو بسیار خوشقلب و مهربان، ولی کثیف و زنده‌پوش و فوق‌العاده جاهل و نادان بودند. مادر آن دو نیز عیناً مانند خود ایشان بود، لیکن پدر و مادر بزرگ ایشان دو موجود پلید و شرور بودند که هر وقت فرصتی می‌یافتند باده‌گساری می‌کردند و سپس به‌جان‌همی افتادند، یا به‌اشخاصی که بر سر راه ایشان واقع می‌شدند، می‌پریدند. آن دو مخلوق پلید، دایم یا مست بودند، یا گرسنه. چون کانتی دزد بود و مادرش گدا، ایشان توانسته بودند بچه‌ها را نیز گدا کنند، ولی توفیق نیافته بودند که آنان را دزد بار آورند. در میان ساکنان دزد و مخوف آن خانه، پیرمردی نجیب و روحانی بسر می‌برد که به‌هیچ وجه تجانسی با ایشان نداشت و او کسی بود که پادشاه انگلستان از کلیسای خود بیرون رانده، ولی مقرری ناچیزی برای وی تعیین کرده بود. این کشیش نیکوکار، وقت خود را صرف این می‌کرد که کودکان آن‌خانه را در گوشه و کنار بچنگ آورد و راه و رسم صحیح و شرافتمندانه زندگی را، مخفیانه به ایشان بیاموزد. بابا آندریو بدین طریق، قدری زبان لاتین و خواندن و نوشتن به‌توم یاد داد و می‌خواست به دختران نیز بیاموزد، ولی دختران از طعن و ریشخند

1. Offal Court

دوستان و همسالان خود که نمی‌توانستند پیشرفت و تکامل فکری و روحی ایشان را تحمل کنند، ترسیدند و درس نخواندند.

سرتاسر محلهٔ اوفال کورت، مانند خانهٔ کانتی، شبیه به کندوی زنبور عسل بود. مستی و عریده جویی و جنگ و نزاع، برنامهٔ هر شب ساکنین آن محله بود و تقریباً هر شب تا نزدیک صبح ادامه داشت. به همان اندازه که شکم گرسنه در آنجا یافت می‌شد، سر و دست شکسته نیز فراوان بود. با این وصف تووم کوچک موجودی بدبخت نبود و گرچه زندگی وی به عسرت و سختی می‌گذشت، ولی خود از آن آگاهی نداشت. زندگی وی، عیناً مانند تمام کودکان دیگر بود که در محلهٔ اوفال کورت بسر می‌بردند، و به همین جهت تووم گمان می‌کرد که روش مطلوب و صحیح زندگی همین است و بس. تووم می‌دانست که هر وقت شبها پادست خالی به‌خانه بازگردد، اول پدرش او را به باد فحش و ناسزا خواهد گرفت و کتکش خواهد زد و سپس مادر بزرگ هر اس انگیزش نیز به‌جان او خواهد افتاد و دق دل خود را بر سرش خالی خواهد کرد. همچنین می‌دانست که مادر بیچاره‌اش با تحمل گرسنگی و گنشتن از جیرهٔ خود، قرص نانی برای او نگاه خواهد داشت و چون پایی از شب گنشت، خزیده خزیده به‌سوی رختخواب او خواهد آمد و آن قرص نان را به او خواهد داد. هر چند که اغلب بسبب این ترحم و دلسوزی، از طرف شوهر خود غافلگیر شده و به‌خاطر فرزندش از او کتک خورده‌است.

به‌هر حال زندگی تووم نسبتاً خوب و مطلوب می‌گذشت، مخصوصاً در فصل تابستان که از هر فصلی بهتر بود. تووم تنها به‌همان اندازه‌گدایی می‌کرد که بتواند خود را از خطر گرسنگی نجات بخشد، زیرا قوانین سخت و شدیدی علیه گدایی وجود داشت و متخلفین به مجازاتی سنگین می‌رسیدند و به همین جهت، وی قسمت اعظم وقت خود را صرف شنیدن قصه‌های شیرین و افسانه‌های کهن و مطبوع بابا آندریو می‌کرد که در آن از جن و پری و از دیو و غول و قصرهای جادو و از شاهان و شاهزادگان مجلل و محتشم صحبت می‌شد. منز تووم از این قصه‌های شیرین و عجیب انباشته می‌شد، چنانکه شبانگاه وقتی در ظلمت اتاق، بر حصیر محقر و زمخت خود دراز می‌کشید، در آن حال که خسته و گرسنه بود و تنش از

ضربات چوب و چماق درد می‌کرد، یکباره عنان خیالات شیرین خود را رها می‌کرد و درد ورنج خود را از یاد می‌برد و با آرزوی شیرین زندگی مطبوع و مجلل شاهزادگان و ضیافت در قصر باشکوه شاهان به خواب می‌رفت. در دل توم هوسی بود که روز و شب دست از گریبانش بر نمی‌داشت و آن اینکه یک شاهزاده واقعی و حقیقی را به چشم خود ببیند. توم یک بار این آرزوی خود را با دوستان همسالش که در اوفال کورت بودند، در میان نهاد، لیکن آنها چنان به باد استهزاء و ریشخندش گرفتند که بیچاره مجبور شد لب فرو بندد و از آن پس، آن خوابهای تلایی را فقط برای خود ببیند.

توم اغلب کتابهای کهنه کیش پیر را می‌خواند و شرح و تفسیر آنها را از وی می‌خواست و درباره مطالب آن به بحث و فحص می‌پرداخت. خیالات شیرین و مطالعات او کم‌کم تغییر و تحولی در وی به وجود آورد. قهرمانان تخیل و تصور او چندان زیاد و محتشم بودند که از سر و ریخت کثیف و از جامه‌های مندرس خود بیزار شد و آرزو کرد که مانند ایشان پاک و پاکیزه و خوش لباس باشد. ولی همچنان به بازی کردن در گل ولای ادامه می‌داد و از آن نیز لذت می‌برد، لیکن به جای آنکه تنها به خاطر بازی و تفریح در آب رودخانه تایمز شنا کند، کم‌کم قدم ارزش تازه‌ای برای آب رودخانه یافت، و آن اینکه با آن بدنش را می‌شست و سر و رویش را صفا می‌داد.

توم همیشه در حوالی میپول واقع در چیپ ساید و در میان بازارها، سرگرمی و تفریحی برای خود پیدامی‌کرد و گاه و بیگاه او و سایر ساکنان لندن، این بخت و توفیق را در خود می‌یافتند که شاهد گروهی از نظامیان باشند. یعنی در آن هنگام که یکی از بزرگان بخت برگشته از راه خشکی، یا با قایق از راه رودخانه به زندان برج لندن منتقل می‌شد، رژه سربازان را تماشا کنند. توم در یکی از روزهای تابستان، آن آسکیوی بینوا را دید که به اتفاق سمرد درمیدان اسمیتفیلد زنده زنده در آتش انداخته شدند و بیانات یکی از اسقفان سابق را نیز که بر سر

1. Smithfield

ایشان دعا می خواند شنید، ولی وقتی به سخنان کشیش نگذاشت. آری زندگی توم هم رفته مطبوع و متنوع بود.

توم به تدریج تحت تأثیر نوشته هایی که می خواند و خیالات عجیبی که درباره زندگی شاهزادگان می کرد، چنان شد که خود بی آنکه متوجه باشد، درصدد تقلید از رفتار شاهزادگان برآمد. گفتار و کردار او کم کم درباری و تشریفاتی شد و دوستان و آشنایان نزدیکش با نظر اعجاب و تفریح به او می نگریستند. لیکن روز به روز نفوذ و شخصیت توم در میان همسالانش زیاد شد و طولی نکشید که همگان او را به نظر احترام نگاه می کردند و او را وجودی فوق می پنداشتند. چنین به نظر ایشان می رسید که توم خیلی چیزها می داند و می تواند بگوید و از عهده انجام دادن کارهای عجیب و خارق العاده برمی آید. راستی که توم پسری دانا و خردمند نبود. کودکان صحبت های شیرین و حرکات جالب او را برای پدر مادر خود حکایت می کردند، چنانکه آنان نیز با توم به مباحثه و گفتگو پرداختند و در او به چشم مخلوق عجیب و وجودی لایق و مستعد نگریستند. بزرگسالان مشکلات زندگی خود را با او در میان می نهادند و از او راه چاره می خواستند و اغلب از تدبیر و عقل و نکته سنجی او در شگفت می ماندند. در حقیقت توم جز برای خانواده خود برای تمام کسانی که او را می شناختند، یک قهرمان شد، ولی پدر و مادرش چیزی در وجود او نمی دیدند.

طولی نکشید که توم تشکیلاتی به وجود آورد و درباری برای خود ترتیب داد؛ پادشاه آن دربار خود او بود. دوستان صمیمی و نزدیک او نگهبانان و سرایداران و ندیمان و نجیبای دست به سینه و زنان و خانواده سلطنتی دربار شدند. هر روز صبح از شاهزاده با همان تشریفات و آدابی که در کتابهای افسانه ای خوانده بود پذیرایی می شد. هر روز صبح، امور مهم و جاری کشور مسخره او در شورای سلطنتی مورد بحث و شور قرار می گرفت و هر روز آن عالیجناب احکام و فرمانهایی برای ارتش خیالی و نیروهای بحری و برای فرمانداران و استانداران خیالی خود صادر می کرد.

پس از آن با همان لباس ژنده و مندرس، بی کار خود می رفت و

چند دینار گدایی می‌کرد و قرص نان خشکیده خود را می‌خورد و کتک مقرری را درخانه نوش جان می‌کرد و آنگاه برپاره حصیر خودش دراز می‌کشید و جاه و جلال رؤیایی خود را درافکار و خیالات خوش‌شب از سر می‌گرفت.

آرزوی دیدن يك شاهزاده واقعی، ولو برای يك دفعه، روز به روز و هفته به هفته درضمیر او اوج می‌گرفت و شدت می‌یافت تا جایی که بر همه امیال و آرزوهای او چربید و تنها آرزوی منحصر به فرد او درحیات شد.

در یکی از روزهای ماه ژانویه در حینی که نوم کانتی به‌کار روزانه خود، یعنی به گدایی مشغول بود، چندین ساعت در حوالی مینسینگ‌لین و لیتل‌ایست چپ، با پای برهنه و تن‌پنجه بالا و پایین رفت و از پشت شیشه پنجره منازده‌های اغذیه فروشی به‌خوراکهای لذیذ گوشت خوک و به‌سایر غذاهای مطبوعی که در آنجا گسترده بود، به‌حسرت نگریست. به‌نظر او چنین می‌آمد که این اغذیه درخور سفره فرشتگان است و این احساس را تنها ازبوی مطبوع آن غذاها می‌کرد، زیرا خود هنوز این سعادت رانیافته بود که یکی از آنها را در دسترس داشته‌باشد، یا بخورد. باران سرد و ریزی می‌بارید. محیط بسیار محزون و ملال‌انگیز، و هوا بسیار تیره و گرفته بود. نوم وقتی شبانگاه به‌خانه بازگشت، چندان خیس و خسته و گرسنه بود که پدر و مادر بزرگش نیز نتوانستند از دیدن حال زار او به‌حساب‌خود متأثر نشوند و دل‌براحوالش نسوزانند. معه‌ذا عاقبت کتک‌ش زدند و به‌او دستور دادند که برود بخوابد. نوم مدتی مدید از درد و گرسنگی خود واز صدای قیل و قال و جنگ و نزاعی که به‌رسم مه‌هود در آن‌خانه برپا بود بیدار ماند، لیکن رؤیاها و خیالهای خوش سرانجام وی را به‌سرزمینهای رؤیایی و افسانه‌ای برد و آن‌بینوا در ملازمت شاهزادگان جواهرپوش و زرین دوش که در کاخهای وسیع و مجلل به‌سر می‌بردند و غلامان در خدمتشان سر فرود می‌آوردند و برای اجرای فرمانشان پر می‌گرفتند به‌خواب رفت. سپس چنانکه عادت او بود در خواب دید که خود نیز یکی از آن شاهزادگان است. جاه و جلال و حشمت و شوکت سلطنتی نوم در تمام مدت شب

ادامه یافت. وی در میان نجبای طراز اول و بانوان زیبا راه می‌رفت و عطرهای دلکش و مطبوع استشمام می‌کرد و به آهنگ نغمات موسیقی دلنشین، شراب می‌نوشید و به تعظیم و تکریم احترام آمیز درباریان با شکوهی که در معبرش کوچه می‌دادند، گاهی به لبخند و زمانی به حرکت سر جواب می‌داد.

و چون صبح از خواب برخاست و به محیط فقیرانه خویش نگریست، آن خواب خوش، تأثیر عادی خود را بخشید، یعنی نوم نکبت و ادبار محیط خود را هزار بار شدیدتر از پیش احساس کرد. آنگاه غم و اندوهی گران بر جانش مستولی شد و دلش شکست و اشک در دو چشمانش حلقه زد.

دیدار توم باشاهزاده

توم گرسنه از خواب برخاست و گرسنه از خانه بیرون رفت ، ولی خاطرش هنوز به رؤیاهای شیرین و زرین شب مشغول بود. وی در شهر بههرسو آواره و سرگردان می‌گشت بسی آنکه بداند کجا می‌رود یا در اطرافش چه می‌گذرد. مردم به او تنه می‌زدند و گروهی نیز سخنان درشت و ناهنجار به وی می‌گفتند، ولی این همه در آن کودک فکور بی‌اثر بود. طولی نکشید که توم خود را در تمیل بار دید و آن دورترین مسیری بود که وی در آن جهت پیموده بود . توم ایستاد و مدتی خیره بههرسو نگریست. سپس بار دیگر دستخوش خیالات خویش گردید و از دیوارهای شهر لندن بیرون رفت. در آن ایام سترندها دیگر کوره‌راهی نبود که از ده به شهر بیاید، بلکه خود یکی از خیابانهای آن به شمار می‌رفت که ساختمانهای نامرتب داشت، یعنی هر چند در یک طرف آن بناهای قابل سکونت و متعددی وصل به هم ساخته شده بود، لیکن در طرف دیگر،

تلك تارك عمارات بلند و بزرگ دیده می‌شد که کاخ نجبای توانگر شهر بود و هر يك فضای وسیع و سبز و خرمی داشت که تا ساحل رودخانه کشیده می‌شد. آن زمینها اکنون به طرزی بدناما به سنگ و آجر، محصور و مسدود شده است.

توم خود را درقریه چرینگ یافت و در پای صلیب زیبایی که یکی از پادشاهان ناکام پیشین در آنجا ساخته بود استراحت کرد و سپس از راه خلوت و زیبایی فرود آمد و از کنار قصر مجلل و باشکوه کاردینال گذر کرد و به سوی قصر زیبا و عظیمی که به وستمنیستر موسوم است پیش رفت. وی بانگاهی مات و مبهوت به انبوه بناهای عظیم و بدنه‌های وسیع کاخ و برج و باروهای رعب‌انگیز آن، به دروازه‌های سنگی و با عظمت قصر که میله‌های زرین داشت و به مجسمه پرابهت شیر-های خارایی و همچنین به علائم و نشانهای دیگر امپراتوری انگلستان نگرستن گرفت. آیا این آرزوی توم بود که می‌خواست بر آورده شود؟ بی‌شک و شبهه آنجا کاخ پادشاهی بود. آیا توم حق نداشت که اکنون امیدوار به دیدن شاهزاده‌ای واقعی باشد؟ آه اگر خدا می‌خواست چه می‌شد؟

در هر طرف آن دروازه زرین، مجسمه جانفداری ایستاده بود و چنانکه گویند غرق در آهن و پولاد بود و از سرتاپا در آن جامه رزم می‌درخشید. در فاصله‌ای نسبتاً دور، چندین روستایی و شهری ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند تا شاید یکی از اعضای خاندان سلطنتی را ببینند. درشکه‌ها و کالسکه‌های مجللی که در آن مردان محترم و مشخصی سوار شده و نوکران و فراشان متعددی با لباسهای فاخر در التزام رکابشان بودند، لاینقطع از درهای دیگر اطراف محوطه قصر می‌رفتند و می‌آمدند.

توم کوچک بینوا در لباس ژنده خویس نزدیکتر رفت و ترسان و لرزان از کنار نگهبان گذشت و در آن حال که قلبش از شور و هیجان می‌طپید و در دل امیدوار بود، ناگاه از ورای میله‌های زرین دروازه چشمش به منظره‌ای افتاد که نزدیک بود از شادی فریاد بکشد. در آن سوی عیله، پسری زیباروی و گندمگون باندام موزون و متناسب دید که

در هوای آزاد بازی و تفریح می‌کرد و جامه‌اش سراپا از حریر و اطلس فاخر بود که از کثرت زیب و زیور و جواهر می‌درخشید. وی به پهلوی خود شمشیری کوچک و مرصع آویخته داشت. یک نوع چکمه کوتاه و خوشریخت با پاشنه‌های قرمز به پا داشت و بر سر خود، کلاهی ارغوانی رنگ نهاده بود که بر آن چند پر زیبا و یک جواهر درشت قیمتی نصب بود. در اطرافش تنی چند از بزرگان ایستاده بودند و آنان پیشک‌نوکران او بودند. معلوم بود که آن کودک شاهزاده است و شاهزاده‌ای واقعی و حقیقی است، چنانکه جای هیچگونه شک و شبهه و چون و چرا نبود. معلوم بود که عاقبت دعای تو دلشکسته مستجاب شده است.

نفس درسینه تو منگی گرفت و از فرط هیجان واضطراب به شماره افتاد و چشمانش از فرط تعجب و حیرت باز ماند. در یکدم همه امیال و آرزوهای وی جای خود را به یک آرزو داد که ایکاش می‌توانست هر چه ممکن است به شاهزاده نزدیک شود و در او یک نظر سیر تماشا کند. تو بی آنکه بداند چه می‌کند و پیش از آنکه متوجه اطراف خود شود، صورتش را به میله‌های زرین دروازه چسبانده بود. لحظه‌ای نگذشت که یکی از قراولان پیش آمد و دست او را با خشونت تمام گرفت و به میان جمعیت کنجکاو که از روستایان ناهنجار و شهریان بی‌عار تشکیل شده بود پرتابش کرد و گفت:

«ای گدا بچه بیمار، مواظب رفتار خود باش.»

مردم او را مسخره کردند و خندیدند، لیکن شاهزاده خردسال جستانی به سوی در بزرگ کرد و با چهره برافروخته و چشمان مشتعل از آتش خشم و نفرت بانگ برنگهبان زد و گفت:

«بچه جرئت با چنین بی‌نوای بدبخت چنین رفتاری کردی؟ بچه حق کسی را که از حقیرترین رعایای پدر تاجدار من است آزردی؟ در را باز کن و بگذار داخل شود.»

کاش می‌بودید و می‌دیدید که چگونه آن مردم بوقلمون صفت به شنیدن این سخن کلاه از سر برداشتند. کاش می‌بودید و می‌شنیدید که چه همه و غوغایی از میان ایشان برخاست و همه یکصد فریاد برآوردند که:

«عمر شاهزاده ویلز درازباد.»

سربازان باتبر زین خود ادای احترام کردند و در قصر را گشودند و چون شاهزاده دیار فقر و بینوایی با همان لباس ژنده و کشف به درون آمد و دست به طرف شاهزاده کشور عزت و نعمت پیش برد، بار دیگر سلام دادند.

ادوارد تودور گفت:

«تو بنظر خسته و گرسنه می آیی، گویا باتو بدرفتاری کرده باشند. همراه من بیا!»

شش تن از ملازمان خاصه، خود را به میان انداختند البته من نمی دانم چرا. لابد می خواستند از حرکت شاهزاده جلوگیری کنند، لیکن بایک اشاره شاهانه و آمرانه ولیعهد کوچک، همه چون مجسمه برجای خود ماندند. ادوارد توم را به عمارت زیبایی در درون قصر که محل کار خود او بود برد. به فرمان او غذایی برای توم آوردند که آن بینوا وصف آنرا فقط در کتاب خوانده بود. شاهزاده با لطف طبع شاهانه و هوش و ذکاوتی که داشت، ملازمان خود را بیرون فرستاد تا همان حقیر بینوای او از حضور نابجای ایشان در رنج و زحمت نباشد. سپس خود در کنار او جای گرفت. و درحین که توم به خوردن مشغول بود، بدینگونه باوی به سؤال و جواب پرداخت:

«خوب پسر اسمت چیست؟»

«توم کانتی، قربان. آیاتو از این اسم خوش می آید؟»

«اسم عجیبی است، خوب، منزلت کجاست؟»

«در شهر قربان، در محله اوفال کورت، بیرون د وازه یودینگ لین.»

«اوفال کورت؟ راستی که این هم اسم عجیبی است، خوب کس و کار داری؟»

«بلی قربان، پدر و مادر دارم، و یک مادر بزرگ هم دارم که چندان مورد علاقه من نیست و اگر بدگفتم خدا مرا ببخشد. همچنین دو خواهر دوقلو دارم که اسمشان نن و بت است.»

«گمان می کنم که آن مادر بزرگ زیاد باتو خوب نباشد، نه؟»

«نه تنها با من بلکه با هیچ کس خوب نیست. دور از جان شمدل سنگی دارد و روز و شب کارش مردم آزادی است.»

«تورا هم اذیت و آزار می کند؟»

«بلی قربان، مگر در موقعی که خواب باشد و دستش کلر نکند، یامست لایعقل باشد. ولی به محض اینکه بیدار شود، یابهوش بیاید، حسابی کتکم می زند.»

نگاه شاهزاده خشماگین شد و فریاد بر آورد:

«چطورا کتک می زند؟»

«بلی قربان، کتک می زند.»

«وای! کتک و آن هم به توبیجه ضعیف و کوچولو؟ بسیار خوب، هم امروز قبل از غروب آفتاب در برج لندن زندانی خواهد شد. اعلیحضرت پدر من...»

«قربان، گویاشما شخصیت پست او را فراموش فرمودید؛ برج لندن زندان بزرگان و نجبای قوم است.»

«راست است، راست است، من به یاد این موضوع نبودم به هر حال من فکری برای تنبیه او خواهم کرد. خوب، آیا پدرت یا تو مهربان است؟»

«خیر قربان، او هم دست کمی از مادر بزرگم ندارد.»

«اصلاً پندرها همه همینطورند. پدر من حتی صبر و طاقت عروسک راهم ندارد. وقتی بزند، دست سنگینی دارد، ولی هیچوقت مرا نمی زند، فقط راست بگویم که گاهی با زخم زبان مرا می آزارد. خوب، مادرت یا تو چطور است؟»

«مادرم خوب است قربان، و به هیچ وجه مرا اذیت و آزار نمی کند و غصه نمی دهد. نزنوبت هم در این مورد مثل مادرم هستند.»

«خواهران چندسال دارند؟»

«عرض کنم حضور شما، پانزده سال.»

«خواهر من شاهدخت الیزابت چهارده سال دارد، دختر عمویم شاهدخت جان گری همسال من است و به علاوه دختری است بسیار زیبا و رعنا؛ اما قیافه خواهر دیگرم شاهدخت مری گرفته و محزون است

و... خوب، آیا خواهران تو نیز از خنده خدمتکاران خود، به‌عذر اینکه خنده روحشان را فاسد و آلوده می‌کند، جلو می‌گیرند؟
«ایشان و خدمتکار؟ شما گمان می‌کنید که خواهران من خدمتکار داشته باشند؟»

شاهزاده کوچک قدری در قیافهٔ پسرک فقیر خیره شد و سپس گفت:

«البته، چرا نباید داشته باشند؟ پس شب چه کسی لباس از تنشان بیرون می‌آورد و صبح چون از خواب برخاستند، چه کسی لباس به‌تنشان می‌کند؟»

«هیچ‌کس قربان، مگر شما می‌خواهید که ایشان پیراهن از تن بیرون آورند و مثل حیوانات بخوابند؟»

«پیراهن! مگر ایشان فقط یک پیراهن دارند؟»

«وای! قربان شما بروم، بیش از یک پیراهن داشتن برای چه؟ آنان که هر یک دو بدن ندارند.»

«واقعاً عجب حرفی است!... ولی من قصد شوخی و مسخرگی نداشتم. خواهران مهربان تو بت وزن عنقریب البسه و خدمه خواهند داشت و خزانه‌دار من ترتیب این کار را خواهد داد. توهم لازم نیست از من تشکر کنی، چون موضوع مهم نیست و اما خودتو بسیار خوب صحبت می‌کنی و لطف و بیان مخصوصی داری! آیا درس خوانده‌ای؟»

«قربان من خودم نمی‌دانم سواد دارم یا نه. کشیش مهربانی که به‌بابا آندریو موسوم است، به‌لطف و مهربانی، از روی کتابهای خود به‌من درس می‌داد.»

«زبان لاتین می‌دانی؟»

«گمان می‌کنم مختصری بدانم.»

لاتین را یاد بگیر. این زبان از ابتدا قدری مشکل است. زبان یونانی مشکلتر از لاتین است، ولی گمان می‌کنم که این دو زبان و زبانهای دیگر عالم هیچ‌کدام برای خواهرم شاهدخت الیزابت و دختر عمویم مشکل نباشد. کلاس لاتین و یونانی صحبت کردن ایشانرا به‌گوش خود می‌شنیدی! خوب حالا از محلهٔ اوفال‌کورت خود برای من صحبت

کن. آیا در آنجا به تو خوش می‌گذرد؟

«بلی قربان، جای شما خالی که به راستی بد نمی‌گنجد، مگر وقتی که انسان گرسنه باشد. آنجا نمایشهای تئاتر و خیمه شب‌بازی و میمون هست. واقعاً که این میمون‌ها چه حیوانات عجیبی هستند و چه قشنگ لباس می‌پوشند! همچنین در آنجا نمایشهای دیگر هست که در آن فریاد می‌زنند و می‌جنگند تا همه یکدیگر را بکشند و الحوق که بسیار قشنگ و دیدنی است و قیمت بلیط آن یک درهم است. اما جانم به قربان شما که پیدا کردن آن درهم برای من بسیار مشکل است.»

«خوب، باز بگو.»

«ما بچه‌های اوفال کورت گاهی نیز با چوب و چماق به جان هم می‌افتیم و مانند بچه مکتبها کتک کاری می‌کنیم.»
چشمان شاهزاده درخشید و گفت:

«به به! من از این بازیها بدم نمی‌آید. باز هم تعریف کن.»

«ما مسابقه دو می‌گذاریم تا ببینیم کدامیک از ما تیزتر

است.»

«خوب، از این بازی هم خوشم می‌آید. باز بگو.»

«قربان، در تابستان در میان نهرها و در آب رودخانه آب‌تنی و شنا می‌کنیم و هرکس می‌کوشد تا رفیق پهلوی دست خود را به زیر آب ببرد و او را غوطه‌ور کند. همه شنا می‌کنیم و شیرجه می‌رویم و داد و فریاد به راه می‌اندازیم...»

«به به! ایکاش سراسر کشور پدرم را می‌دادم و یک بار از این بازیها

لذت می‌بردم. خوب، خواهش می‌کنم به سخن خود ادامه بده.»

«قربان، در چیب‌ساید و در حوالی میپول می‌رقصیم و می‌خوانیم، همچنین در میان شنا بازی می‌کنیم و هرکس رفیق پهلوی دست خود را زیر شن مدفون می‌کند. گاهی هم از گل ولای، نان و شیرینی درست می‌کنیم. راستی که چه گل لطیف و خوبی است و از نظر نرمی و لطافت در سراسر جهان نظیر ندارد! دور از روی شما، ما با کمال‌عیل در میان آن گل می‌افتیم و غلت می‌زنیم.»

«وای، خواهش می‌کنم بس کن. چقدر خوب و عالی است! ایکاش

می‌توانستم يك بار به لباس تو در آیم و فقط يك بار پا برهنه در گل ولای غلت بزنم، به شرط این که کسی نباشد مرا دعوا کند و جلوم را بگیرد؛ در آن صورت من حاضر بودم تاج و تخت خود را بدهم.»

«وایکاش، ای شاهزاده عزیز، من هم می‌توانستم فقط يك بار به لباس تو در آیم!»

«چطور؟ مگر تو از لباس من خوشتر می‌آیدی؟ اگر چنین است هم اکنون عوض خواهیم کرد. تولباسهای ژنده و پاره خود را بیرون بیاور و این لباسهای مجلل مرا بپوش. این فرصت کوتاه ولی نیک و مناسبی است و بد نخواهد بود. شتاب کن و قبل از اینکه کسی سر برسد و مزاحم ما بشود، دوباره لباسهای خود را عوض خواهیم کرد.»

چند لحظه بعد شاهزاده کوچک و پسر شاهزاده‌های پاره و کثیف تو را پوشیده و شاهزاده کوچک دیار فقر و بینوایی نیز به لباس باشکوه و مجلل و لیمهد ملبس شده بود. هر دو دوش به دوش هم رفتند و در برابر آیین بزرگی ایستادند. لیکن عجباً که چه معجزه‌ای روی دادا گفتم که اصلاً تغییر و تبدیلی پیش نیامده است. هر دو به هم نگرستند و سپس به آینه نگاه کردند و باز هم به هم خیره شدند تا عاقبت شاهزاده که مات و مبهوت مانده بود گفت:

«خوب پسر، تو در این باره چه فکر می‌کنی؟»

«قربان، جواب این سؤال را از من نخواهید. این حد چو من فرومایه‌ای نیست که در حضور شما اظهار عقیده کند.»

«خوب، پس من عقیده خود را ابراز می‌کنم. من معتقدم که موی سر و چشم و آهنگ صدا و طرز رفتار و شکل و قیافه و قد و قامت و چهره تو مانند من است. اگر ما هر دو لخت شویم هیچ کس نمی‌تواند تشخیص بدهد که تو کدامی و ولیعهد انگلستان کدام است. اکنون که من به لباس تو درآمده‌ام، می‌توانم احساس کنم که تو در حین کتک خوردن از دست آن نگهبان وحشی چه کشیده‌ای ... آه ... ببینم، مگر دست تو زخم برداشته است؟»

«بلی قربان، ولی چیز مهمی نیست و حضرت عالی می‌دانید که آن نگهبان بدبخت ...» شاهزاده با خشم و غضب پا به زمین کوبید و گفت:

«خوب، بس کن! این کار بسیار شرم آور و ظالمانه بود. اگر پادشاه... به هر حال تا وقتی که من برنگردم، حق نداری يك قدم از اینجا دور شوی. این امر است و باید اطاعت کنی!»

شاهزاده در يك دم چیزی را که ارزش و اعتبار ملی داشت و بر روی میزی افتاده بود قاپید و در گوشه‌ای پنهان کرد و خود با چهره‌برافروخته و چشمان مشتعل از در بیرون رفت و بالباس پاره و مندرس در حیاط قصر به دویدن پرداخت. دیری نگذشت که به دروازه بزرگ قصر رسید و میله‌های زرین آنرا گرفت و تکان داد و فریاد برآورد:

«مردك، در را باز کن!»

سربازی که با توهم به خشونت رفتار کرده بود، فوراً اطاعت کرد و چون شاهزاده از میان دولنگه نیمه‌باز در با همان ناز و تبختر شاهانه می‌گذشت، سرباز چنان سیلی محکمی به گوش وی نواخت که به میان جاده پرتابش کرد و گفت:

«بگیر ای گدا بچه، این هم جزای تو که باعث شدی و الاحضرت با من دعوا کند!»

از گروه بیکاران، قهقهه و شوخی و مسخرگی برخاست. شاهزاده خود را از میان گل ولای بیرون کشید و با خشم و غضب به سوی نگهبان پیش‌رفت و بر سرش بانگ زد:

«من خود شاهزاده و پلزی و لیمهد انگلستانم و وجودم مقدس است و تو به جرم اینکه دست به روی من دراز کردی، بدار مجازات آویخته خواهی شد.»

سرباز تبرزین خود را به رسم سلام و احترام بلند کرد و بالحنی تمسخر آمیز گفت:

«من بحضور و الاحضرت عظام، تعظیم عرض می‌کنم.» سپس با خشم و غضب بانگ بر شاهزاده زد و گفت:

«برو گمشو، کثافت.»

در این اثنا گروه بیکار و مقلد بدور شاهزاده کوچک بیچاره حلقه زدند و او را کشان‌کشان به خیابان بردند و با هو و جنجال بر سرش بانگ زدند:

«به و الاحضرت و لایتمهد راه بدهید! به شاهزاده و پلزی راه بدهید...»

آغاز نامرادیهای شاهزاده

شاهزاده كوچك پس از آنكه ساعتها مورد تعقيب و آزار اوباش شهر قرار گرفت ، عاقبت از شر ايشان آسوده شد و يكه و تنها ماند . تا وقتي كه قدرت تعرض و دفاع داشت و بارفتار و گفتار شاهانه خود ايشان را تهديد مي كرد ، همه او را وسيله تفريح و سرگرمي و خنده خود قرار داده بودند و اذيت و آزارش مي كردند ، ولي همينكه خستگي او را از پا درآورد و اادار بسكوتش كرد ، ديگر به كار شوخي و مسخرگي ايشان نمي خورد و ناچار رهايش كردند و به دنبال وسيله تفريح و خنده ، به جاي ديگر رفتند . آنگاه شاهزاده به اطراف خود نگرست ، ولي نتوانست آن محله را بشناسد ، فقط مي دانست كه در وسط شهر لندن است . وي بي آنكه هدف و مقصد معيني داشته باشد ، پيش رفت و چندي نگذشت كه از تعداد ساختمانها و شماره عابرين كشته شد . شاهزاده پاهای خونالود خود را درنهری كه در آن ایام در آن محل جاری بود واکنون به جای آن خیابان فارینگتون ستریت واقع است شستشو داد . پس از آن قدری استراحت کرد و سپس به راه خود ادامه داد تا به محوطه وسیعی رسید که

در اطراف آن چند خانه پراکنده و يك كليسای عظيم دیده می شد شاهزاده آن كليسارا باز شناخت. در اطراف دیوارهای آن ، داربستهای بلندی زده بودند و جمعی کارگرد آن کار می کردند، زیرا می خواستند تعمیرات اساسی و مهمی در آن كليسا به عمل آورند. شاهزاده از اینکه دوران رنج و محنتش به پایان رسیده است قوت قلبی پیدا کرد و شاد شد. وی با خود گفت :

« این همان كليسای كه سال گری فرايزر است كه اعلی حضرت پدر تاجدار من از چنگك كشيان بیرون آورد و برای سكونت كودكان یتیم و فقیر اختصاص داد و آنرا به نام جدید كليسای مسیح نامید. مسلماً ایشان حاضرند نسبت به فرزند کسی كه این همه محبت و احسان در حقشان روا داشته است، خدمت و محبت كنند، بخصوص كه آن فرزند اکنون مانند خود ایشان، یا مانند کسانی كه از این پس داخل این خانه خواهند شد، فقیر و بیچاره و بيكس است. »

دیری نگذشت كه شاهزاده خود را در میان جمعی از كودكان یتیم دید كه به دنبال هم می دویدند و جست و خیز می كردند و توپ بازی و جفتك چاركش و بازیهای دیگر می كردند و همه شرور و شیطان و پسر و صدا بودند. لباس همه يكسان، یعنی لباس متحدالشكل و مخصوص بود كه در آن زمان نوكران و دانشاموزان در بر می كردند. بر سر هر يك از ایشان، كلاه سیاه و صافی بود به پهنای نعلبکی بزرگی كه روی سر گذاشته باشند. بنا بر این چنین عرقچینی با این اندازه و خصوصیات، نه كلاه می بود كه به درد سر بخورد و نه خوشریخت بود كه زینت محسوب شود. موی سر ایشان چرخی بود، یعنی بی آنكه فرق باز کرده باشند، روی پیشانی را پوشانده و از اطراف سر به يك اندازه قیچی شده بود. همه به رسم كشيان بندی به گردن آویخته بودند. لباس روی ایشان قباي آبی رنگ و تنگی بود كه تا سر زانو و پائینتر هم می رسید و آستینهای بلند داشت. روی آن كمربند پهن و سرخ رنگی بسته بودند. جورابشان به رنگ زرد روشن بود و روی زانوهايشان محكم شده بود. كفشان زمخت و سنگین بود و سوراخهای بزرگی با منگنه فلزی داشت. روی - هم رفته لباس ایشان نسبتاً زشت و بدریخت بود.

کودکان از بازی دست کشیدند و به دور شاهزاده جمع شدند و او با همان وقار و نجابت فطری خود گفت:

« ای بچه‌های مهربان، به معلم خود بگویید که ادوارد ولیعهد انگلستان می‌خواهد باتو صحبت کند. »

از این سخن مهمه و جنجالی در کودکان افتاد و سرکی خشن و بی‌ادب گفت:

« تو گدا پیغام آور و الاحضرت هستی؟ »

چهره شاهزاده از خشم و غضب سرخ شد و بی اختیار دستش به طرف شمشیرش رفت، ولی چیزی نبود. قهقهه خنده از کودکان برخاست و یکی از ایشان گفت:

« بچه‌ها متوجه حرکت او شدید؛ این پسرک خواست و انمود کند که شمشیر به‌کمر دارد، مثل اینکه شاهزاده خودش باشد. »

این شوخی موجب خنده بیشتری شد. ادوارد بینوا قدر است کرد و با کبر و تبختر تمام گفت:

« من خود شاهزاده ولیعهدم و از شما که رهین نیکبها و محبت‌های پدر من هستید چنین رفتاری بامن شایسته نیست. »

بچه‌ها از این حرف بسیار خوشحال شدند و شادی خود را با قهقهه خنده بلندی نشان دادند. کودک خشنی که نخستین بار سخن گفته بود بانگ بر رفقای خود زد و گفت:

« ای فرومایگان، ای غلامان، ای کسانی که جیره‌خوار پدر این شاهزاده هستید، پس ادب و اخلاق شما چه شد؟ یا اله همه زانو بنزد و در برابر ذات شاهانه و جامه‌های ژنده و پاره ملوکانه سر تعظیم فرود آورید. »

کودکان با شادی و شغفی ریشخند آمیز به زانو درآمدند و به شکار خود احترام دروغین کردند. شاهزاده به‌کودکی که از همه نزدیکتر بود تیبایی زد و با خشم و غضب گفت:

« فعلا این جیره تو تا فردا صبح داری برای تو بریاکنم. »

این دیگر شوخی نبود، بلکه چیزی فوق شوخی بود. خنده بر لبها خشک شد و خشم و غضب جای آنرا گرفت. ده دوازده تن از

کودکان فریاد بر آوردند:

« بیرونش کنید. به آخر اسبش ببندید، به آخر اسب. سگها کجا هستند که پاره اش کنند؟ آهای لاین آهای فنکر... »
سپس واقعه‌ای روی داد که انگلستان تا به آن وقت نظیر آنرا به خود ندیده بود. وجود مقدس ولیمهد انگلستان مورد اذیت و آزار مشتئ مردم بیسرو پا شده و سگان بر سرش ریخته بودند و پاره اش می کردند.

همین که با آمدن شب آن روز به پایان رسید، شاهزاده خودرا در محلات دور دست شهر یافت. تنش کوفته و مجروح و دستش خونالود و جامه های زنده و مندرش گل آلود بود. بیچاره حیران و سرگردان بود. و بر تشویق و اضطرابش بیش از پیش می افزود و به قدری خسته و کوفته بود که نمی توانست قدم از قدم بردارد. دیگر مصمم شد که از کسی چیزی نپرسد، زیرا به جای جواب همه فحشش می دادند. وی زیر لب غرولند می کرد و با خود می گفت: « اوفال کورت، آری نام آن محله همین بود. من اگر پیش از اینکه ازپا در آیم آنجا را پیدا کنم، نجات یافته ام؛ زیرا ساکنان آن محله مرا بقصر باز خواهند برد و ثابت خواهند کرد که من از ایشان نیستم، بلکه شاهزاده واقعی و حقیقی و من باردیگر به خویشان خود خواهم رسید. » پس به یاد رفتار زشت کودکان وحشی کلیسای مسیح افتاد و گفت: « وقتی پادشاه شدم تنها ب فکر تأمین خوراک و مسکن ایشان نخواهم بود، بلکه به تعلیم و تربیت ایشان نیز علاوه بر آنچه که از کتاب می آموزند خواهم کوشید. زیرا شکم پر در مقابل کله خالی و قلب تهی ارزشی ندارد. من این واقعه را خوب به خاطر خواهم سپرد و کاری خواهم کرد که درس امروز من ضایع و بی ثمر نشود. ملت من تحمل رنج و سختی می کند و تنها تعلیم و تربیت است که دل آدمی را نرم می سازد و ایجاد رحم و شفقت و احسان می کند. »

ستارگان چشمک زنان ظاهر شدند. باران باریدن گرفت. باد برخاست و شبی تیره و طوفانی بر سر دست درآمد. شاهزاده بیخانمان و دربند وارث بی نوای تاج و تخت انگلستان، همچنان در خیابانهای کثیف و در کوچه های ویران و پر پیچ و خمی که مسکن فقیرترین طبقات شهر

لندن بود پیش می‌رفت.

ناگاه مستی گریبان او را گرفت و گفت:

« هنوز تا این وقت شب بیرون مانده و دیناری با خود نیاورده‌ای! به خدا اگر این‌طور باشد و من استخوانهای تن تو را خرد و خمیر نکنم بدان که جان کانتی نیستم! »

شاهزاده خود را از چنگ او بیرون آورد و در حالی که شانه‌های کثیف خود را پاک می‌کرد به‌تندی و خشونت گفت:

« آه! راستی تو پندر او هستی؟ انشاءالله که چنین باشد! بنابراین تو می‌توانی او را از آنجا بیرون بیاوری و مرا به‌خانه خود برسانی. »

« پدر او یعنی چه؟ من نمی‌دانم معنی این حرف چیست؟ من فقط می‌دانم که پدر تو هستم و تو عنقریب این مطلب را خواهی فهمید. »

« آه، تو را به‌خدا شوخی نکن و حرفهای دوپهلو مزن و وقت ضایع مکن. من خسته و مجروح و دیگر تاب تحمل ندارم. مرا نزد پندرم اعلیحضرت پادشاه ببر تا تو را بیش از آنچه به‌خواب و خیال هم ننگند ثروتمند و غنی کند. تو را به‌خدا ای‌سرد حرف مرا باور کن و بدان که آنچه می‌گویم دروغ نیست، بلکه عین حقیقت است. بیا دست از من بدار و نجاتم بده. من مسلماً شاهزاده و ولیعهد انگلستانم. »

مرد سربیزیر انداخت و مات و مبهوت به‌پس‌ریجه و لگردنگریست، سپس سر تکان داد و غرغرکنان زیر لب گفت:

« برویسر، الحق که تو ازهر دیوانه‌ای دیوانه‌تری. »

سپس بار دیگر گریبان او را گرفت و با خنده‌ای تلخ و زنده

گفت:

« دیوانه یا عاقل فرق نمی‌کند، من و مادر بزرگ تو خواهیم

دید که باز جای سالمی در بدنت مانده است یانه و الا مرد نیستم. »

مرد این بگفت و شاهزاده خشمگین را که دست‌وپا می‌زد، کشان کشان باخود برد و در حالی که گروهی از ارادل و اوباش شادی‌کنان و عربده جویان به‌دنبال ایشان افتاده بودند، در پس یکی از خانه‌های مجاور ناپدید گردید.

توم در وضع اشرافی

توم کانتی همین که در اتاق کار شاهزاده تنها ماند ، به استفاده از وقت پرداخت . در برابر آیینۀ بزرگ قدی ایستاد و سرپای خود را از چپ و راست برانداز کرد . سپس درحالی که از رفتار و حرکات شاهانۀ شاهزاده تقلید می کرد ، درطول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت و نتیجۀ آن را در آیینه می نگریست . پس از آن ، شمشیر زیبای شاهزاده را از غلاف بیرون کشید و تیغۀ آن را بوسید و نوک آن را رو به سینۀ خود گرفت ، چنانکه پنج شش هفته پیش از آن دیده بود که یکی از افسران نجیبزاده در هنگام تحویل دادن دوتن زندانی عالی مقام یعنی لرد نورفولک^۱ ولرد ساری در برابر رئیس زندان بهمین شیوه ادای احترام کرده بود . توم با دشنۀ جواهر نشانی که به پهلوی خود آویخته داشت بازی کرد . به تماشای ائات زیبا و با شکوه اتاق پرداخت و برای امتحان روی هر یک از صندلیها و مبلهای مجلل نشست . سپس به این فکر افتاد که چه خوب

بود بچه‌های محلهٔ اوفال کورت می‌توانستند در آن لحظه از در درآیند و او را در آن حشمت و جلال تماشا کنند. توم حیران و مردد بود و با خود می‌گفت آیا وقتی به خانه برگردم و این داستان عجیب را برای بچه‌ها حکایت کنم، حرف مرا باور خواهند کرد، یا سر تکان خواهند داد و خواهند گفت که افکار در هم و پریشان، عقل از سر من برده است.

پس از نیم ساعت ناگهان توم متوجه شد که غیبت شاهزاده به طول انجامیده است و از این امر احساس تنهایی کرد. دلش تنگ شد و دیگر به اشیاء مجلل و زیبای اتاق توجه نکرد. کمی بعد ناراحت شد و گوش به اطراف فرا داد و عاقبت مضطرب و هراسان گردید. بعد به فکر افتاد که اگر کسی سر برسد و او را در لباس شاهزاده ببیند و شاهزاده هم باز نگردد که علت آنرا توضیح دهد چه خواهد شد. آیا فوراً به دارش نخواهند زد؟ و پس از کشتن به پرونده‌اش رسیدگی نخواهند کرد؟ بیچاره شنیده بود که بزرگان به کارهای کوچک و بی‌اهمیت بسیار زود رسیدگی می‌کنند. لحظه به لحظه بر ترس و اضطراب او افزوده می‌شد و سر تا پا به لرزه درآمده بود. سپس با همان ترس و لرز، آهسته در اتاق مجاور را گشود و تصمیم گرفت که بگریزد و شاهزاده را پیدا کند و در پناه او نجات یابد و خیالش آسوده شود. شش‌تن از نوکران محتشم و مجلل و دو تن جوان نجیب‌زاده و خوش‌سیما که جامه‌های آلوانی به رنگ پر پروانه پوشیده بودند، جلوی پای او از جا جستند و در برابرش سرخم کردند. توم فوراً به عقب برگشت و در بروی خود بست و گفت:

« ای وای! ایشان مرا مسخره می‌کنند، هم اکنون خواهند رفت و قضا یا را خواهند گفت. خدایا چرا من به اینجا آمدم که جان خود را بر سر این کلر بگذارم؟ »

توم باردیگر در اتاق به قدم‌زدن پرداخت و با ترس و وحشت بسیار بالا و پایین رفت و نگران و مضطرب گوش فراداد و به شنیدن مختصر صدایی رسید. یکدفعه در باز شد و یکی از نوکران جوان که جامهٔ ابریشمی پوشیده بود گفت:

« شاهزاده خانم جین‌گری! »

در ، پشت سرتازه وارد بسته شد و دختری بسیار شیرین و زیبا که لباسهای فاخر در برداشت با قدمهای شمرده و متین پیش آمد. لیکن شاهزاده خانم ناگهان ایستاد و به لحنی مضطرب پرسید:

« آه مگر والاحضرت را چه می شود؟ »

نفس در سینه توم تنگی گرفت، ولی به زحمت بسیار به سخن درآمد و گفت:

« ایوای، به من رحم کنید! من شاهزاده نیستم، بلکه توم کانتی بینوای محله اوفال کورتم. استدعا می کنم اجازه فرمایید تا شاهزاده را ببینم. چه او لباسهای پاره و ژنده مرا به من پس خواهد داد و از روی لطف و مرحمت نخواهد گذاشت که کسی آزاری به من برساند. شمارا به خدا به من رحم کنید و نجاتم بدهید. »

در این هنگام کودک بینوا به زانو درآمد و با دو چشم پر لابه و تمنی به ایشان می نگریست و بادست و زبان التماس و زاری می کرد. دختر جوان هراسان شد و فریاد برآورد:

« ایوای، والاحضرتا ، شما به زانو درآید و آن هم در مقابل من؟ ... »

دختر این بگفت و از ترس و وحشت پا به گریز نهاد. توم مایوس و نا امید بر زمین نقش بست و زمزمه کنان با خود گفت:

« ایوای که کسی بنام من نمی رسد و راه امید از هر سو بسته است. هم اکنون خواهند رسید و مرا توقیف خواهند کرد. »

باری، در آن هنگام که توم به گوشه ای افتاده بود، اخبار هراس-انگیزی در قصر منتشر می شد. همه آهسته در زیر گوش هم نجوا می-کردند. چنانکه نوکران به نوکران و نجیبزادگان به یانوان خبر دادند و در سراسر راهروها و تالارها، در تمام طبقات کاخ، این خبر پیچید که شاهزاده دیوانه شده است. دیری نگذشت که در تمام سالونها و در سراسر راهروها جمع کثیری از نجبای درباری و از یانوان محترم و نیز گروهی از خدمتکاران و فرمانبران که همه مات و متحیر مانده بودند به دور هم گرد آمدند و آهسته آهسته در گوش هم به نجوا پرداختند و از چهره و قیافه همگان اضطراب و تشویش نمایان بود. ناگهان یکی از افسران

مجله درباری از میان این دسته‌های متشت گنشت و به صدای بلند چنین اعلام کرد:

به نام نامی اعلیحضرت شاه

هرکس به این خبر بی‌اساس و عاری از حقیقت گوش فراهد و یا آنرا بازگوید، یا از این کاخ به بیرون سرایت دهد، به فرمان اعلیحضرت شاه محکوم به مرگ خواهد شد!

زرمه‌ها به همان سرعت که آغاز شده بود قطع گردید.

سپس در طول راه‌روها همه توأم با نشالمی برخاست و همه می‌گفتند:

« ببینید، اینک شاهزاده می‌آید، شاهزاده می‌آید! »

در واقع توأم بینوا با قدمهای شمرده پیش می‌آمد و از برابر جمع کشیری که سر به تعظیم خم کرده بودند می‌گنشت و به زحمت می‌کوشید که به تعظیم و تکریم ایشان جواب دهد.

وی با چشمان بهت‌زده و ترس‌آلود به قیافه‌های عجیبی که اطرافش را احاطه کرده بودند می‌نگریست. نجبای محتشم درباری در دو طرف او، راه می‌رفتند و وادارش می‌کردند که به ایشان تکیه کند تا محکم و استوار راه برود. پشت سر او چندتن از طبیبان درباری و چندتن از خدمتکاران نیز در حرکت بودند.

لحظه‌ای بعد، توأم خود را دریکی از تالارهای مجلل قصر یافت و شنید که در تالار پشت سرش بسته شد. کسانی که در التزام رکابش آمده بودند در اطرافش ایستاده بودند.

در برابر توأم و بفاصله نسبتاً کمی، مردی تنومند و شکم‌گنده با چهره‌ای پهن و گوشت‌آلود و با قیافه‌ای گرفته و عبوس نشسته بود. سر بزرگ و پهن آن مرد از موهای جو گندمی پوشیده شده و ریش او نیز که اطراف صورتش را مانند قابی احاطه کرده بود جو گندمی بود. لباسش از پارچه‌ای فاخر ولی کهنه بود و حتی بعضی جاهای آن رفته بود. در زیر یکی از ساقهای او که آماس کرده و نوار پیچ شده بود نازبالی قرار داشت. در تالار سکوت محض حکمفرما بود و بجز سر آن مرد،

تمام سرها به احترام و تعظیم خم شده بود. این مرد عبوس و عاجز همان هانری هشتم پادشاه هراس انگیز و مقتدر انگلستان بود. وی به سخن درآمد و در ضمن صحبت کم کم قیافه اش باز می شد و حال مهر و ملامت به خود می گرفت. شاه گفت:

« خوب ادوارد، پسر من، ولیعهد عزیزم می خواستی پادشاه مهربان و خوشقلبی مثل مرا که پدر توام و همواره به لطف و مهربانی با تو رفتار می کنم با یک شوخی بیجا بترسانی؟ »

تو من بیچاره تا آنجا که افکار و احوال درهم و پریشانش اجازه می داد به آغاز این گفتار گوش فرا داد، لیکن وقتی کلمات پادشاه مهربان به گوشش خورد، رنگ از رخسارش پرید و مانند کسی که گلوله خورده باشد به زانو در افتاد؛ سپس دو دست خود را به التماس برداشت و گفت:

« ایوای، شاه توئی! پس کار من حتماً تمام است. »

گویی این سخن شاه را ناراحت کرد، چه، نگاه مات و مبهوت او به چهره یک حاضران دوخته شد و سپس به چهره کودک که در جلوی او بود خیره گردید و بعد به آهنگی که حاکی از اضطراب و اندوهی گران بود، گفت:

« من فکر می کردم این شایعه اصل و اساس نداشته باشد، ولی اکنون می بینیم که چنین بوده است. » بعد آهی عمیق کشید و با آهنگی نرم و مطبوع گفت:

« بیا فرزند، بیا پیش پدرت، مثل اینکه حالت خوب نباشد. »
تو مرا یاری کردند تا از جا برخاست و ترسان و لرزان به اعلیحضرت شاه نزدیک گردید. شاه چهره وحشت زده او را در میان دو دست خود گرفت و چند لحظه به مهر و لطف و با توجه و دقت بسیار در آن نگرست تا شاید نشانی از بازگشت عقل و خرد در سیمای او ببیند، سپس آن سر نازنین را که پوشیده از موهای مجعد بود به سینه فشرد و با لطف و مهربانی به نوازش آن پرداخت و آخر گفت:

« فرزند، مگر پدرت را نمی شناسی؟ مبادا دل من پیر مرد را بشکنی. بگوتورا می شناسم. البته تو باید مرا بشناسی، مگر چنین نیست؟ »

توم گفت:

« چرا، چرا، تو پادشاه وولینعمت عزیز منی وانشاءالله خدا
تورا حفظ کند.»

شاه گفت:

« احسنت، احسنت، صحیح است. پس آرام بگیر وچنین ملرز.
در اینجا کسی نیست که بخواهد تورا اذیت و آزار کند. در اینجا همه
تورا دوست می دارند. حال تو اکنون بهتر است و آن خواب و خیال
پریشان ازسرت بیرون می رود، این طور نیست؟ تو دیگر بعد از این
اسم خود را می دانی و اسم دیگری بر خود نمی گذاری، نه؟ می گویند تا
کنون چند بار چنین کرده ای، آیا راست است؟ »

توم گفت:

« قربان، استدعایم کنم سخن مرا باور بفرمایید؛ من عین حقیقت
را گفتم. من از پست ترین و بینوا ترین رعایای توام و از خانواده
فقیری به دنیا آمده ام. من بر اثر يك تصادف سوء و يك بدبختی غیر
مترقبه بدینجا راه یافته ام و به هیچ وجه تقصیر از خود من نیست. من
هنوز به سالم و حیف است که به این زودی بمیرم. تو می توانی بایک کلمه
جان مرا بخری، آه، اعلیحضرتا؛ تورا به خدا سخن بگو! »

شاه گفت:

« مردن یعنی چه، آه ای شاهزاده عزیز چنین مگو و قلب
مضطرب و وحشتزده خود را آرام بخش! تو نخواهی مرد! »

توم با شادی و شعفی به زانو در افتاد و فریاد بر آورد:

« آه اعلیحضرتا، خدا تورا جزای خیر دهد و عمر تورا دراز
گرداند تا بر کشور او سلطنت کنی! » سپس از جا بر جست و چهره شعف
آلود خود را به سوی دوتن از نجبای درباری که گوش به فرمان ایستاده
بودند برگرداند و گفت:

« آیا شنیدید که شاه چه گفت؟ من نباید بمیرم. پادشاه به زبان

خودش گفت.»

صدا از کسی در نیامد ولی همه به احترام سر فرود آوردند. توم
قدی مردد و حیران بر جای ماند و سپس با ترس و تشویش روبه سوی

شاه برگرداند و گفت:

« آیا اکنون اجازه دارم بروم؟ »

شاه گفت:

« بروی؟ البته هر وقت بخواهی می‌توانی بروی، ولی آخر چرا نمی‌خواهی قدری بیشتر نزد من بمانی؟ به‌کجا می‌خواهی بروی؟ »
توم سر به‌زیر انداخت و باخضوع و خشوع تمام گفت:

« شاید من اشتباه کرده باشم، ولی من گمان می‌کردم که آزادم و به‌همین جهت حرکت کردم که به کلبه محقر خود، یعنی جایی که در آن تولد یافته و با فقر و بدبختی بزرگ شده‌ام بازگردم، به‌جایی که اکنون مادر و خواهرانم هستند و لانه و خانه من است. من به این شوکت و جاه و جلال عادت ندارم و از اعلیحضرت استدعا می‌کنم که اجازه بدهد به خانه خود بروم. »

پادشاه مدتی ساکت و متفکر ماند و بر چهره‌اش آثار تشویش و اندوه هویدا شد. سپس در حالی که از لحن سخنش امید می‌بارید گفت:

« شاید که جنون این پسر فقط در جهت معینی باشد، ولی از سایر جهات عیبی نداشته باشد. انشاءالله که چنین است و حال امتحان می‌کنیم. »

و بلافاصله به‌زبان لاتین سؤالی از توم کرد که او نیز به همان زبان جواب دست‌وپا شکسته‌ای داد. پادشاه خوشحال شد و شادی و نشاط خود را بروز داد. نجبا و طبیبان درباری نیز اظهار مسرت و شادی کردند. شاه گفت:

« این جواب تطابقی با هوش و معلومات او نداشت ولی نشان می‌دهد که اگر عقلش کمی معیوب شده باشد کاملاً ضایع نشده است. عقیده شما آقایان چیست؟ »

پزشکی که روی سخن با او بود سری به تمظیم فرود آورد و گفت:

« عقیده من بر این است که اعلیحضرت درست حدس زده

است. »

شاه از این قوت قلبی که يك تن خیره عالمقام به او داده بود شاد و دلگرم به نظر آمد و با خاطری آسوده چنین به سخن ادامه داد:

« حال همه توجه کنید، می خواهیم باز او را آزمایش کنیم! »

و بلافاصله به زبان فرانسه سؤالی از توّم کرد. توّم لحظه ای چند ساکت و خاموش برجا ماند و از اینکه آن همه چشم نگران او بود ناراحت شد. سپس با ترس و تشویش چنین جواب داد:

« اعلیحضرتا، من به این زبان آشنایی ندارم. »

شاه بر روی پستی صندلی دسته دار خود افتاد. ملازمان پیش دویدند که یاریش کنند، ولی او ایشان را عقب زد و گفت:

« مرا راحت بگذارید، چیزی نیست فقط ضعف مختصری به من دست داد. مرا بلند کنید! خوب، کافی است! جلوتر بیا فرزند و سر پریشان و آشفته خود را بر قلب پدرت بگذار و آرام بگیر. حال تو به زودی خوب خواهد شد. »

سپس روبه سوی حاضران مجلس برگرداند، لیکن حالت لطف و صفای چهره او تغییر یافت و از چشمانش برق مخوفی جهیدن گرفت و در آن حال گفت:

« همه گوش به سخنان من فرا دهید! پسر دیوانه شده، ولی جنون او دایمی نیست. علت این عارضه، تحصیل و مطالعه زیاد و تا اندازه ای هم انزوا و مقید ماندن در اتاقهای قصر است. از این پس دیگر کتاب و درس و معلم به کنار! باید مراقب او باشید و سرش را به ورزش و تفریح و بازیهای دیگر گرم کنید تا سلامت و تندستی او باز گردد. »

شاه کمی از جای خود بلند شد و باز با همان لحن خشک و عصبی چنین به سخن ادامه داد:

« آری، او دیوانه شده است، ولی به هر حال پسر من و وارث تخت و تاج انگلستان است و دیوانه یا عاقل باید سلطنت کند. شما به دقت گوش فرا دهید و به همه جا اعلام کنید که هر کس چیزی درباره جنون او بگوید برضد امنیت کشور و برخلاف منافع سلطنت رفتار کرده است و بدار آویخته خواهد شد... آه... قدری آب بدهید بیاشامم... حس

می‌کنم که دارم می‌سوزم. این پیشامد اسفناکنیز قوای مرا تحلیل برده است... بیایید لیوان را بردارید... آه، مرا نگاه دارید! خوب، خوب، بس است. می‌گویید پسر من دیوانه است؟ باشد اگر هزار مرتبه هم از این دیوانه‌تر باشد ولیعهد انگلستان است و من که پادشاهم این فرمان را توشیح می‌کنم. اوهم امروز برطبق سنن و آداب باستانی به دریافت عناوین و القاب و لایتهدی مفتخر خواهد شد و شما آقای‌لرد هر تفورد فوراً دستور لازم در این باب صادر کنید.»

یکی از نجای درباری در برابر تخت پادشاه زانو زد و گفت: «خاطر مبارك اعليحضرت پادشاه مستحضر است که این افتخار از وظایف مارشال بزرگ انگلستان است که در برج لندن زندانی است. هنوز امری درباره...»

«بس است، گوش مرا بانام او آزار مده. مگر این مردك تاابد زنده خواهد ماند؟ مگر نمی‌خواهید امر مرا اجرا کنید؟ آیا ولیعهد باید معطل و سرگردان بماند برای اینکه دربار سلطنتی انگلستان يك مارشال شریف ندارد که از غدیر و خیانت بری باشد تا آداب و تشریفات لازم را بجا بیاورد؟ قسم به عظمت خدا که چنین نیست، شما فوراً پارلمان مرا خبر کنید تا قبل از طلوع مجدد خورشید، حکم محکومیت نورفولک را برای من بیاورند و گرنه شدیداً مسئول خواهند بود.»

لردهر تفورد گفت:

«اراده پادشاه قانون است.»

سپس از زمین برخاست و به جای نخستین خویش بازگشت. کم‌کم آثار خشم و اندوه از چهره پادشاه پیر زایل شد، چنانچه

گفت:

«بیا فرزند، مرا ببوس. چطور!... از چه می‌ترسی؟ مگر من

پدر محبوب تو نیستم؟»

تو گفت:

«توای بولینعمت مقتدر و مهربان، در حق من کمال لطف و مرحمت

را داری و من این حقیقت مسلم را می‌دانم. ولی... ولی... وقتی فکر

می‌کنم که او باید بمیرد بسیار متأسف می‌شوم و...»

پادشاه گفت:

«آه... تو همانی که بودی! تو همانی که بودی! من می دانم که با آنکه مغزت صدمه دیده، قلبت به حال سابق باقی مانده است، چون تو همیشه پسری خوشقلب و مهربان بوده ای. این دوک مانع بزرگی بر سر راه عناوین موزوئی تو است من می خواهم کس دیگری به جای او بر سر این کار بگمارم که وظیفه خود را به ننگ و فزاحت آلوده نسازد. پسر من، تو آرام باش و فکر خسته ورنجور خود را با این مطالب خسته مکن، «ولی قربان تصور نمی کنی که مرگ آن بدبخت تقصیر من باشد؟»

آیا اگر می نمی بودم او ممکن نبود مدت مدیدی عمر کند؟»

«پسر من، به فکر او مباش، چه، اولیقت و ارزش این لطف را ندارد. بیا بار دیگر مرا ببوس و به دنبال بازی و تفریح خود برو. مرا این بیماری رنج می دهد؛ حالم خوش نیست و می خواهم استراحت کنم. تو بادایی خود هر تفورد و با سایر ملازمانت برو و وقتی که من تجدید قوا کردم باز به دیدنم بیا.»

توم را بادلی گرفته از اندوه، از حضور شاه بیرون بردند، زیرا جمله اخیر ضربتی مرگبار بر پیکر امید و آرزوی او بود و آن بینوا گمان کرده بود که هم اکنون آزاد خواهد شد. در عین عبور بار دیگر زمزمه های خفیف به گوش خورد که می گفتند: «شاهزاده می آید! شاهزاده می آید.» قوت قلب او به مرور که از میان دو صف درباریان می گذشت، درباریانی که سرها به احترام خم کرده بودند، رو به کاهش می گذاشت، زیرا تشخیص می داد که به طور قطع و مسلم زندانی است و همواره باید در این قفس طلایی اسیر و مقید بماند. همواره شاهزاده ای بیچاره و بدبخت و بی یار و یاور باشد و هیچ کس بجز خدا بر او رحم نکند و در صدد آزادی و نجات او بر نیاید.

بیچاره توم به رسو که سر بر می گرداند، چنین احساس می کرد که سر آزاده و بلند و چهره آشنای دوک دو نور فولک بزرگ را می بیند که خیره خیره بر او می نگرد و توبیخ و سرزنشش می کند.

راستی که آن خواب و خیالات دیرینش چقدر مطبوع و شیرین بود و این واقعیت چقدر غم انگیز و جانکاه است!...

توم تعلیم و تربیت می یابد

توم را به اتاق اصلی یکی از عمارات بردند و به او تکلیف نشستن کردند، ولی در حول و حوش او از بس سردان سالخورده و نجبای عالی‌مقام ایستاده بودند که به زحمت روی نشستن یافت. وی از ایشان نیز خواهش کرد که بنشینند، ولی آنان برسم تشکر و احترام سرفرود آوردند و زمره کنان چیزی گفتند و بر سر پا ماندند. توم خواست بار دیگر اصرار ورزد لیکن دوک هر تفورد دایی او سر به‌گوشش نهاد و گفت:

«قربان خواهش می‌کنم اصرار مفرما، ایشان مجاز نیستند که در حضورت بنشینند.»

در این اثنا خیر دادند که لرد سنت‌جان قصد شرفیابی دارد. وی پس از شرفیابی، عرض بندگی کرد و گفت:

«هن به فرمان اعلیحضرت پادشاه برای مطلبی شرفیاب شده‌ام که باید محرمانه به عرض برسد. آیا ممکن است والا حضرت دستور فرمایند که تمام ملازمان حاضر در خدمت بجز جناب دوک هر تفورد

مرخص شوند؟»

همینکه بنظر دوک هر تفورد چنین آمد که توم نمی داند چگونه ملازمان خود را از خدمت مرخص کند، باز سر به گوش او برد و به او حالی کرد که تنها اشاره دست کافی است و دیگر نیازی به سخن گفتن نیست.

وقتی حاضران از اتاق بیرون رفتند، لرد سنت جان گفت:

«اعلیحضرت امر می فرمایند که شاهزاده باید بنا به وظیفه و از لحاظ حفظ مصالح عالیة کشور تازمانی که بهبود کامل نیافته و به حال سابق باز نگشته است، بیماری خود را به هر وسیله که در قدرت و اختیار دارد از انظار پنهان کند. شاهزاده نباید در مقام انکار این حقیقت برآید که ولیعهد و وارث تاج و تخت انگلستان است. باید همواره رفتار و کردار شاهانه داشته باشد و بی هیچ چون و چرا مراتب احترام و تشریفات مربوط به عنوان خود را چنانکه از قدیم الایام معمول و مرسوم بوده است بپذیرد. باید از این پس از انتساب خود به مردم فرومایه و بیسروپا که فقط ناشی از اختلال فکر و حواس است و جز خواب و خیالی بیش نیست خودداری کند. باید بکوشد تا قیافه اشخاصی را که پیش از این می شناخته است به یاد بیاورد و هر آن متوجه گردد که این امر غیر ممکن است، آثار تعجب از خود بروز ندهد و به اشاره یا به سخن نرساند که آن قیافه را فراموش کرده است. باید هر وقت که در امور جاری کشور اعم از انجام دادن امری و یا اظهار عقیده ای دچار مشکلی شود، نادانی و ناپختگی از خود نشان ندهد و جلب نظر کنجکاوان و خرده بینان نکند، بلکه درباره آن مشکل با جناب لرد هر تفورد و یا با این بنده جان نثار که به فرمان پادشاه به شرف ملازمت و مشاورت شخص ولیعهد منسوب شده ایم، مشورت فرماید و ما برای اجرای او امر شاهانه همواره آماده و مہیای خدمتیم. باری چنین بود او امر ملوکانه اعلیحضرت شاه که به والاحضرت ولایتمهد درود فرستادند و دعا کردند که خداوند به لطف و کرم خود شاهزاده را شفای عاجل بخشد و همواره والاحضرت را در ظل عنایت خود، نگاه دارد.»

لرد سنت جان تعظیمی کرد و در گوشه ای ایستاد. توم به حال

تسلیم و انتقاد در جواب چنین گفت:

«حال که اعلیحضرت چنین فرموده است اطاعت می‌کنم. هیچ کس حق ندارد سر از فرمان شاه بپیچد، یا او امر او را به دلخواه تغییر دهد، یا زیرکانه از زیر بار آن‌شانه خالی کند و در اجرای آن تسامح و تامل ورزد. امر شاه مطاع است.»
لرد هرتفورد گفت:

«و اما درباره فرمان اعلیحضرت همایونی نسبت به کتاب و درس و سایر امور و مسائل جدی از این پس باید این مطالب حذف گردد و الاحضرت شاهزاده، وقت خود را به بازیها و سرگرمیهای سبکتر و راحتتری بگذرانند تا مبادا خسته و ناراحت در جشن شرکت کنند و این خود بیشتر موجب رنج و ملال شود.»

بر چهرهٔ توم آثار تعجب نقش بست و چون دید که چشمان لرد سنت جان باحالی پر غم و اندوه نگران اوست، سرخ شد. لرد گفت:

«قربان، هنوز حافظهٔ تو مغشوش است و به همین جهت اظهار تعجب کردی، ولی چیزی نیست. زیاد فکر خود را ناراحت نکن. تقصیر از تو نیست؛ از حافظهٔ ضعیف و بیمار تو است. جناب لرد هرتفورد از جشن بزرگ شهر صحبت می‌کند که اعلیحضرت پادشاه دو ماه قبل وعدهٔ برپا کردن آن را فرمودند و قرار شد که الاحضرت ولیعهد در آن جشن شرکت فرمایند. حال آن جشن را به یاد آوردی؟»

توم در حالی که بار دیگر سرخ شده بود به آهنگی لزران گفت:

«بدبختانه باید اقرار کنم که فراموش کرده‌ام.»

در این هنگام ورود شاهزاده خانم الیزابت و شاهزاده خانم لیدی جین گری را اعلام کردند. دو لرد ملازم ولیعهد، نگاهی پر معنی به هم رد و بدل کردند و لرد هرتفورد فوراً به طرف در شتافت. وی در آن هنگام که شاهزاده خانمها به درون می‌آمدند آهسته به گوش ایشان گفت:

«خانمها استدعا می‌کنم التفاتی به تغییر رویه و اخلاق الاحضرت

ولایتعهد مکنید و از کم شدن هوش و حافظهٔ او اظهار تعجب و حیرت
نمایید. اگر بخواهید توجه کنید به این که والاحضرت در هر امر
جزیی دچار حیرت و سرگردانی می‌شود، واقماً متأسف و مغموم خواهد
شد.»

در همان اثنا، لرد سنت جان سر به‌گوش توّم برده بود و می-
گفت:

«قربان، خواهش می‌کنم دستورهای مؤکد اعلیحضرت پادشاه را
فراموش نکن و تا می‌توانی گذشته‌ها را به‌خاطر بی‌اوراگرهم نتوانستی،
چنین وانمود کن که همه چیز را به‌خاطر داری. کاری نکن که ایشان
متوجه تغییر حال تو شوند، زیرا این همبازیهای دیرین، تو را بسیار
دوست می‌دارند. می‌دانی که ایشان تاب و تحمل ناراحتی تو را ندارند و
نیز می‌دانی که این وضع چقدر ایشان را متأسف و محزون خواهد ساخت.
خوب والاحضرتا، آیا می‌خواهی که من در نزد تو بمانم؟ می‌خواهی
دایی تو نیز بماند؟»

توّم رضایت خاطر خود را بایک اشاره و بایک زمزمهٔ خفیف
نشان داد، زیرا کم‌کم درسها را فرا می‌گرفت و در دل پاک و بی‌آلایش
خود تصمیم گرفته بود که تابتواند خود را با محیط و بامفاد فرمانهای شاه
تطبیق دهد.

باری باوجود رعایت احتیاطهای لازم، گاهی اوقات مکالمهٔ آن
شاهزادگان با بن‌بست مواجه می‌شد و ایجاد ناراحتی و سرگردانی می-
کرد. درحقیقت بیش از یک‌بار پیش آمد که توّم نزدیک بود زنجیر را
پاره کند و صریحاً به‌زبان آورد که همشان و همپایهٔ آن شاهزاده‌خانمها
نیست؛ لیکن نکته‌دانی و موقع‌شناسی شاهزاده خانم الیزابت به‌دادش
می‌رسید، یا کلمه‌ای از دهان هریک از آن دو لرد ملازم که به‌موقع
ادا می‌شد، همان نتیجهٔ مطلوب را می‌بخشید و نجاتش می‌داد. یک‌بار
نیز لیدی جین گری رو به سوی توّم کرد و باین سؤال او را ناراحت
کرد:

«قربان، آیا امروز ادای وظیفه کردی و به‌حضور علیاحضرت
ملکه شرفیاب شدی؟»

توم دست و پای خود را گم کرد و نزدیک بود سخنی ناسنجیده بگوید، ولی لرد سنت جان رشته سخن را به دست گرفت و با مهارت و تردستی درباریان پخته و مجربی که می دانند چگونه در موقع مواجهه با مشکلات همواره آماده باشند و بر موانع پیروز گردند، به جای توم جواب داد:

«بلی خانم، و الا حضرت هم امروز به حضور ملکه شرفیاب شد و به خصوص وقتی علیا حضرت ملکه از زبان و الا حضرت از سلامت و بهبود وضع مزاجی شاه خبر یافت، او را مورد تفقد و لطف بسیار قرار داد. این طور نیست و الا حضرت؟»

توم چیزی شبیه به تصدیق زیر لب زمزمه کرد، ولی خوب احساس می کرد که پا به سرزمین خطرناکی نهاده است. قدری پس از آن صحبت به میان آمد که توم دیگر نبایستی درس بخواند، ولی دختر جوان گفت:

«واقماً که حیف است و بسیار هم حیف است. تو که در درس بسیار ساعی و کوشا بودی. اما عیبی ندارد، قدری صبر کن این چندان دوام نخواهد یافت. تو در آموختن مانند پدرت با استعدادی و مثل او چندین زبان خواهی آموخت.»

توم که لحظه ای چند موقعیت خود را از یاد برده بود گفت:

«پدر من! وای وای! پدر من حرف روزانه خود را هم نمی تواند بزند. زبان او را فقط خوکهایی که در طویله به سر می برند می توانند بفهمند. اما راجع به معلومات دیگر...»

در اینجا چشم توم به چهره لرد سنت جان افتاد و در چشمان او نگاهی ملاحظه بار و پر معنی احساس کرد.

طفلك ناچار سکوت کرد و سرخ شد، سپس به آهنگی آهسته و محزون به سخن ادامه داد و گفت:

«آه! باز این بیماری مرا ناراحت کرد و حواسم پرت شد. من ابداً قصد نداشتم که به شاه اهانت کنم.»

پرئسس الیزابت دست برادر را بین دودست لطیف و نازنین خود به طرزی احترام آمیز ولی نوازنده و مهربان گرفت و گفت:

«بلی قربان ما خوب می‌دانیم که تو غرضی نداشتی. تقصیر از بیماری و پیریشانفکری تو است.»
 تو به لحنی تشکر آمیز گفت:
 «توای شاهزاده خانم شیرین سخن، چه مهربان و تسلی بخشی.
 بسیار دلم می‌خواهد که از تو تشکر کنم، ولی افسوس که قادر به سپاسگزاری
 نیستم.»

یک بار نیز لیدی جین گری شیطان سؤال ساده‌ای به زبان یونانی از تو کرد. چشمان تیزبین شاهزاده خانم الیزابت ازورای قیافه مات و مبهوت تو متوجه شد که شوخی از حد گذشته است، لذا آهسته و آرام چند کلمه به زبان یونانی به جای تو جواب داد و بدین طریق موضوع صحبت را تغییر داد.

باری ایام مطبوع و شیرین می‌گشت. رفته رفته از تعداد محظورات و مخاطراتی که تو ممکن بود با آنها مواجه شود، کم می‌شد و او هر لحظه نفس راحتتری می‌کشید و اطمینان خاطر بیشتری می‌یافت، زیرا می‌دید که همگان نسبت به او محبت و مهربانی می‌کنند و به خبط و خطاهای او بچشم اغماض می‌نگرند. وقتی معلوم شد که شاهزاده خانمها نیز در شب جشن شهردار لندن همراه او خواهند بود، قلبش از شادی طپیدن گرفت، زیرا احساس کرد که از این پس دیگر در میان آن خیل بیگانه و نا آشنا بیدوست و رفیق نخواهد ماند؛ در صورتی که یک ساعت پیش تنها فکر اینکه ممکن بود شاهزاده خانمها همراه وی باشند، برای او عذاب الیم به شمار می‌رفت.

دو فرشتهٔ نکهبان تو، یعنی آندولرد ملازم، از اینکه دیگران به ملاقات تو می‌آمدند و با او صحبت می‌کردند ناراحت بودند. آنان احساس می‌کردند که در حقیقت به منزلهٔ ناخدائی هستند که می‌خواهند کشتی عظیمی را از ترعۀ خطرناکی بگذرانند و به همین جهت بسیار هراسان و وحشتزده بودند و وظیفۀ خود را بازیچه نمی‌پنداشتند. به هر حال وقتی که دیدار شاهزاده خانمها از تو به پایان رسید و اعلام شد که لردگیلفرد دادلی قصد شرفیابی دارد، نه تنها احساس کردند که انجام وظیفۀ ایشان در آن روز به قدر کافی صورت گرفته است، بلکه خود نیز خسته

شده‌اند و دیگر حال اینکه کشتی را به عقب برگردانند و باز این سفر خطرناک را از سر گیرند ندارند، لذا با کمال احترام به تو توصیه کردند که از قبول این دیدار غنڈ بخواهد؛ تو نیز با کمال میل این توصیه را پذیرفت، ولی وقتی شاهزاده خانم جین‌گری شنید که به آن لرد جوان و زیبا بار ندادند، غباری از تکدی بر سیمای دل‌غریبش نشست.

در آن هنگام سکوتی سنگین، سکوتی که به حالت انتظار شبیه بود و تو نمی‌توانست معنی آن را دریابد بر همه مستولی شد. تو به نگاه معینی این سکوت را از هر تفورد پرسید، و او نیز اشاره‌ای کرد، ولی تو نفهمید. شاهزاده خانم الیزابت موقع شناس با لطف و سبک‌رویی معمولی خود به کمک وی شتافت و تعظیمی کرد و گفت:

«برادر، آیا اجازه داریم که از حضور والای تو مرخص شویم؟»
تو گفت: «البته، میل میل خانمهاست و در صورتی که خود بخواهند می‌توانند بروند؛ هر چند من حاضرم هر چه که در حیطه قدرت ناچیز خود دارم بدم و از لذت مصاحبت ایشان محروم نگردم. انشاءالله خوش باشند و دست خداوند بهمراه شما باد.»

سیس در دل خندید و با خود چنین اندیشید: «راستی باز بدنش کمین راجع به شاهزادگان و بزرگان چیزها خواندم و زبان خود را به نکته‌ها و گفته‌های پر آب و تاب و تمارف آمیز ایشان عادت دادم.»
وقتی که شاهزاده خانمهای محتشم از اتاق بیرون رفتند، تو به حال خستگی روبه‌سوی ملازمان خود برگرداند و گفت:

«آیا جنابان لردهای معظم ممکن است مرا به حال خود گذارند تا به گوشه‌ای بروم و قدری استراحت کنم؟»
لردهر تفورد گفت:

«امر امر والا حضرت است. شما باید بهما فرمان بدهید، امر دادن از شماست و فرمان بردن از ما. در اینکه والا حضرت باید استراحت بفرمایند تردیدی نیست، زیرا هم امشب باید به شهر مسافرت کنید، بنا بر این استراحت برای شما بسیار مفید است.»

تو زنگ‌زد و نوکری داخل شد. نوکر فرمان یافت که برود و سرویلیام هربرت را به حضور بیاورد. نجیب‌زاده مزبور حاضر شد و تو

را به اتاق دیگری هدایت کرد. در آن اتاق، نخستین تلاش توم این شد که به جستجوی لیوان آبی برآید، ولی یکی از مستخدمین خاصه که جامه‌ای از ابریشم و مخمل بر تن داشت، زانوزد و لیوانی آب که بر سینی طلا نهاده بود پیش گرفت.

اسیر خسته پس از نوشیدن آب به گوشه‌ای نشست و خواست کفشهای خود را از پا درآورد و ضمناً بانگاهی محجوب و مؤدب تقاضا می‌کرد که او را تنها بگذارند، لیکن یکی دیگر از خدمتکاران خاصه که او نیز جامه از مخمل و ابریشم بر تن کرده بود زانو زد و در اجرای این کار بر او پیشدستی کرد. توم دوسه بار دیگر نیز کوشید که کلهای خود را خود انجام دهد، ولی هر بار خدمتکاران بر او سبقت می‌جستند تا عاقبت با حرکتی از تسلیم و رضا، خود را به اختیار ایشان گذاشت و زمزمه‌کنان با خود گفت: «واقعاً عجیب است! نکند به جای من هم اینها نفس بکشند.» باری توم پس از آنکه کفش راحتی در پایش کردند و جامه خواب فاخری بر او پوشاندند دراز کشید، لیکن نه برای آنکه بخوابد، بلکه تا قدری استراحت کند، زیرا در سرش خیالات بسیار دور می‌زد و اتاق نیز پراز جمعیت بود. توم از راندن آن افکار پریشان از خود عاجز بوده، لذا خیالات رهایش نکردند و همچنین راه بیرون کردن خدمتکاران خود را نیز نمی‌دانست، لذا آنان نیز در اتاق ماندند و این خود مایه تأسف هر دو طرف بود.

پس از رفتن توم، ملازمان او تنها ماندند. هر دو مدتی به اندیشه فرورفتند و چندین بار سر تکان دادند و در عرض و طول اتاق به قدم زدن پرداختند. سپس لرد دست‌جان گفت:

«براستی آقای لرد توجه فکر می‌کنی؟»

«حقیقت مطلب اینکه آفتاب عمر شاه بر لب بام است و خواهر زاده من دیوانه‌ای بیش نیست. او بهمان حال جنون بر تخت خواهد نشست و مجنون نیز خواهد ماند. خداوند خود انگلستان را حفظ کند، زیرا این کشور بیاری خداوند نیازمند است.»

«واقعاً که مظاهر امر همین است ولی... آیا شما گمان نمی‌کنید که... که...» گوینده در تمام جمله خود تردید کرد و عاقبت آن‌را نیز

فاتمام گذاشت؛ چه بیگمان حس می‌کرد که دست بنقطه حساسی برده است. لرد هر تفورد رو در روی او ایستاد و بانگاهی دریده و صریح به چهره او خیره شد و گفت:

«بگو، در اینجا کسی جز من نیست که سخنان ما را بشنود. گمان نمی‌کنم که چه؟»

«من از بیان آنچه که در اندیشه دارم بیزارم بخصوص باتو که با او خویشاوندی نزدیک داری. البته اگر جسارتی می‌کنم امید عفو دارم ولی لرد عزیزم آیا به نظر تو عجیب نیست که جنون این پسر تا به این پایه در رفتار و کردار و اخلاق او تغییر داده باشد؟ این که سهل است آیا عجیب نیست که گفتار و طرز بیان او که پیش از این بزرگووار و شاهانه بود دگرگون شده و عادت و خصوصیاتش با آنچه که سابقاً داشت فرق کرده باشد؟ آیا به نظر تو عجیب نمی‌آید که جنون خاطره پدرش، آداب و مراسمی که رعایتش از طرف او واجب است، و حتی زبان لاتینی، یونانی و فرانسوی را از یاد او برده باشد؟ لرد عزیزم خواهشمندم مکنند مشوید بلکه بکوشید که خیال مرا از این ناراحتیها آسوده کنید و تشکرات قلبی مرا بپذیرید. این گفته بسیار مایه تعجب من است که چرا او می‌گوید من شاهزاده نیستم و بنابراین...»

«لرد عزیز، بس است، تو اکنون در کار ارتکاب جنایت بزرگی هستی. مگر دستورات اعلیحضرت شاه را از یاد برده‌ای؟ فراموش مکن که اگر من نیز به سخنان تو گوش بدهم، شریک در جرم تو خواهم بود.»

رنگ از روی لرد سنت جان پرید و باشتاب گفت:

«من اشتباه کردم و به تقصیر خود معترفم. استدعا می‌کنم که راز مرا فاش نکنی و این خطای دور از ادب و نزاکت را بر من نگیری. من دیگر هرگز در این باره ندی اندیشم و نه سخنی می‌گویم. جناب لرد از من درگذر و گرنه نابود خواهم شد.»

«بسیار خوب آقای لرد، من تو را بخشیدم. چون قول دادی که دیگر نه در اینجا چیزی بگویی و نه خارج از اینجا سخنی از دهانت درآید. من شنیده‌ها را ناشنیده می‌گیرم، لیکن بدان که در این قضیه

تردید لازم نیست. «او» پسر خواهر من است. مگر آهنگ صدا و خطوط چهره و شکل و قیافه او از دوران کودکی برای من آشنایست؛ البته جنون قادر است تغییرات و تحولات شگرفی از نوع آنچه که تو در این پسر می بینی به وجود بیاورد و حتی از آن بیشتر نیز می تواند. مگر بارون مرلی پیرمرد را به یاد نداری که دیوانه شد و بر اثر جنون، نقش چهره خود را نیز که شصت سال با آن آشنایی داشت فراموش کرد و گمان می کرد که او شخص دیگری است؛ بارون پیر حتی مدعی بود که فرزند حضرت مریم و سرش از شیشه اسپانیایی ساخته شده و می گفت اگر کسی سرش دست بزند، درد نخواهد گرفت، فقط ممکن است بشکند. به هر حال شك و تردید را به دور انداز. او همان شاهزاده واقعی است و من خوب می شناسمش. او به زودی زود به سلطنت می رسد. چیزی که باید در خاطر تو نقش بندد این است که او عنقریب شاه خواهد شد و دیگر بجز این، دربند چیز دیگری مباش.»

باری پس از مکالمات بسیار که در ضمن آن لرد سنت جان تاحدی که می توانست خطای خود را پرده پوشی کرد و بی دربی بزبان آورد که تردیدش کاملاً بر طرف گشته است و دیگر هرگز در آن باره شك و شبهه ای بدل راه نخواهد داد، لرد هر تفورد مخاطب خود را از خدمت مرخص کرد، و خود برای حفاظت و مراقبت شاهزاده تنها ماند. دیری نگذشت که لرد هر تفورد بفکر عمیقی فرو رفت و معلوم بود که هر چه بیشتر فکر می کرد، بیشتر ناراضی بود. عاقبت کم کم به قدم زدن در اتاق پرداخت و زمزمه کنان با خود گفت:

«خیر، خیر، او باید خود شاهزاده باشد، آیا ممکن است که در این کشور کودک دیگری نیز از خون و نژاد دیگر پیدا شود که تا به این حد به شاهزاده شبیه باشد؛ و بفرض که چنین کودکی هم وجود داشته باشد آخر اثر چه معجزه ای ممکن است دست تقدیر او را به جای شاهزاده نهاده باشد؟ خیر، خیر، این فکر دیوانگی است. جنون است. جنون، جنون.»

سپس گفت:

«حال اگر این پسر غاصب می بود و خود را شاهزاده می نامید،

کاملاً طبیعی بود که بگوییم شاهزاده واقعی نیست، ولی کسی که شخص اعلیحضرت شاه او را شاهزاده می‌داند و تمام درباریان شاهزاده‌اش خطاب می‌کنند و همه مردم نیز این عنوان را برای او قایلند و باین وصف او اصالت ذاتی و عناوین و القاب خود را انکار می‌کند، چه معنی دارد؟ خیر خیر قسم به روح سنت سویتین که او شاهزاده واقعی است ولی دیوانه شده است!»



نخستین نهار شاهانهٔ توم

چند لحظه از ساعت يك بعد از ظهر گذشته بود که توم با حال تسلیم و رضا اجازه داد تا برای نهار لباس براو بپوشانند. توم دید که لباس تازه‌اش مانند جامه‌های پیشین فاخر و مجلل ولی همه چیز آن از یقه گرفته تاجوراب بالباسهای سابق فرق دارد. فوراً او را به اتاق وسیع و آراسته‌ای هدایت کردند که میزی در وسط آن قرار داشت و بر روی آن میز برای يك نفر ظرف گذاشته بودند. بشقاب و کلرد و چنگال و سایر لوازم او همه ازطلای خالص و منقش به نقوش زیبایی بود که برقدر و بهای آنها می‌افزود، زیرا نقوش مزبور، کار استاد بن‌وینوتو بود. نیمی از اتاق را نوکران و خدمتکاران خاصه اشغال کرده بودند. کشیش دعا خواند و توم نزدیک بود از گرسنگی بر زمین بیفتد، زیرا مدتی مدیدی بود که چیزی نخورده بود، لیکن در این هنگام لرد بر کلی او را نگاه داشت و پیش‌بندی جلو سینهٔ او بست. چه وظیفهٔ خطیر پیش‌بند بستن به سینهٔ شاهزادگان در خانوادهٔ او موروثی بود. ساقی توم نیز در آنجا حاضر بود و هم او مصروف چشیدن شراب شاهزاده می‌گردید. «پیش مرگ»

والاحضرت ولایتمهد نیز در آنجا حضور داشت و آماده بود تا در صورت لزوم هر غذایی را که معظنون به نظر می‌رسد بچشد و قبل از آنکه ولیمهد مسموم‌گردد، خود پیش مرگ او شود. شغل وی در آن ایام، بیشتر تشریقاتی و ظاهری بود و به ندرت اتفاقی افتاد که پیش‌مرگ را به چشیدن غذا وادارند، لیکن چندی پیش از آن ایام یعنی در چند نسل قبل، شغل پیش‌مرگ وظیفه‌ای بس مهم و خطرناک بشمار می‌رفت و هر کسی آرزوی تصدی آنرا نداشت. البته این عجیب است که چرا برای این کار از سگ استفاده نمی‌کردند، یا برای خاطر جمعی ظرفهای غذا را مهر و موم نمی‌کردند، لیکن بهر حال تمام اعمال و افعال پادشاهان عجیب و غریب است. جناب لرد داری، میرآخور اول و عضو مجلس اعیان نیز در آنجا حاضر بود، لیکن کسی بجز خدا نمی‌دانست که کار او در اتاق چیست و ما فقط کافی است که بدانیم او نیز در آنجا حضور داشت. لرد متصدی آبدارخانه هم حاضر و پشت صندلی توم ایستاده بود و مراسم و تشریفات مربوطه را تحت نظر لرد سرآشپز باشی که هر دو در آن نزدیکی ایستاده بودند برگذار می‌کرد، توم سیصد و هشتاد و چهار نوکر دیگر غیر از اینها داشت ولی آنان همه در آن اتاق نبودند و حتی یک‌بربع از ایشان هم نمی‌توانستند حضور داشته باشند و به علاوه اصلاً توم از وجود این همه نوکر و خدمتکار اطلاع نداشت.

تمام کسانی که در حضور توم بودند، ساعتها تعلیم یافته و آگاه شده بودند که شاهزاده دچار جنونی موقتی است و دستور داشتند که کاملاً شرط احتیاط را بجا آورند و به هیچ وجه از دیدن دیوانه‌بازیهای او اظهار تعجب نکنند. اتفاقاً دیوانه‌بازیها در حضور ایشان به مرض نمایش گذاشته شد، ولی آنان به اظهار تأسف و تأثر اکتفا کردند و ابداً ابراز حیرت و تعجب ننمودند. برای ایشان غم و اندوهی گران بود که شاهزاده محبوب خود را به چنان حالی پریشان و نزار مشاهده می‌کردند.

بیچاره توم بانگشتان خود غذا می‌خورد، ولی هیچ‌کس وانمود نمی‌کرد که به این امر توجه دارد. وی پیش‌بند خود را با علاقه و دقت بسیار زیاد واری کرد و چون آنرا از پارچه‌ای بسیار لطیف و زیبا و

گرانها یافت به سادگی و صفای تمام گفت:

«خواهش می‌کنم این پیش بند را بردارید، می‌ترسم که بر اثر بی‌احتیاطی و غفلت من کثیف شود.»

شخصی که پیش‌بند بستن به دور گردن ولیعهد در خانواده او موروثی بود با تعظیم و تکریم تمام پیش‌آمد و بدون اینکه سخن بگوید، یا اعتراضی بکند، پیش‌بند را برداشت.

توم به شلغم و کاهویی که بر روی میز غذا نهاده بودند به دقت خیره شد و پرسید که اینها چیست و آیا خوراکی است یا نه. علت این سؤال این بود که مردم انگلستان تازه به کاشتن شلغم و کاهو در کشور خود پرداخته بودند و دیگر مانند سابق آنها را به عنوان یک جنس تشریفاتی و اعیانی از کشور هلند وارد نمی‌کردند. به سؤال توم به احترام جواب دادند و کسی هم ابراز تعجب نکرد. وقتی توم از خوردن میوه بعد از غذا فراغت یافت، جیبهای خود را از گردو پر کرد، لیکن هیچ‌کس خود را از این عمل اومتعجب نشان نداد و ابراز ناراحتی نکرد. لحظه‌ای بعد خود توم از این حرکت ناراحت شد و اضطراب خود را نشان داد، زیرا این تنها کاری بود که وی در هنگام صرف غذا توانسته بود به دست خود انجام دهد و شکی نداشت که کاری زشت و ناپسند و برخلاف نزاکت و رسوم درباری انجام داده است. در این هنگام، عضلات بینی توم کشیده شد و نوک بینی شروع به خارش کرد. این حالت ادامه یافت و توم از آن بسیار ناراحت شد. بیچاره بانگهای لابه‌آمین به یک‌یک لردهای محتشمی که در اطراف او ایستاده بودند نگرست و اشک در چشمانش جمع شد. لردها به جلو جستند و در حالی که آثار اضطراب از چهره ایشان هویدا بود، علت بدحالی توم را پرسیدند و توم با ترس و لرز گفت:

«آقایان لطف و کرم کنید. بینی من به شدت می‌خارد. نمی‌دانم رسم و عادت شما در این‌گونه موارد چیست. هر چه هست خواهش می‌کنم زودتر دست به کار شوید، زیرا دیگر یک لحظه هم تاب تحمل این خارش را ندارم.»

لبخند بر لب هیچ‌کس ظاهر نشد. همگان دست و پای خود را گم کردند و متعیر و سرگردان بهم می‌نگریستند و چاره این کار را از هم

می‌خواستند. لیکن مسئله بسیار بفرنج بنظر می‌آمد، زیرا در سراسر تاریخ انگلستان اشاره‌ای نشده بود به‌اینکه در این قبیل موارد چه باید کرد. رئیس تشریفات در آن مجلس حضور نداشت و کسی هم نبود که جرئت پا نهادن در این دریای پر آشوب را داشته باشد، یا بتواند این مسئله نادر و بفرنج را حل‌کند. درینا! کسی هم نبود که وظیفه‌خاراندن بینی و لیمهد را بطور موروثی داشته باشد! در خلال این دقایق، اشک از چشمان توم سرازیر شده بود و برگونه‌هایش می‌دوید. بینی او همچنان به شدت می‌خارید و لازم بود که به سرعت و شتاب هر چه تمامتر چاره‌ای برای آن اندیشیده شود. عاقبت فرمان طبیعت، سد و بندهای رسوم و آداب تشریفاتی را در هم شکست، یعنی توم از اینک می‌خواست کاری برخلاف قوانین و مقررات درباری انجام دهد و مرتکب اشتباه شود. عذر خواست و با خاراندن بینی خود به دست خویش، دل پراضطراب و اندوه درباریان را تسکین بخشید.

پس از صرف غذا یکی از لردهای محترم باطشتی زرین که پهن و کم عمق بود و باظرفی گلاب به درون آمد تادست و دهان شاهزاده را بشوید. لرد حوله‌دار نیز در حالی که حوله نظیفی در دست داشت در آن نزدیکی ایستاده بود. توم چند لحظه با حال تعجب و تردید به آن ظرف زرین نگریست، سپس آن را به لب برد و جرعه‌ای از آب درون آن نوشید، بعد طشت را به دست حامل آن داد و گفت:

«جناب لرد، از این آب هیچ خوشم نیامد. بوی خوشی دارد ولی

خوشمزه نیست.»

این حرکت جدید شاهزاده که حاکی از جنون و دیوانگی او بود، دل تمام ملازمان حضور را از رقت و تأثر به درد آورد، لیکن هیچ‌کدام از این منظره رقت‌انگیز ابراز تعجب نکردند.

حرکت دیگری که از روی کمال بی‌قیدی از توم سرزد این بود که در آن هنگام که کشیش یشت‌سندلی او ایستاده و با چشمان بسته دستها را در هم انداخته بود و می‌خواست دعا بخواند، ناگهان از پشت میز غذا برخاست و به‌کنار رفت. این بار نیز کسی به‌روی خود نیاورد که شاهزاده مرتکب کاری غیر عادی و برخلاف نزاکت شده است..

دوست کوچولوی ما را بنا به خواهش خود به اتاق خصوصیش هدایت کردند و او را تنها به حال خود باقی گذاشتند. قطعات مختلف يك دست جامه رزم که همه از فولاد صیقلی بود و بر آنها باطلا نقوش زیبا دیده می شد، بهرخت آویزی ازچوب بلوط آویخته بود. این سلاح رزم بهماهزاده واقعی تعلق داشت و هدیه ای بود که اخیراً از جانب مادام پार ملكة انگلستان به وی رسیده بود. توم کفش و دستکش و کلاه خود پولادین مزین به پیر و سایر قطعاتی را که خود به کمک دیگران می توانست بیوشد پوشید. سپس به فکر افتاد که نوکران خود را احضار کند و بقیه قطعات سلاح را نیز بیوشد و جامه خویش را تکمیل کند. ولی ناگهان به فکر گردهایی افتاد که از سر میز غذا برداشته بود و این شادی و نشاط به او دست داد که می تواند بی آنکه کسی به دست و دهان وی خیره شود و بی آنکه یکی از لردهای محتشم با عرض خدمت بيمورد خود مزاحمش گردد بنشیند و گردها را بخورد. لذا قطعات زیبای جامه رزم را بر سر جای خود نهاد و به شکستن و خوردن گردو پرداخت و ضمناً احساس کرد که از روزی که خداوند او را به کیفیت گناهانش تبدیل به ماهزاده ای کرده است، نخستین باری است که شادی و نشاطی طبیعی و واقعی دارد. وقتی توم از خوردن گردها فراغت یافت دست به سوی چند کتابی که در قفسه ای نهاده بودند دراز کرد و از میان آنها کتابی را که درباره آداب و رسوم انگلستان نوشته شده بود بیرون کشید. این کتاب برای او هدیه ای گرانبها بود. توم بر نیمکت مجلل و زیبایی دراز کشید و با سعی و علاقه تمام به آموختن مطالب آن کتاب پرداخت. اکنون ویدرا در آن حال به جا می گذاریم.



قضیه مهر

تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر بود که هانری هشتم از خواب ناخوشی بیدار شد و زمزمه کنان با خود گفت: «وه که چه خوابهای آشفته‌ای دیدم! چه خوابهای پریشانی! آفتاب عمر من بر لب بام است. این علایم همه حاکی از این است و نبض من نیز این مطلب را تأیید می‌کند.» سپس ناگهان برق ضعیفی در چشمانش درخشید و باز زمزمه‌کنان گفت:

«خیر، خیر، تا او نمیرد من نخواهم مرد.»

ملازمان او چون دیدند که شاه بیدار شده است، یکی از میان خود را به درون فرستادند تا برای صدراعظم که قصد شرفیابی داشت اجازه ورود بگیرد.

اعلیحضرت با ترش رویی گفت:

«بگویید داخل شود، داخل شود!»

صدراعظم داخل شد و در برابر تخت خواب شاه زانو زد و گفت:

«قربان بنا به فرمان اعلیحضرت بوکلای مجلس که اکنون با

لباس رسمی در پارلمان گرد آمده‌اند امر دادم تا دوک نورفولک را

محكوم کردند و اکنون ایشان منتظر اصفاى ساير اوامر اعليحضرت هستند.»

چهره شاه از شادى سبعانه‌اى روشن شد و گفت:
 «مرا بلند كنيد! من بايد شخصاً به مجلس بروم و بادست خود
 حكمتى را مهر كنم كه مرا از سر...»
 صداى شاه خفه شد و پريديگى دردناكى آثار سرخى را از گونه‌هاى
 او زدود. ملازمانش او را روى بالش خوابانده و به سرعت داروى قوت-
 بخشى به او خوراندند.
 شاه ناگهان بالحن غم‌انگيزى گفت:

«افسوس! من چقدر به انتظار اين لحظه شيرين ساعت شمارى
 كردم! حيف كه اين لحظه دير فرارسيد و من از درك لذت آن محروم
 گشتم! ليكن شما بشتابيد و امر دهيد تا اين كار نيكو فرجامى را كه
 نتوانستم به پايان برسانم ديگران انجام دهند. من تصويب مى‌كنم كه هيئتى
 براى اجراى اين امر تشكيل شود. شما اعضاى مشكله اين هيئت را
 از عيان لردهاى محترم انتخاب كنيد و فوراً به كار پردازيد. يا اله شتاب
 كنيد! بايد قبل از اينكه آفتاب از مشرق برآيد و باز فرو رود سر او
 را براى من بياوريد و من آن را ببينم.»

صدراعظم گفت: «فرمان شاه اجرا خواهد شد، آيا ممكن است
 اعليحضرت بفرمايند كه مهر سلطنتى را در اختيار من بگذارند تا من
 كار را انجام دهم؟»

«مهر؟ جز شخص تو كيست كه مهر مرا داشته باشد؟»
 «قربان، دو روز قبل خود اعليحضرت آن مهر را از من گرفتيد
 و فرموديد كه تا بدست خودتان مرگ دوگ نورفولك را مهر نفرمايد
 نبايد براى هيچ امر ديگرى از آن استفاده شود.»

«بلى، بلى، راست است. حالا پياد آوردم ... ولى آخر من
 مهر را چه كردم؟ ... من خيلى ضعيف شده‌ام ... اين روزها حافظه
 من مختل شده و مرا به اشتباه مى‌اندازد... واقعاً عجيب است... عجيب
 است!»

شاه همچنان به زمزمه نامفهوم خود ادامه مى‌داد و نگاهگاه سر

ضعیفش را می‌جنباند و می‌کوشید تا شاید به‌یاد بیاورد که مهر سلطنتی را چه کرده است. عاقبت لرد هرتفورد در پای شاه زانوزد و چنین گفت:

«قربان، اگر اجازه جسارت داشته باشم عرض می‌کنم که من و چند تن دیگر از درباریان خوب به‌خاطر داریم که اعلیحضرت مهر بزرگ را به‌دست والاحضرت ولیعهد سپردند و فرمودند آنرا نگاهدار تا روز...»

شاه حرف او را قطع کرد و گفت:

«صحیح است، کاملاً صحیح است! بدوید عقب مهر، زود باشید وقت تنگ است.»

لرد هرتفورد به‌سوی اتاق‌توم دوید و دیری‌نپایید که هراسان و مضطرب ولی‌بادست خالی بازگشت و به‌شاه چنین عرض کرد:

«قربان، بسیار متأسفم که چنین‌خبر ناخوش و ناگواری به‌حضور اعلیحضرت می‌آورم، لیکن چه باید کرد که خواست خداوند چنین است. کسالت فکری والاحضرت ولایتمهد کماکان باقی است و نمی‌تواند به‌یاد بیاورد که مهر را از دست اعلیحضرت گرفته باشد. این بود که جان‌نثار به‌سرعت بازگشت تا گزارش امر را به‌حضور مبارک تقدیم دارد و فکر کرد که اگر تمام اتاقها و سالونهاى والاحضرت را بگردد ممکن است وقت ذی‌قیمتی را بیهوده تلف کرده و کار یاوه و عبثی انجام داده باشد...» در اینجا آه پرطنینی از سینه شاه برآمد که حرف لرد هرتفورد را قطع کرد. اعلیحضرت پس از چند لحظه به‌آهنگی حاکی از درد ورنجی عمیق گفت:

«این طفل بینوا را بیش از این عذاب مدهید، دست سنگین خداوند بر فرق او خورده است. دل‌من سخت به‌حال او می‌سوزد و بسیار متأسفم که نمی‌توانم بار بدبختی او را بر شانه‌های ناتوان و محتسب خود تحمل‌کنم و او را از این‌رنج‌و‌اندوه راحت سازم.»

شاه چشمان خود را بست و به زمزمه پرداخت و بعد ناگهان خاموش شد. پس از مدتی باز چشم‌گشود و نگاهی خشک و بی‌روح به‌اطراف خویش انداخت تا چشمش به‌لرد صدراعظم افتاد که هم‌چنان در پای تخت

او زانو زده بود. رنگ چهره شاه یکباره از غضب سرخ شد و گفت:
 «چطور! تو هنوز اینجا هستی! به عزت خدا قسم که اگر کار آن
 خائن را نسازی همین فردا سری نخواهی داشت که بر آن کلاه صدارت
 بگذاری.»

صدراعظم باترس ولرز گفت:

«اعلیحضرتا، عذر می‌خواهم! من فقط منتظر مهر بودم.»
 «مرد، مگر دیوانه شده‌ای! آن مهر کوچک که من اغلب پیش
 از این باخود داشتم در خزانه است، اکنون که مهر بزرگ مفقود شده
 است آیا آن مهر کوچک برای این کار کافی نیست؟ آیا واقعاً دیوانه
 شده‌ای؛ دیگر برو و شتاب کن و تا سر اورا همراه نیاوری به نزد من
 باز نگرد.»

صدراعظم بیچاره دیگر معطل نشد و از آن مکان خطرناک بیرون
 آمد. شورای سلطنتی نیز بی‌آنکه اتلاف وقت کند، فرمان ملوکانه را
 برای تصویب به مجلس حلقه به‌گوش انگلستان داد و اعدام نخستین
 نجیبزاده ولرد بزرگ انگلستان یعنی دوک نورفولک بدبخت به‌فردای
 آن‌روز مقرر گردید.

مراسم جشن بر ساحل رودخانه

در ساعت نه شب قسمتی از قصر سلطنتی که مقابل رودخانه قرار داشت سراسر از نور چراغها روشن بود. سطح رودخانه نیز تا جایی که چشم کار می‌کرد از اجتماع قایقها و کرجیهایی که مردم برای گردش از آن استفاده می‌کردند پوشیده شده بود و همه نیز چراغهای رنگارنگ افروخته بودند و آهسته و آرام بر امواج رودخانه تاب می‌خوردند، چنانکه گفתי باغی وسیع و پرازگلهای زیبا و رنگارنگ است که از نسیم ملایم تابستان آهسته و آرام می‌رقصد. سرسرای بزرگی که پله‌های سنگی آن تا داخل رودخانه نیز امتداد می‌یافت بقدری وسیع بود که می‌توانست لشکر یکی از شاهزادگان آلمانی را در خود جا دهد. این سرسرا با صف نیزه - داران شاهی که زره‌های براق در تن کرده بودند و با ازدحام ملازمان و خدمتکارانی که با لباسهای رنگارنگ دایم در جنب و جوش بودند و بالا و پایین می‌رفتند و بهشتاب تمام به تهیهٔ بساط جشن می‌پرداختند منظره‌ای بس جالب و تماشایی داشت.

ناگهان فرمانی صادر شد و بلافاصله بر اثر آن فرمان ذیروحي

بر آن پلکان نماند. هوا از نفس انتظار و اشتیاق سنگین شده بود. تاجش کار می‌کرد پیدا بود که مردم در میان قایقها و کرجیها بر پا خاسته‌اند و برای حفظ چشم خود از نور چراغها و شمعها و فانوسها دست بروی ابرو گرفته‌اند و به سوی قصر می‌نگرند.

دسته‌ای مرکب از چهل الی پنجاه کرجی بزرگ به سوی پله‌ها پیش آمدند. بدنه همه آنها به طرزی بسیار مجلل، طلایی و جلو و عقب آنها منبتکاری شده بود. بعضی از آنها را با پرچمهای بزرگ و کوچک زیبا آراسته بودند، بعضی با نوارهای زرین و با قالیچه‌هایی که بر آنها علامت سلطنتی دوخته شده بود تزیین یافته بودند و بعضی نیز پرچمهای ابریشمی داشتند که از آنها زنگوله‌های سیمین کوچکی آویخته بود که چون نسیمی ملایم آنها را تکان می‌داد آهنگ موسیقی مطبوع و دلنشینی به گوش می‌رسید. چند قایق بزرگ دیگر که بهنجای طراز اول و به ملازمان و لیمهد تعلق داشتند، پرچمهای رنگارنگی که علامت خانوادگی و مشخص اصل و نسب صاحبان آنها بود به پهلو زده بودند. هر یک از این قایقها به وسیله قایق دیگری کشیده می‌شد. در این قایقها بجز یاروزنان گروهی از سربازان با کلاهخودهای براق و زره‌های فولادین و یکدسته نوازنده نشسته بودند.

جلودار دسته که از گروهی تبرزین دار تشکیل یافته بود، در مقابل دروازه بزرگ قصر ظاهر شد. لباس افراد این دسته از پارچه راهراه سیاه و زرد رنگ بود. همه کلاه از مخمل بر سر داشتند که بر حاشیه آن با تارهای سیمین نقوش گل سرخ کشیده بودند و کلیجه‌ای در بر که پارچه آن برنگ سرخ تیره و آبی بود و از جلو و عقب نقش سه پر داشت که علامت مشخصه و لیمهد بشمار می‌رفت و هر سه پر را باتارهای زرین قلابدوزی کرده بودند. دسته تبرزین این سربازان با مخمل ارغوانی پوشیده شده و این مخمل را با میخهای طلایی بر آن دسته محکم کرده و منگوله‌های طلایی از آن آویخته بودند. سربازان چپ و راست سر را اشغال کردند و دو صف طویل تشکیل دادند که از جلو دروازه بزرگ قصر تا لب آب رودخانه امتداد داشت. سپس توکران و خدمتکاران مخصوص که لباسی به رنگ ارغوانی و طلایی علامت و لیمهد در تن

داشتند، پارچه ضخیم راهراه و یا فرشی را مابین آن دو صف سر بازیهن کردند. پس از انجام این تشریفات صدای شیپورها از هر سو طنین افکند. از دسته نوازندگانی هم که در میان آب بودند آهنگ موسیقی دلنوازی به گوش رسید و دوفرایش با چماقهای سفید در دست با قدمهای متین و شمرده از دروازه بیرون آمدند. به دنبال ایشان افسری آمد که حامل عصای سلطنتی بود و پشت سر او افسری دیگر که شمشیر شهرلندن را می آورد سپس چند تن از گروهبانان گارد شهر با تمام تجهیزات بیرون آمدند که بر آستین خود نشان داشتند. پس از ایشان اسلحه دار باشی شاه که از دسته شوالیه‌های بندجوراب^۱ بود، در لباسی کوتاه و بی آستین پیدا شد. پشت سر او جمعی از نجباء مشهور به شوالیه‌های گرمابه^۲ که هر یک نوار سفیدی به آستین خود دوخته بودند آمدند، بعد مهشران ایشان رسیدند. بعد قضاات شهر با رداهای بلند سرخ و با کلاههای مخصوص خود پیدا شدند. پس از ایشان لرد عالی مقام صدراعظم انگلستان در جامه‌ای سرخ‌رنگ که از جلو بازو با پوست سنجاب حاشیه دوزی

۱. شوالیه‌های بندجوراب دسته‌ای از شوالیه‌های قدیم انگلیسی بودند که سازمان ایشان در سال ۱۳۴۸ تشکیل شد و داستان شیرینی دارد که چنین است: روزی ادوارد سوم پادشاه انگلستان با کنتی سالیسوری در جشنی می‌رقصیدند. در ضمن رقص یکی از بندجورابهای کنتی که شل شده بود، بر زمین افتاد. پادشاه خم شد و بندجوراب کنتس را از زمین برداشت و همینکه سر بلند کرد دید که همه درباریان به این حرکت او می‌خندند. شاه گفت: ننگ و خجالت به کسی باد که در این باره خیال بدی کرده باشد، آنکه امروز به این بندجوراب می‌خندد فردا با کمال افتخار آرزوی داشتن آن را خواهد کرد... و بلافاصله دستور داد که دسته د شوالیه‌های بندجوراب تشکیل شود. بنا به فرمان پادشاه کسانی که افتخار عضویت این دسته را پیدا کردند به شوالیه ملقب شدند. مترجم

۲. شوالیه‌های گرمابه دسته‌ای از شوالیه‌های انگلیسی بودند که سازمان ایشان در سال ۱۳۹۹ به وسیله هانری چهارم پادشاه انگلستان تأسیس یافت.

شده بود، پیش آمد. بعد جمعی از مشاورین بلدی با ردای سرخ رنگ و سپس گروهی از رؤسای ادارات مختلف با لباس تمام رسمی بیرون آمدند، آنگاه دوازده تن از نجبای فرانسوی پیدا شدند که لباسهای مجللی مرکب از کلیجه ابریشمین سفید رنگ با حاشیه دوزی طلایی و ردایی از مخمل ارغوانی، با حاشیه‌ای از تافته بنفش و چکمه‌های قرمز پوشیده بودند و همگان از پلکان به زیر آمدند؛ این نجبا از ملازمان و همراهان سفیر فرانسه بودند و پشت سر ایشان دوازده تن از سواران محترم و مشخص که ملازمان و همراهان سفیر اسپانیا بودند پیدا شدند و لباس ایشان از مخمل سیاه بود ولی هیچ زینت و علامت نداشت. به دنبال ایشان جمعی از نجبای طراز اول انگلستان با ملازمان و نوکران خود آمدند.

بار دیگر صدای شیپورها برخاست و دایی ولیعهد که بعدها به لقب دوک بزرگ سامرست ملقب گردید و کلیجه‌ای از پارچه سیاه وزرین و خرقه‌ای از ابریشم گلداز ارغوانی رنگ، با نوارهای سیمین دربرداشت از دروازه بیرون آمد. وی چرخ‌های زد و کلاه مزین به پر خود را از سر برگرفت و سر خود را به علامت تعظیم خفیفی خم کرد. سپس از پله‌های سرسرا پس فرود آمد و بر سر هر پله‌ای تعظیمی می‌کرد. صدای شیپور ممتدی برخاست و فریادی به گوش رسید که می‌گفت: « برای لرد مقتدر و عالی مقام، ادوارد ولیعهد انگلستان و شاهزاده ویلز راه باز کنید. » از بالای دیوارهای قصر سلطنتی، خط درازی از شعله‌های سرخ رنگ، توأم با صدای غرشی مهیب، زبانه کشید. انبوه مردم که در میان قایقها بودند، مقدم ولیعهد را با هلهله و فریادی باشکوه خوشامد گفتند. آنگاه توأم کانتی که مسبب و قهرمان تمام این صحنه‌ها بود ظاهر گردید و سر شاهانه خود را آهسته در برابر مردم خم کرد. وی لباسی بسیار مجلل و باشکوه مرکب از کلیجه‌ای از اطلس سفید پوشیده بود که قسمت جلو آن به رنگ ارغوانی و بر آن دانه‌های الماس بود و حاشیه آنرا نیز با پوست قاقم سجاف کرده بودند. زوی کلیجه شلی از پارچه سفید و زرین دربر کرده بود که بر آن سه پر زرین یعنی نشان خود ولیعهد می‌درخشید و حاشیه آنرا نیز با اطلس آبی دوخته بودند. به

سرایای این شغل جواهرات و سنگهای قیمتی دوخته بودند و قلابی از الماس درشت نیز از آن آویخته بود. به دورگردن ولیعهد حمایل مخصوص شوالیه‌های بند جوراب و چند نشان خارجی شاهانه آویخته بود و هر بار که نور بر آن همه جواهر می‌تابید انعکاس خیره‌کننده‌ای پیدا می‌کرد و برق پرتلاژی می‌زد. آه ای نوم‌کانتی بینوا که در کلبه محقری به جهان آمدی و در پست‌ترین محلات شهر لندن زیستی با کثافت و زنده‌پوشی و فقر و مذلت خوگرفتی این چه منظره‌ایست که تو داری!

شاهزاده در رنج و محنت

ما جان کانتی را در حالی بجا گذاشتیم که شاهزاده واقعی را به محله اوفال کورت می برد و مشتی مردم بیسروپا و پرجنجال به دنبال او افتاده بودند. در آن میان تنها يك تن به هواداری از اسیر بیچاره برخاست و چیزی گفت، ولی چندان سروصدا زیاد بود که هیچ کس صدای او را نشنید. شاهزاده برای رهایی خود همچنان تلاش می کرد و از رفتاری که در حق او روا می داشتند سخت افسرده و غضبناک بود، تا عاقبت جان کانتی اندک صبر و آرامی هم که داشت از دست داد و چماق خود را که از چوب بلوط بود از فرط خشم و غضب بالا برد تا برفرق شاهزاده بکوبد. مردی که تنها مدافع شاهزاده بود پیش آمد تا دست جان کانتی را نگاهدارد، ولی ضربت چماق بر مچ دست او خورد، جان کانتی بانگ بر سرش زد و گفت :

« تو میانجی شده ای؟ پس بگیر این هم مزد تو! »

و چماق جان کانتی بر سر میانجی فرود آمد، ناله ای بگوش رسید و جسدی نیمه جان در جلوی پای مردم بر زمین نقش بست و لحظه ای بعد

تاریکی محض همجارا فرا گرفت. مردم از آنجا گذشتند و این واقعه به هیچ وجه خللی به شادی و نشاط ایشان وارد نیاورد.

عاقبت شاهزاده خود را در کلبهٔ جان کانتی یافت و در به روی دیگران بسته شد. وی در روشنایی شمعی که روی دهانهٔ بطری گذاشته بودند وضع محقر آن کلبه و کسانی را که در آن ساکن بودند تماشا کرد. دو دختر کثیف و یک بانوی پابسال در گوشه‌ای به دیوار تکیه داده بودند و قیافهٔ ایشان به حیواناتی می‌مانست که به بیگاری عادت داشته باشند و اکنون نیز منتظرند که آنانرا به کار وادارند. در گوشهٔ دیگر نیز پیرزنی ژنده پوش که گیسوان خاکستری رنگش بر چهره ریخته بود و چشمانی شیطنتبار و محیل داشت نشسته بود. جان کانتی به آن زن گفت:

« گوش کن مادر، بین چهارفهای خوشمزه‌ای می‌زند! راستی خوب گوش بده و لذت ببر، بعد هر قدر می‌خواهی دستت را شل کن و کتکش بزن... توهم، پسر، عقبتر بایست و اگر فراموش نکرده باشی، باز آن حرفهای جنون آمیزت را بزن. خوب! حالا بگو ببینم اسمت چیست و کیستی؟ »

از این بیشرمی و اهانت خون در صورت شاهزاده دوید و نگاهی از خشم و نفرت به چهرهٔ آن مرد کرد و گفت:

« این کمال بی ادبی است که تو بمن امر می‌دهی و مرا به سخن گفتن و امیداری. من چنانکه یکبار دیگر نیز به تو گفته‌ام ادوارد ولیمهد انگلستانم و لاغیر. »

پیرزن از این جواب چنان حیرت کرده از تعجب بر جای خود می‌خکوب شد و تقریباً نفسش بند آمد. وی بانگاهی دریده از تعجب در چهرهٔ پسرک خیره شد، چنانکه پسرش جان کانتی سخت از این منظره لذت برد و قاه قاه به خنده درآمد. لیکن اثر این منظره در مادر نوم کانتی و در خواهرانش به نحو دیگری بود. وحشت از رنج جسمانی پسرک در ایشان به نحو دیگری تجلی نمود، چنانکه پیش دویدند و با چهره‌ای گرفته از غم و اندوه گفتند:

« بیچاره تو! بیچاره پسرک و لگرد! »

مادر بینوا در برابر شاهزاده به زانو درآمد و دست بر شانه‌های

او نهاد وبا دیدگان پراشك درقیافه او خیره شد. سپس گفت:
 «آه، فرزند بینوای من، آخر این درس خواندنیهای بیجا عقل
 تورا زایل کرد! چقدر به تو گفتم درس مخوان و تو گوش نکردی و دل
 مادرت را شکستی!»

شاهزاده به چهره او نگریست وبا لطف ومهربانی گفت:
 «پسر تو سلامت است وعقل خودرا از دست نداده است. ای
 خانم مهربان، آرام بگیر و بگذار من به کاخ خود که پسر تو اکنون
 در آنجاست مراجعت کنم و پدرم اعلیحضرت فوراً پسر تورا باز
 پس دهد.»

مادر گفت:

«پدر تو پادشاه است؛ ایوای بیجه بیچاره من، دیگر این حرف
 را تکرار نکن که ممکن است باعث مرگ تو شود، وسر تمام اقوام و
 خویشانت را بر باد دهد. فرزند، این خیال خام را آزر بند کن و
 بکوش که حافظهات را بازیابی. بهمن نگاه کن! مگر من مادرتونستم
 که تورا به جهان آوردم وتورا چون جان دوست می دارم؟»

شاهزاده سر تکان داد وناچار گفت:

«خدا می داند که من هیچ نمی خواهم دل تورا بشکنم، ولی
 براستی که تا کنون شمارا ندیده بودم.»

زن پس رفت و به زمین نشست و صورت خود را بادو دست
 پوشاند وبنای گریه وزاری گذاشت.

جان کانتی فریاد زد:

«خوب، حال به این بازی مضحك ادامه دهیم. های نن! های بت! ای
 گداهای بی تربیت مگر نمی خواهید در حضور شاهزاده به احترام
 بایستید؟ یاالله زود به زانو درآیید وشرط ادب بجا آرید!»

جان کانتی پس از این سخنان بار دیگر قاه قاه خندید. دختران
 برای برادر خود شروع به التماس کردند و به شفاعت پرداختند و نن
 گفت:

«پدر، خواهش می کنم که اجازه دهی نوم برود وبخواهد تا
 خواب و آسایش، عقل وحافظه او را بهوی برگرداند.»

بت گفت:

« آری پدر، بگذار توم بخوابد. او امروز از هر روز خسته‌تر است. فردا حالش خوب خواهد شد و باز همان توم کانتی خواهد بود و با سعی و تقوی بیشتری گدایی خواهد کرد و دیگر با دست خالی به‌خانه برنخواهد گشت. »

این‌تنکر حالت مسخرگی جان کانتی را زایل کرد و او را به فکر انداخت، چنانکه باحالی خشمناک به سوی شاهزاده برگشت و گفت:

« فردا باید دوینی به‌مالک این خرابه بپردازیم. می‌فهمی! دوینی! و این پول‌کرایه شش‌ماه است و الا جل‌ویلا ما را بیرون خواهد ریخت. حال نشان بده ببینم که تو گدای تنبل امروز چه آورده‌ای! »

شاهزاده گفت:

« وقت مرا با این لاپایلات و ترهات ضایع مکن. باز به‌تو می‌گویم که من پسر پادشاه هستم. »

مشتی محکم که بر شانه شاهزاده خورد او را به آغوش زن‌بهریان جان کانتی انداخت، و او آن پسرک بینوا را سخت به‌سینه فشرد و از رگبار ضربات بی‌امان شوهرش محفوظ داشت و تن خود را سپریلای او کرد. دخترها وحشتزده به‌کنجی گریختند، لیکن مادر بزرگ فوراً به‌کمک پسرش جان کانتی شتافت. شاهزاده از آغوش زن جان کانتی بیرون پرید و گفت:

« خانم، تونباید به‌خاطر من رنج ببری. بگذار این رذله‌های بیشرف هر بلایی که می‌خواهند تنها بر سر من بیاورند. »

این سخن چنان آن اراذل را متغیر ساخت که بی‌فوت وقت بکار خویش پرداختند یعنی شاهزاده را در میان گرفتند و کتک سختی به‌او زدند و بعد بجرم این که دختران و مادرشان نسبت به آن قربانی بدبخت اظهار ترحم و دلسوزی کرده بودند بجان ایشان نیز افتادند و آنان را سخت کوبیدند.

آن‌گاه جان کانتی گفت:

« اکنون دیگر همه به‌درختخواب! این بازی مرا خسته کرد. »

چراغ خاموش شد و تمام افراد خانواده بخواب رفتند. همین

که نفیر خواب از رئیس خانواده و مادرش برخاست و معلوم شد که قطعاً بخواب رفته‌اند، دختران خردسال بسویی که شاهزاده خوابیده بود خزیده پیش رفتند و روی او را باحصیر و پلاس پلاره پوشاندند تا - سرمان نخورد.

مادرشان نیز تاپهلوی شاهزاده خزید و دست‌نوازش به موهای او کشید و آهسته گریست و سخنانی نرم و نوازنده در گوش او گفت. وی حتی قرص نانی هم برای شاهزاده نگاهداشته بود لیکن درد شکنجه و کثک اشتهای آن‌پسر را از بین برده بود، یانمی‌توانست آن قرص نان سیاه و بدطعم را بخورد.

شاهزاده ازدفاع جسورانه آن‌زن و از احساس ترحم و از دلسوزی او نسبت بخود سخت برقت آمد و باسخنانی پر محبت و شاهوار از وی تشکر کرد و خواهش کرد که بجای خویش بازگردد و بخوابد و بکوشد تاغم و اندوه خود را فراموش کند. سپس بگفته افزود که پدرش پادشاه، این لطف و محبت و این فداکاری صمیمانه بانورا بی‌اجر نخواهد گذاشت. بیچاره زن از این که می‌پنداشت که پسرش به جنون خویش بازگشته است دل‌آزرده شد و چندین بار او را به سینه فشرد و گریه‌کنان به رختخواب خویش بازگشت.

در آن هنگام که آن زن بینوا دراز کشیده بود و می‌گریست و به اندیشه فرو رفته بود ناگهان این خیال به مغزش راه یافت که در این پسر خواه دیوانه باشد یا عاقل، چیزی مبهم و غیرقابل وصف وجود دارد که در توام کانتی نبود. بیچاره زن نمی‌توانست این چیز مبهم را برای خود تشریح کند و نمی‌توانست به تحقیق بگوید که این اختلاف چیست و با این وصف به حکم غریزه مادری آن چیز را احساس کرده بود و می‌دید. راستی اگر آن پسرک فرزند خود او نباشد چه خواهد شد؟ آه، چه فکر پوچ و بیمعنایی! بیچاره زن، خودنیز با همه غم‌و اندوهی که در دل احساس می‌کرد به این فکر خندید. معهذا این خیال به مغز او راه یافته بود و آسوده‌اش نمی‌گذاشت و دایم آزارش می‌کرد و برای آن‌زن امکان‌نداشت که آن‌را فراموش کند، یا از مغز خود براند.

عاقبت به این نتیجه رسید که تا در صدامتحان بر نیاید و بطور قطع

و یقین به اثبات نرساند که این کودک و لگر دفرزند او هست یا نیست روی آسایش نخواهد دید و این شك و گمان از دلش بدر نخواهد شد، و راه صحیح و آسان نیز همین بود که به امتحان بپردازد، لذا تمام قوای خود را به کار انداخت، لیکن در عمل ثابت شد که گفتن آسان و عمل دشوار است. وی در خاطر خود طرق مختلف این آزمایش را بررسی کرد و هر يك را که می‌سنجید، مجبور می‌شد که به جهتی از جهات رد کند، زیرا هیچ يك از آن طرق مورد نظر اطمینان بخش و کامل نبود و آزمایش ناقص نیز نمی‌توانست وی را قانع سازد. در واقع زن بیهوده در این باره می‌اندیشید و حق این بود که خیال خود را از این موضوع منصرف سازد، لیکن در همین اثنا که وی با این افکار پریشان و آشفته دست به گریبان بود، صدای نفسهای مرتب پسرک را بگوش شنید و فهمید که وی به خواب رفته است. در خلال این نفسهای مرتب گاه ناله‌ای مقطع به گوش می‌رسید که نظم تنفس را برهم می‌زد و چنین پیدا بود که بر اثر خوابی پریشان، ناراحت شده است. این پیشامد غیر مترقبه زمین را به دست زن داد و او نقشه‌ای را که تا کنون در اندیشه می‌جست پیدا کرد. فوراً از جا برخاست و بی‌صدا به کار پرداخت، یعنی شمع را دوباره روشن کرد و زمزمه کنان با خود گفت، «اگر همان وقت که ناله کرد قیافه او را می‌دیدم قطعاً می‌فهمیدم! وی در آن هنگام که کوچکتر از حال بود هر وقت بر اثر خواب و خیال پریشان از جامی پرید فوراً دست بچشم خود می‌گرفت، ولی نه مانند سایر مردم که کف دست خود را رو بچشم نگاه می‌دارند، بلکه کف دست وی همیشه بطرف بیرون بود. من صدمبار دیده‌ام که او این گونه دست بچشم گرفته و هیچ وقت این رسم و عادت خود را تغییر نداده است. بنابراین هم اکنون بی به حقیقت موضوع خواهم برد.»

در این اثنا زن به حال خزیده به طرف کودک خوابالوده رفت و شمع روشن را همچنان در يك دست داشت ولی با دست دیگر جلو نور او را گرفته بود. بر بالین پسرک خم شد و در چهره او نگریست و نفسش از فرط اضطراب به سختی بالا می‌آمد. سپس ناگهان نور شمع را به چهره او انداخت و نزدیک گوش او چندبار با پشت به کف زمین کوفت. چشمان پسرک خواب رفته از هم گشوده شد و نگاهی آمیخته به تعجب به اطراف

خویش انداخت، ولی با دست خود آن حرکت عادی را نکرد. زن بینوا ازانده و تعجب ناراحت شد و نمی دانست چه کند. ولی کوشید تا اضطراب و تشویش خود را پنهان سازد و پسرک را باز بخواب امر دهد، سپس به حال خزیده به جای خود بازگشت و مایوس و مغموم از این امتحان در بستر افتاد. وی کوشید تا بخود تلقین کند که جنون تو م باعث فراموشی آن عادت شده است، ولی کوشش او بی ثمر بود و با خود گفت:

«خیر، خیر، دست او که دیوانه نیست و محال است که در مدتی چنین کوتاه عادت دیرینه خود را فراموش کند. ایوای که چه روزگار تلخی دارم!»

اکنون به جای آن شك و تردیدی که در دل داشت قدری امید پیدا کرد و دید که نمی تواند با يك بار آزمایش دل خود را راضی کند و به تصور این که این ناکامی اتفاقی بوده است، بار دیگر در مقام امتحان بر آمد، وی پسرک را در فواصل مختلف يك بار و دوبار دیگر نیز از خواب بیدار کرد و با همان شیوه به آزمایش او پرداخت، ولی هر بار نتیجه مانند دفعه قبل بود. سپس ناگزیر به بستر خویش باز گشت و بایک دنیا غم و غصه دراز کشید و با خود گفت: «باین همه من نمی توانم از پسر خود دست بردارم، خیر، نمی توانم، نمی توانم! او باید پسر من باشد.»

عاقبت مزاحمت های مادر بینوا قطع شد و درد و شکنجه های شاهزاده نیز چنان صولت و هیبت خود را از دست داد که دیگر قادر به آزار او نبود، لذا خستگی شدیدی که داشت چشمانش را فرو بست و خوابی عمیق و راحت وی را در ربود. این خواب ساعتها ادامه یافت و چنان سنگین بود که بهمرگ می مانست. بدین طریق چهار یا پنج ساعت گذشت و کم کم حالت اغما و بیهوشی او رو به زوال نهاد تا ناگهان درحالی که نیمه خواب و نیمه بیدار بود زمزمه کنان گفت:

«سرویلیام!»

ولحظه ای بعد دوباره گفت:

«آری سرویلیام هربرت، کجایی؟ بیا این جا و ببین چه خواب غریبی دیده ام که هرگز... می شنوی سرویلیام؟ در خواب دیدم که بیدل

به پسرکی فقیر و ولگرد شده‌ام و... های! کیست آنجا؟ آی نگهبانان!
ای سرویلیام! چطور! آیای هیچ یک از نوکران من در اتاق انتظار نیستند؟
های‌های! بلایی برس شما...»

بیخ‌گوش اوز مزماه‌ای بلندشد و گفت:

«چه می‌خواهی؟ چه کسی را صدا می‌کنی؟»

«من سرویلیام هربرت‌دا می‌خواهم. تو کیستی؟»

«من که هستم؟ می‌خواستی که باشم؟ من خواهر تونن هستم. آه

توم! راستی یادم رفت که تو دیوانه شده‌ای... بیچاره توم! راستی هنوز
دیوانه هستی؟ یکاش که هرگز بیدار نمی‌شدم و بار دیگر حال جنون تو
را نمی‌دیدم. توم خواهش می‌کنم زبانت را نگاه‌دار و سروصدا مکن والا
همه ما آنقدر کتک خواهیم خورد تا بمیریم.»

شاهزاده وحشترده نیم خیزی کرد و نشست، لیکن یاد تلخ
کتک‌هایی که خورده بود یکباره او را به خود آورد و چون حقیقت
حالت را دریافت با آه و ناله و اسف بر حصیری که بسترش بود به پشت افتاد
و گفت:

«افسوس! پس این بدبختی من در خواب نبود.»

دریک طرفه‌العین تمام آن غم‌وغصه‌ها و اندیشه بدبختی‌ها که بر اثر
خواب زایل شده بود، بار دیگر بر سر او هجوم آورد و آن بینوا فهمید
که دیگر شاهزاده محبوب و محترمی که چشم ملت نگران او بود نیست،
بلکه گدایی است بدبخت و زنده‌پوش که در جایی شبیه به طویله اسیر است
و انیس و ندیمی جز گدایان و دزدان ندارد.

درحینی که شاهزاده غرق در این افکار حزن انگیز بود، ناگهان
احساس کرد که بانگ داد و فریادی از یک یادوخانه آن سوتر به گوش
می‌رسد. لحظه‌ای بعد چندین ضربه محکم بدر کلبه نواخته شد. نفیر
خواب‌جان کانتی قطع شد، چنانکه از خواب پرید و گفت:

«کیه؟ چه می‌خواهی؟»

صدایی آمد:

«هیچ می‌دانی کسی که تو دیشب با چماق به مغزش کوبیدی که

بود؟»

«نه، نمی دانم، ونمی خواهم بدانم.»

«اگر بفهمی که بود حرفت را پس می گیری. فقط فرار می توانی گردن تو را از طناب دار نجات بخشد، زود عجله کن! مردك الان در حال جان کندن است. آن بیچاره آندریوی کشیش بود.»

جان کانتی فریادی کشید و گفت: «خدایا به من رحم کن! سس عایله خود را از جا بلند کرد و بهمگان فرمان داد: «یابرخیزید و همراه من فرار کنید، یاهمین جا بمانید وبمیرید!»

تقریباً پنج دقیقه بعد تمام افراد خانواده جان کانتی در کوچه بودند و برای حفظ جان خود می گریختند. جان کانتی میج شاهزاده را گرفته بود و او را درکوچه های تنگ و تاریک می دواند وآهسته به او نصیحت می کرد:

«پسر زبانت را نگاهدار! تودیوانه هستی. مبادا اسم ما را به زبان بیاری! من می خواهم نام دیگری را برای خود انتخاب کنم تا سگهای دیوانخانه عدالت را از تعقیب خود باز دارم. بهر حال مواظب باش، به تو می گویم که زبانت را نگاهدار!»

وی همین کلمات را به سایر اعضای خانواده خود نیز گفت وافزود: «اگر اتفاقاً از هم جدا شدیم میمادگاه ما سرپل لندن باشد. هرکس زودتر به آخرین دکان پارچه فروشی کنار پل رسید، صبر کند تا سایرین نیز برسند و آنگاه همه باهم به ساوث وارک خواهیم گریخت.»

در این اثنا گروه فراریان ناگهان از تاریکی به روشنایی رسیدند، و آنجا نه تنها روشنایی بود، بلکه جمعی کثیر نیز باهمه و فریاد در کنار رودخانه جمع شده بودند و آواز می خواندند و می رقصیدند. برشط تایمز تا چشم کار می کرد بالا و پایین مشعلها افروخته بودند. پل لندن غرق در نور بود و پل ساوث وارک نیز از نور چراغها می درخشید. سراسر رودخانه از نور چراغهای رنگارنگ روشن شده بود؛ قشقه های رنگین دایم فضا را می شکافتند و در آسمان می ترکیبند و توأم با بانگ و فریاد نشاط انگیز تماشاچیان بارانی رنگین از خوشه های آتشین فرو می ریختند، چنانکه شبدا مانند روز روشن کرده بودند. همه جا بانگ و خروش

شادی و نشاط بود و توگفتی که تمام شهر لندن بپا خاسته است.
جان کانتی باخشم و غضب به خود نفرین کرد و به همراهانش فرمان
عقب نشینی داد، ولی دیگر دیر شده بود. وی و تمام افراد خانواده اش
در آن ازدحام سرسام آور فرو رفتند و در یکدم همه از هم جدا ماندند.
ما شاهزاده را جزو افراد خانواده جان کانتی نمی‌شماریم، ولی آن مرد
هنوز میج‌ اورا محکم در دست داشت. اکنون قلب شاهزاده از امیدمی-
طیید که شاید بتواند فرار اختیار کند. ملوان مستی که باده بسیار نوشیده
بود، در آن هنگام که جان کانتی می‌خواست از میان انبوه مردم راهی
برای خود باز کند و بگریزد سخت تنه خورد، لذا دست بزرگ و سنگین
خود را بر شانه کانتی نهاد و گفت:

«رفیق کجا با این عجله؟ وقتی که همه آزاد مردان کار خود را
تعطیل کرده‌اند تو می‌خواهی عقب کار بروی؟»
جان کانتی باخشونت تمام گفت:

«کار من بخود من مربوط است و به شخص توار تباطی ندارد. دست
از شانه من بردار، می‌خواهم بروم.»
ملوان با عزمی راسخ رام را سد کرد و گفت:
«چه بداخلاق! به خدا تا یک گیلان به سلامتی شاهزاده ولیمهد
انگلستان ننوشی نمی‌گذارم بروی.»
«خوب، یک گیلان بده! زود باش، زود باش!»
در این هنگام مستان دیگر نیز توجه پیدا کردند و همه فریاد
برداشتند:

«جام بزرگ بیارید، جام بزرگ! کاری کنید که این
مردک اخمو با جام بزرگ شراب بنوشد والا اورا طعمه ماهیان خواهیم
کرد!»

فوراً قدح دردار بسیار بزرگی حاضر کردند. ملوان با یک دست
یکی از دسته‌های قدح را گرفت و سپس چنین وانمود کرد که در دست دیگر
خود حوله‌ای دارد و می‌خواهد برسم پیشینیان برای کانتی نگاهدارد.
کانتی نیز برسم قدیم بگرفتن قدح پرداخت یعنی با یک دست دسته دیگر
قدح را گرفت و با دست دیگر در قدح را بالا نگاه داشت. بدیهی است که

این حرکت دست شاهزاده را برای يك دقیقه آزاد می‌گذاشت ، وی این فرصت مناسب را بهر نداد و از لای قلمستان انبوهی که از ساق پای مردم ایجاد شده بود گریخت و ناپدید شد. يك لحظه بعد یافتن او در میان آن دریای موج جمعیت از پیدا کردن يك سکه شش پنی در اقیانوس اطلس مشکلتر شد.

شاهزاده بسیار زودلنت این حقیقت را چشید و بی آنکه دیگر به فکر جان کانتی باشد بکار خویش اندیشید. وی بحقیقت دیگری نیز واقف شد و آن اینکه در آن ساعت شهر لندن در کار جشن گرفتن برای شاهزاده دروغینی است که بجای او ولیمهش می‌خوانند. فوراً این تصور در او قوت گرفت که توهم کانتی، آن گدای ولگرد ناجوانمردانه از لطف و عنایت بیجای او سوء استفاده کرده و مقامش را غصب کرده است.

با این وصف برای شاهزاده فقط يك راه حل وجود داشت و آن این که بیدرنگه راه گیلدهال را در پیش گیرد و خود را به درباریان بشناساند و آن غاصب را رسوا سازد. وی همچنین با خود اندیشید که به توهم فرصت دهد تا بدو برای آمرزش روح خود کاری کند و آنگاه بر طبق قوانین و رسوم آن روز به جرم بزرگترین خیانت بدارش بزند، یا غرقش کند، یا به چهار میخش بکشد.

در گیلدهال

قایق سلطنتی درحالی که کشتیهای بزرگ و مجلل دیگر همراهِش می‌کردند راه خود را در طول رودخانهٔ تایمز پیش گرفت و از میان جمعی از قایقهای مزین نورانی گذر کرد. هوا از امواج موسیقی آکنده بود. هر دو ساحل رودخانه از آتشبازی و چراغانی درخشید. شهر از فاصله‌ای دور در نور چراغانی گرم و نوازنده‌ای غوطه‌ور بود. بر فراز شهر موشکهای آتشبازی به هوا برخاسته و در آسمان ترکیده و همچون دانه‌های جواهر درخشان بر سر شهر فرود می‌آمدند.

هنگامی که قایقهای سلطنتی به راه افتادند در سرتاسر ساحل رودخانه صدای شادی و هلهلهٔ مردم و فریاد زنده‌باد و شلیک توپ به‌گوش می‌رسید.

این سروصداها و این مناظر باشکوه برای توم کانتی که بر بالشی از ابریشم و حریر تکیه زده بود، شگفت‌انگیز و عالی‌و خیره‌کننده بود، ولی برای دو مصاحب او یعنی شهبانو الیزابت و شهبانو جین‌گری که در کنار او نشسته بودند چیز تازه‌ای نبود.

همینکه به او گیت رسیدند قایقها در امتداد نهر زلال و آرام وال بروك بالا رفتند (وال بروك که نهری منشعب از تایمز بود در آن هنگام بیش از دو قرن بود که بر اثر ساختمان بناهای بزرگ از نظر مخفی شده بود و در پشت عمارات دیده نمی شد.) و به باکلیور سبوری آمدند و از آنجا نیز در امتداد رودخانه ها بالا رفتند و از زیر پلهای متعدد که غرق در نور بودند و گروه کثیری بر آنها ایستاده بودند گذشتند تا بالاخره در حوضچه ای که امروز به بارج یارد موسوم و در وسط شهر قدیمی لندن واقع است ایستاد.

توم از قایق به زیر آمد و با ملازمان محتشم و مجلل خود از چیپس ساید عبور کرد و چند قدمی در خیابانهای اولد جیوری و بیگزینگ هال پیش رفت تا به عمارت شهرداری یعنی گیلدهال رسید.

توم کانتی و دو مصاحب زیبای او با استقبال گرم و بی نظیر لرد شهردار لندن و هیئت رئیسه انجمن شهر مواجه شدند که زنجیر طلا در گردن و جامه سرخ و ارغوانی رسمی در تن به پیشواز آمدند و ایشان را به کرسی مجللی که در صدر تالار بزرگی نهاده بودند هدایت کردند و پس از خواندن خطابه ای چند عصا و شمشیر مخصوص شهر را به ایشان تقدیم کردند. لردهای بزرگ و بانوان ایشان که می بایستی پشت سر توم و دو مصاحب زیبای او به انتظار خدمت بایستند همگان وارد شدند و در پشت کرسی ایشان ایستادند.

در پشت میزی که کوتاهتر از کرسی توم بود، بزرگان درباری و مهمانان نجیبزاده دیگر با اعیان و اشراف شهر نشسته بودند. سایر مردم عادی در پشت میزهای بیشمار که در پایین تالار نهاده بودند قرار گرفتند. دو مجسمه دیو پیکر گوگ و ماگوگ که مستحفظین قدیمی شهرند از جایگاه باشکوه خود گردن کشیده بودند و آن منظره را با چشمان خود که نسل به نسل به دیدن این گونه بساط عادت داشتند از بالای سر مردم می نگریستند. صدای شیوری برخاست و خطبه ای خوانده شد، سپس خدمتگاری چاق و تنومند در آستانه راهرو باریکی واقع در

انتهای چپ دیوار تالار ظاهر شد و پشت سر او فراشان در حالی که گاو کباب کرده‌ای را که هنوز بخار از آن برمی‌خاست و برای بریدن و خوردن حاضر بود باشکوه تمام بدرون آمدند.

پس از دعا توّم (که تعلیمات لازم را گرفته بود) ازجا برخاست و دیگران نیز پیشی پای او برخاستند، توّم از قدح بزرگی که از زرناپ بود به اتفاق شهبانو الیزابت شراب نوشید و پس از ایشان شهبانو جین-گری نوشید و پس از او قدح دست به دست به سایر اعیان و اشراف رسید و بدین طریق جشن آغاز گردید.

در نیمه‌های شب، هنگامه جشن به حد اعلای گرمی و شکوه خود رسیده بود. در آن دم یکی از بازیهای بسیار عالی و تماشایی که در آن ایام سخت مطلوب و جالب توجه بود بر صحنه آمد.

شرح آن صحنه را یکی از وقایع نگاران که خود ناظر بوده است به طریقی بسیار جالب نوشته و به یادگار گذاشته است:

«وقتی جا باز شد بلافاصله دو تن اعیان یکی بارون و یکی دوک که جامه به شیوه ترکان پوشیده بودند، بدرون آمدند. قبای بلند زر-دوزی در بر و کلاه بلند مخمل ملیله دوزی برسرو شمشیری با کمر بند زرین به کمر. پس از ایشان یک بارون و یک دوک دیگر آمدند که قبای بلندی از دیبای زرد با حاشیه سفید و منزی قرمز بر داشتند و به رسم روسیان کلاهی از پوست خاکستری ابرنگ برس نهاده بودند و هر یک تبر زینی به دست داشتند، دونوک تیز کفش ایشان به سوی بالا برگشته بود. بعد از ایشان یکی از نجیبزادگان پهلوان (شوالیه) آمد. سپس در یادار بزرگ با پنج تن نجیبزاده مجلس به نیم تنه مخمل قرمز که شل کوتاهی بردوش و برسینه انداخته بودند و زنجیری از نقره به گردن داشتند و کلاهی مزین به پر قرقاول برسم رقاصان برس نهاده بودند به درون آمدند. آرایش این دسته به شیوه روسیان بود. پس از ایشان مشعلداران که تقریباً صد تن بودند و جامه از دیبای سبز و قرمز بر داشتند و صورت خود را مانند اعراب بربری سیاه کرده بودند پیدا شدند. بعد دلقک به درون آمد. پس از او رامشگران و رقاصان که تغییر لباس داده بودند آمدند و ورقصدند. آنگاه لردها و بانوان ایشان نیز با کمال میل به رقص

برخاستند، چنانکه الحق منظره‌ای جالب و تماشایی بود.»
 در آن هنگام که تو از فراز کرسی بلند خود با تعجب و تحسین به این رقصها و این چرخها و معلقهای وحشیانه و به آن صورتهای عجیب و اشکال غریب و رنگارنگ می‌نگریست و غرق حیرت و تماشا بود، شاهزاده و ولیعهد واقعی انگلستان با جامه زنده و مندوس جلو دروازه بزرگ تالار شهرداری داد و فریادی کرد و از مردم می‌خواست تا بگذارند به درون تالار رود و حق غاصب را به دستش دهد و او را رسوا سازد. مردم از این پیشامد عجیب خوشحال شدند و از سخنان جنون‌آسای پسرک لذت بردند و از هر طرف گردن کشیدند و بجلو هجوم آوردند تا این آشوبگر کوچک را ببینند. بلافاصله از هر سو به تحریک او پرداختند و تشویقش کردند که به سخنان خود ادامه دهد و مسخره‌اش کردند، تا بیشتر بر سرخشم و غضبش آوردند. اشک حسرت و نامرادی در چشمان شاهزاده کوچک حلقه زد، لیکن با سردی و بابی‌اعتنایی شاهزادگان به توده مردم می‌نگریست دیگران همچنان به شوخی و مسخرگی خود ادامه دادند و شیرش کردند تا شاهزاده از جا در رفت و فریاد برداشت.

«من به شما ای جماعت وحشی و بی‌تربیت، می‌گویم و باز می‌گویم که شاهزاده ویلز و ولیعهد انگلستانم و با همه بی‌کسی و بی‌آشنایی و با آنکه هیچ‌کس حاضر نیست به حرف من گوش بدهد و دل به حالم بسوزاند و به کمک و یاریم بر خیزد قدمی از جایگاه خود فراتر نخواهم نهاد و در همین جا خواهم ماند.»

در این میان صدایی برخاست و گفت،
 «شاهزاده باشی یا نباشی فرق نمی‌کند تو بچه دلیر و پاکدلی هستی و بی‌دوست و آشنا هم نیستی. من اینجا در کنار تو ایستاده‌ام تا این مطلب را ثابت کنم. اگر به دنبال رفیق بگردی شاید رفیقی بدتر از مایلز هندن پیدا کنی، بنابراین به تو می‌گویم که زحمت مکش و پاهای خود را خسته مکن، آرواره خود تراهم بندد می‌آور و فریاد منم که من زبان این اراذل و اوباش را بهتر از تو می‌دانم، چنانکه گویی از میان خود ایشان برخاسته‌ام.»

گوینده جوانی بود که لباسی به‌شیوهٔ دون سیزاردوبازان^۱ دربر داشت و به‌قیافه و هیئت و سرو وضع او بود. قدی بلند داشت و بدنش خوش‌ریخت و ورزیده بود. لباس و اسلحهٔ او از جنس اعلان، ولی کهنه و مستعمل و رنگ و رو رفته بود و ملیله‌های زرین آن سیاه و فاسد شده بود. بقیهٔ زربفت نیم‌تنه‌اش ساییده و پوسیده بود. پرکلاه مستعملش شکسته بود و منظره‌ای مضحک و اسفانگیز داشت شمشیرهای بلند به‌پهلوی او ریخته بود که درغلافی زنگزده قرار داشت. این سر و وضع او را مردی ولگرد و عاجز او نشان می‌داد. سخنان این هیولای عجیب در مردم ایجاد خنده و مسخرگی کرد و همه با انفجاری عظیم از خنده و داد و فریاد بدو جواب دادند. بعضی فریاد زدند: «این شاهزادهٔ دیگری است که تغییر جامه داده است. رفقا زبانتان را نگاه دارید که این شاهزاده خطرناک است» و بعضی گفتند: «یا حضرت‌مریم چقدر این دو بهم شبیه‌اند چشمانش را ببینید!» و بعضی گفتند: «یسرک را از چنگ او بدر آورید و به آب اندازید.»

بلافاصله دستی بروی شاهزاده دراز شد، ولی ناشناس فوراً شمشیر از غلاف کشید و بالبهٔ پهن آن متجاوز را به زمین انداخت. لحظه‌ای بعد غوغا برخاست و مردم گفتند: «بکشید! او را بکشید!» و ناگهان همه به او حمله کردند. جوان خود را به پای دیوار کشید و همچون دیوانگان شمشیر برهنه را بالای سر خود گرداند. بعضی از شمشیر او زخم برداشتند و به اطراف گریختند، ولی بقیهٔ مردم با خشم و حدت بسیار بر آن عاجز او حمله بردند. مسلماً دیری نمی‌یابید که جوان از پا در می‌آمد و مرگش حتمی بود، ولی ناگهان بانگ شیپوری برخاست و صدایی آمرانه فرمان داد: «راه بدهید! بقاصد شاه راه بدهید!» و بلافاصله یک دسته سوار از میان جمعیت بتاخت گذشتند و مردم از ترس لگدمال شدن به‌رسو پراکنده شدند و گریختند. ناشناس جسور چنگ انداخت و شاهزاده را زیر بغل گرفت و به سرعت از محل خطر و از ازدحام

۱. Don Caesar de Bazan یکی از قهرمانان کتاب

ری‌بلاس اثر ویکتور هوگو.

مردم گریخت.

اکنون به تالار گیلدهال باز گردیم. یکدفعه در میان آن همه فریاد شادی و نشاط صدای شیپوری برخاست. سکوتی ناگهانی و عمیق بر همه حضار مستولی شد. باز صدایی برخاست که از قاصد شاه بود. وی به ایراد خطابه‌ای پرداخت که تمام حضار به حال ایستاده بدان گوش فرا دادند.

و پیغامی که بسیار متین و شمرده ادا شد این بود:

«اعلیحضرت شاه بدرود زندگی گفت.»

حضار یکمرتبه سرها را خم کردند و لحظه‌ای چند ساکت و صامت در آن حال ماندند. سپس به زانو درآمدند و بازوان خود را به سوی توم گشودند و با فریادی که تالار را به لرزه درآورد گفتند:

«زنده باد شاه.»

نگاه خیره توم بینوا از روی سر آن جمع حیرت‌زده لغزید و به چهره دو شهبانو که در طرفین او به زانو درآمده بودند افتاد و سپس به لرد هر تفورد خیره شد. در این هنگام فکری که بهمنز توم راه یافته بود در قیافه مجزون او منعکس شد و آهسته سر به گوش لرد هر تفورد برد و گفت:

«تو را به شرافتت سوگند به من راست جواب بده، اگر من هم اکنون فرمانی بدهم که بجز شخص شاه هیچ کس حق دادن آن فرمان را نداشته باشد، آیا اجرا خواهد شد و آیا کسی حرف مرا رد نخواهد کرد؟»

«خیر قربان، هیچ کس حق سرپیچی ندارد. سلطنت انگلستان اکنون به شخص شما محول است و شما پادشاه این کشورید و سخن شما به منزله قانون است.»

توم با قوت قلب و وقار و متانت و شور و هیجان بیشتری به سخن ادامه داد:

«بنابراین از این پس قانون شاه مبتنی بر حق و عدالت و رحمت و مروت خواهد بود و دیگر قانون خونین و ظالمانه وجود نخواهد داشت. برخیز و به برج لندن برو و از جانب شاه به مسئولین آن زندان بگو که

دوك نورفولك كشته نخواهد شد!»

سخنان شاه دهان به دهان گشت و به گوش تمام حاضران در آن تالار بزرگ رسید. و در آن هنگام که هر تفورد به شتاب به سوی برج لندن می‌تاخت فریاد دیگری از حضار مجلس برخاست که می‌گفتند:

«سلطنت ظلم و خون پایان یافت! زنده باد ادوارد پادشاه انگلستان!»

شاهزاده و نجات‌دهنده او

همینکه مایلز هندن و شاهزاده کوچک از دست مردم خلاص شدند از کوچه‌های باریک و ساکت گذشتند و به طرف درودخانه رفتند. راه ایشان تا نزدیکی پل لندن امن بود و مانعی پیش نیامد، لیکن در آنجا باز در ازدحام مردم فرو رفتند. هندن میچ شاهزاده (نم‌شاه) را محکم گرفته بود. خبر حزن‌انگیز مرگ شاه به گوش همگان رسیده بود و آن‌کودک از زبان هزاران تن مکرر شنید. به شنیدن اینکه «شاه مرده است» قلب کودک بینوا چون یخ افسرده شد و همچون بید بر خود لرزید. عظمت ضایعه‌ای را که بدو روی آورده بود، به خوبی احساس کرد و غم و اندوهی گران برجانش نشست، زیرا آن پادشاه جبار گرچه با همگان به خشونت و بیرحمی رفتار کرده بود، ولی نسبت به او همیشه رؤوف و مهربان بود. اشک در چشمان شاهزاده پر شد و عالم خارج در نظرش تیره و تار گردید. تا یک لحظه وی احساس کرد که فقیرترین و بیچاره‌ترین و ضعیف‌ترین مخلوقات خداوند است، لیکن پس از آن صدایی مانند رعد در گوشش طنین افکند و ظلمت شب را شکافت. صدا می‌گفت: «زننده باد اعلی‌حضرت

ادوارد ششم» این صدا به چشمان او نوری تازه بخشید و باغور تمام بانوک انگلستان خود بر تن خویش نواختن گرفت و چنین آندیشید:

«آه، چقدر عالی و شکفت آور است - من شاه هستم!»

الغرض یاران ما آهسته آهسته راهی را که از روی پل می گذشت پیمودند. این بنا که ششصدسال بود بر سرپا ایستاده و همواره محل ازدحام مردم شهر بود، واقعاً جای عجیبی بود، زیرا در دو طرف آن مغازه ها و دکانها و خانه های بسیاری پشت سرهم قرار گرفته بود که از این سوی رودخانه به آن سوی دیگر وصل می شد. پل لندن به تنهایی شهری محسوب می شد و مسافر خانه و میخانه و نانوایی و خرازی و کارگاهها و حتی کلیسای مخصوص بخود داشت. عظمت این پل چنان بود که بندو قسمت آبادی نزدیک خود یعنی به لندن و ساوث و آرك به نظر حقارت می نگریست و آندو قسمت را جزو محلات بی اهمیت شهر به شمار می آورد. این پل اگر بتوان گفت در حقیقت مؤسسه ای محدود و محکم، یا شهر کوچکی بود که یک خیابان منحصر به فرد داشت و طول خیابانش بیش از یک پنجم میل نبود. جمعیت آن به اندازه جمعیت یک ده بود. تمام افراد آن همشهریان خود را بخوبی می شناختند و باهم صمیمانه دوست و رفیق بودند و حتی پدران و مادران یکدیگر را نیز می شناختند و از اوضاع خانوادگی یکدیگر باخبر بودند. این شهر کوچک طبقه اشراف نیز داشت و در میان ایشان قصابان و خبازان و عطاران معتبری هم بودند که از پانصد یا ششصد سال پیش نسل به نسل در آن مکان به کسب و کار پرداخته و اعتباری بهم زده بودند و تاریخچه شروع محله پل را از ابتدا تا انتها می دانستند و به اسرار و افسانه های عجیب و غریب آن واقف بودند. این قوم به زبان مخصوص محله پل صحبت می کردند و طرز فکرشان مخصوص همان محله بود و شیوه گذران یکنواخت و مخصوص به خود داشتند.

مقتدر این قوم چنین بود که همه کوتاه فکر و جاهل و خودپسند و مغرور باشند. کودکان ایشان در همان محله به دنیا می آمدند و همانجا تربیت می شدند و نشو و نما می یافتند و پیر می شدند و بالاخره می مردند بی آنکه هرگز قدمی از محله پل لندن فراتر نهاده باشند. طبیعی است که چنین قومی از دحام باشکوه و مداوم مردمی را که روز و شب از خیابان

ایشان می‌گذشتند و سر و صدا و داد و فریاد مبهم و پرطنین ایشان را مهمترین چیز دنیا می‌پنداشتند و آنرا منحصر به محله خود می‌دانستند. درحقیقت نیز چنین بود، زیرا آن‌گروه هر چیزی را که در آن حوالی روی می‌داد می‌توانستند از پنجره‌های خود تماشا کنند. مثلاً وقتی پادشاهی یا قهرمانی به جایی می‌رفت، یا باز می‌گشت عبورش در هر دو بار از روی آن پل و از میان آن جمع بود و از آنجا بهتر جایی نبود که جلال و شکوه و کوكبه اودیده شود.

مردانی که در محله پل به دنیا آمده و بزرگ شده بودند زندگی در نقاط دیگر را حزن‌انگیز و تحمل‌ناپذیر می‌دانستند. آورده‌اند که مردی هفتاد و یک ساله محل پل را ترك گفت و بده رفت. بیچاره از آن روز به بعد هر شب در بستر خود می‌غلتید و می‌لولید و خوابش نمی‌برد، زیرا سکوت عمیق و رنجبار ده چنان بر اعصابش فشار وارد می‌آورد که نمی‌توانست بخوابد. عاقبت به ستوه درآمد و به محله خود بازگشت، مردی که در ده لاغر و ناتوان شده بود بر اثر سر و صدا و داد و فریاد مردم و ازدحامی که بر سر پل بود به حال آمد و اعصابش راحت شد و هر شب به خواب می‌رفت.

در آن دوران که ما تاریخ آنرا بازمی‌گوییم پل لندن مقام مهمی را در تاریخ انگلستان احراز کرده بود، زیرا سر بسیاری از مردان نامدار کشور را که می‌بردند و در آب می‌انداختند در لای پنجره‌های آهنین آن گیر می‌کرد و می‌پوسید. الغرض از مطلب دور شدیم.

منزل مایلز هندن در مسافر خانه کوچکی واقع در سر پل لندن بود. وقتی که وی با رفیق کوچولوی خود بد منزل رسیدند ناگهان صدای خشنی برخاست و گفت:

«خوب! عاقبت پپای خود باز آمدی! دیگر نخواهی توانست از چنگ من بگریزی! اگر تکان یخوری استخوانهایت را خرد می‌کنم تا دفعه دیگر مرا منتظر خود نگذاری.»

جان کانتی این بگفت و دست دراز کرد تا مچ شاهزاده را بگیرد. مایلز هندن جلو ایستاد و گفت:

«عجله نکن رفیق، مثل اینکه مردی خشن و بد اخلاق باشی.»

این پسر بچه چه نسبتی با تو دارد؟»

«اگر کار تو فضولی در کار دیگران باشد به تو می‌گویم که این بچه پسر من است.»

شاهزاده با حرارت تمام فریاد زد:

«دروغ می‌گویدا!»

هندن گفت:

«آفرین، چه خوب گفتی و من حرف‌تورا قبول دارم، حالا می‌خواهد دیوانه باشی یا عاقل و این مردك پدر تو باشد یا نباشد، دیگر حق ندارد دست به تو بزند، یا تورا كتك بزند، اگر تو خود مایل باشی می‌توانی با من بمانی.»

شاهزاده گفت:

«من با تو می‌مانم. من این مردك را نمی‌شناسم و از او بیزار و متنفرم و مرگ‌برا برماندن در نزد او ترجیح می‌دهم.»

«خوب پس قضیه درست شد. دیگر حرفی نداریم.»

جان‌کانتی سعی می‌کرد که هندن را عقب بزند و پسر را بگیرد و در آن حال گفت:

«خوب، خواهیم دید که حق با کیست. من بزور هم شده‌است...»

هندن گفت:

«مردكۀ کثافت، اگر جرئت کنی دست بزنی مثل غاز تورا به

سیخ می‌کشم.»

آن‌گاه دست به شمشیر برد و چنین ادامه داد:

«بدان و آگاه باش که من در آن هنگام که يك مشت مردم ناچنس مانند تو بر سرش ریخته بودند و کتکش می‌زدند و شاید هم می‌خواستند او را بکشند و مرا تحت حمایت خود گرفتم، حال خیال می‌کنی که من او را در وضع بدتری رها خواهم کرد؟ آن‌هم برای کسی مثل تو که معلوم نیست پدرش هستی یا نیستی؟ بهر حال تو دروغ می‌گویی و برای این بچه مرگ حتمی و فوری بهتر از این است که در زیر دست مردك وحشی و خشنی مانند تو زندگی کند. بنابراین راه خود را در پیش گیر و برو، من زیاد دل و دماغ چانه زدن ندارم و صبر و حوصله‌ام هم بسیار کم است.»

جان کانتی غرو لندکنان و دشنام گویان از آنجا دور شد و در انبوه مردم از نظرها ناپدید گردید. مایلز هندن پس از اینکه سفارش غذا داد باریق خود به طبقه بالا رفت. اتاق او منزلی محقر و فقیرانه بود. رختخوابی کهنه و چند پارچه ااثا فرسوده و مستعمل در آن دیده می شد و یک جفت شمع کافوری نور کدیری به درون اتاق می تابانید. شاهزاده کوچک از فرط خستگی و گرسنگی خود را به بستر رسانید و باحالی نیمه جان بر روی آن دراز کشید. بیچاره قسمت اعظم روز و تمام شب را بر سر پامانده و اکنون ساعت سه بعد از نیمه شب بود و در خلال این مدت هیچ چیز نخورده بود. وی زمزمه کنان گفت:

«خواهش می کنم وقتی غذا حاضر شد مرا صدا بزن.» و چون این بگفت بلافاصله بخوابی عمیق فرو رفت. اثر لبخندی ترحم آمیز در گوشه چشم مایلز هندن پیداشد و جوان دردل گفت:

«این پسرک گدا رختخواب من و اتاق مرا مانند اینکه از آن خود اوست، بی آنکه بگوید اجازه می فرماید یا لطفاً مائمی نیست، یا تعارفی از این گونه بکند اشغال کرد. وی در آن هنگام که سخت خشمگین بود خود را ولیعهد انگلستان نامید و مردانه بر سر حرف خود پافشاری و ایستادگی کرد. بیچاره حتماً از بی کسی و بدبختی و از رفتار سوء مردم مغزش معیوب شده، باشد، من یار و یاور او خواهم بود. من او را از مهلکه نجات بخشیدم و او محبت مرا بخود جلب کرد. بهر حال من زبان بی پروا و جسورانه او را می پسندم و از او سخت خوشم می آید. راستی چطور مثل یک سرباز رشید در برابر آن همه جمعیت تنفر و انزجار خود را از رفتار ایشان علناً بیان کرد و اکنون که بر اثر خواب راحت غم و اندوه و شور و هیجان از او دور شده است چه چهره آرام و زیبا و گیرایی دارد، من او را تعلیم خواهم داد ومرضش را شفا خواهم بخشید. من برای او برادر بزرگی خواهم شد و متوجه و نگهبان او خواهم بود و هر کس که جرئت دست درازی به سوی او، یا قصد خون او را داشته باشد، جزایش را کف دستش خواهم نهاد.»

مایلز بروی پسر بچه خم شد و با رحم و شفقت و علاقه به چهره او نگرست و گونه های شاداب او را نوازش کرد و بادستهای زمخت و درشت

و آفتاب سوخته خود موهای نرم و لطیف او را پس زد چندی خفیفی بر تن
 کودک نشست، مایلز هندن زمزمه کنان گفت:

«مرا ببین من چه آدمی بودم که گذاشتم او بدون روپوش بالحاف
 بخوابد و تن نازنینش سرما بخورد؟ حال چه باید کرد؟ اگر او را از روی
 تخت بردارم و زیر الحاف بگذارم از خواب بیدار می شود در صورتی که
 بینوا به خواب نیاز کامل دارد.»

مایلز از پیریک الحاف زیادی به رسو تگریست ولی چون چیزی
 نیافت نیمتنه خود را کند و بدور بدن آن بچه پیچید و در آن حال
 گفت:

«من خود به سرما و هوای نامالیم عادت دارم و سرما نخواهم
 خورد ولی او بچه است و طاقت سرما ندارد.» سپس در میان اتاق به قدم
 زدن پرداخت تا خون در بدنش بر اثر سرما از جریان باز نماند و زمزمه
 کنان با خود گفت:

«افکار پریشان این بچه باعث شده است که او خود را شاهزاده
 ویلز ولیعهد انگلستان بنامد. واقعاً عجیب است که ولیعهد انگلستان
 در میان ما باشد و حال آن که ولیعهد انگلستان اکنون دیگر ولیعهد
 نیست بلکه شاه شده است. حال گفتن این سخن به این بچه دیوانه چه
 فایده دارد و چگونه می توان به او حالی کرد که دیگر نباید خود را
 ولیعهد بنامد، بلکه باید ادعای سلطنت کند و خود را شاه بداند؛ ...
 هرگاه پدرم پس از این هفت سالی که من هیچ گونه خبری از خانه و زندگی
 خود ندارم زنده مانده باشد، از این بچه فقیر با آغوش باز استقبال خواهد
 کرد و بخاطر من او را در پناه خود خواهد گرفت. برادر بزرگ من
 آرتور نیز چنین خواهد کرد، ولی برادر کوچکترم هیو چه عرض
 کنم. اگر آن حیوان سنگدل و بیعاطفه بخواد در این کار دخالت
 کند کله اش را می گویم. بلی باید یکسر بدانجا برویم و راه خود را در
 پیش گیریم.»

پیشخدمتی از در درآمد و غذایی را که از آن بخار متصاعد بود
 بر روی میز کوچکی نهاد و صندلیها را منظم کرد و سپس به ملاحظه این
 که چنین مهمانان بی پولی ارزش خدمت او را ندارند بی کار خود رفت و

ایشان را بحال خود گذاشت تا خود غذای خویش را بکشند. در پشت سر او بسته شد و صدای بسته شدن در پسرک را از خواب برانگیخت. طفلک روی تخت خواب نشست و به اطراف خود نگرید و ولی ناگهان آثار حزن و اندوه بر چهره اش نمودار گردید و آهی عمیق از دل برکشید و زمزمه-کشان با خود گفت:

« افسوس که آن چه دیدم خوابی بیش نبود. » سپس چشمش به نیمتنه مایلز هندن افتاد و نگاهی حساکی از حق شناسی به او کرد و به فداکاری محبت آمیزی که در حق او کرده بود پی برد و به لطف و مهربانی گفت:

« تو چقدر بمن مهر و محبت داری، چقدر با من رؤوف و مهربانی، بیا نیمتنه ات را بگیر و بیوش من دیگر احتیاجی به آن ندارم. »

سیس برخاست و بطرف دستشویی که در گوشه اتاق بود رفت و در همان جا منتظر ایستاد. هندن بصدای شرف آلود گفت:

« اکنون غذای گرم و مطبوعی خواهیم خورد. غذاهای سر سفره همه گرم و لذیذند. این غذای گرم و لذیذ و آن خوابی که کردی نیروی تازه ای بتو خواهد بخشید و تو را درست خواهد کرد. دیگر از هیچ چیز نترس. »

پسرک جواب نداد فقط نگاهی به هندن کرد که از آن حیرت و تعجب و حتی بی صبری و بی حوصلگی می بارید و این نگاه در پهلوان رشید شمشیرکش ما تأثیر بخشید چنانکه دستپاچه شد و پرسید:

« ها، تو را چه می شود؟ »

« هیچی، می خواستم دست و رویم را بشویم. »

« به! همین؟ در اینجا برای هیچ کاری لازم نیست از مایلز هندن اجازه بخواهی. اینجا کاملاً آزادی و هر طور دلت می خواهد رفتار کن زیرا خانه خود تو است. »

باز پسرک ایستاده بود و تکان نمی خورد و یکی دوبار با بی صبری تمام پاهای کوچک خود را به زمین کوبید. هندن بسیار نگران شد و گفت:

«تورا بخدا دیگر چه خبر است؟»
 «خواهش می‌کنم بیابم دستم آب‌بیریز و این قدر حرف مزین.»
 هندن نزدیک بود قاه قاه بخندد ولی خودداری کرد و با خود
 گفت:

«سبحان‌الله! واقعاً چه وضع خوشمزه‌ای شده است!» معهداچند
 قدم بجلو برداشت و خواهش آن کوچولوی بی چشم ورو را انجام داد.
 بعد درکنار ایستاد و باتعجب بسیار به اندیشه فرو رفت که ناگهان فرمان
 دیگری شنید. پسرک گفت: «پیا آن حوله را بده.» این فرمان رشته
 افکار او را گسیخت و به‌خویشش آورد. فوراً حوله را که جلو دست پسرک
 بود برداشت و بی هیچ سخنی بوی داد. بعد بشستن دست و صورت خود
 پرداخت و چون از آن کار فراغت یافت پسر خوانده‌اش پشت میز نشست
 و آماده بود که بجان غذاها بیفتد. هندن سرعت دست و روی خود را
 خشک کرد بعد صندلی دیگر را جلو کشید و خواست روی آن بنشیند که
 ناگاه پسرک با عتاب تمام گفت:

«دیگر چه! می‌خواهی در حضور پادشاه بنشینی؟»
 این دیگر ضربتی بود که سخت در هندن کارگر افتاد و تا اعماق
 قلب او اثر کرد.

وی زمزمه‌کنان با خود گفت: «بیچاره هر چه زمان می‌گذرد
 جنون او بیشتر می‌شود. اونیز دوش بندوش تغییرات بزرگی که پیش
 آمده است تغییر کرده و اکنون در خیال پادشاه شده است. چاره نیست
 و باید تحمل کنم و الا فرمان خواهد داد مرا در برج لندن زندانی
 کنند.»

ناچار از این شوخی محظوظ شد و صندلی را بجای خود نهاد و
 پشت سر ایستاد و با کمال احترام کمر بخدمت او بست.
 شاه در حینی که بخوردن مشغول بود کم کم مایلتر شد و
 خشم و غضب سلطانی‌اش اندکی فرو نشست و بتدریج هوس صحبت کرد
 و گفت:

«گمان می‌کنم اگر درست شنیده باشم تو اسم خود را مایلز هندن
 گفتی.»

«بلی اعلیحضرتا،» و بعد با خود چنین اندیشید: «من اگر بخواهم دماغ این پسرک دیوانه را نسوزانم باید باو «قربان» بگویم و او را اعلیحضرت خطاب کنم و طبق دلخواه او قدم بردارم. من نباید این بازی را نیمه‌کاره بگذارم. باید تا آخرین صحنه باعشق و علاقه تمام پیش بروم و گرنه این کار نیک بشمر نخواهد رسید.»

شاه دل خود را با پیاله دیگری از شراب گرم کرد و آنگاه گفت:

«من می‌خواهم تو را بشناسم. سرگذشت خود را برای من بگو. تو با من بسیار جوانمردانه رفتار می‌کنی، آیا از خانواده نجبا هستی؟»

«اعلیحضرتا، ما از خانواده محترم نجیبی هستیم. پندم یکی از لردهای کوچک است که جزو نجبای دربار بشمار می‌رود، نامش سرریچاردهندن و مالک هندن‌هال یعنی قریه ایست که درطرف منکس-هولم درولایت کنت واقع است.»

«این اسم ازخاطر من رفته است. خوب، بقیه حکایت را بگو.»

«قربان، سرگذشت من طولانی نیست و اگر بخواهم همه آن را بگویم نیمساعت بیشتر طول نمی‌کشد. پندم سرریچارد هندن بسیار ثروتمند و بسیار دست و دل بازاست. مادرم وقتی که من هنوز بچه بودم فوت کرد. دو برادر دارم. برادر بزرگم «آرتور» عیناً اخلاق پندم را دارد و مردی خوشقلب و بزرگوار است. برادر کوچکترم «هیو» مردی است باده خوار و حسود و بدقلب و دغل و ناساز و خلاصه ماری است گزنده و از طفولیت چنین بوده است و ده سال پیش نیز که من برای آخرین بار او را دیدم چنین بود. در آن وقت او نوزده سال داشت و من بیست و آرتور بیست و دو سال. دیگر از افراد خانواده ما کسی نمانده است که عرض نکرده باشم مگر دختر عمه‌ام ادیت که در آن اوقات شانزده سال داشت. وی دختری بود زیبا و نجیب و خوشقلب. پندش یکی از نجبای محترم بود که از خانواده ایشان همین یک دختر مانده بود و وارث ثروت هنگفت عنوان بزرگی بود. پندم قیم و سرپرست او بود. من آن دختر را دوست می‌داشتم او نیز مرا دوست می‌داشت ولی از کودکی او را نامزد

برادر بزرگم آرتور کرده بودند و پدرم سرریچارد نمی‌خواست که این قول و قرار بهم بخورد. آرتور دختر دیگری را دوست می‌داشت و ما را آزاد گذاشت که با هم خوش باشیم و همیشه بما امیدواری می‌داد و می‌گفت غصه نخورید که با هم سعادت‌مند خواهید بود و کار همه ما بروفق مراد خواهد گشت. هیو با آن‌که ثروت دخترک را دوست می‌داشت بظاهر مدعی بود که خود دختر را دوست دارد و این شیوه و آیین او بود که هیچ وقت دل و زبانش با هم یکی نباشد. ولی او هر چه در راه جلب دخترک زحمت می‌کشید زحماتش بهدر می‌رفت و در این راه فقط پدرم را توانست با خود همراه سازد. پدرم او را از همه بیشتر دوست می‌داشت و تنها امید و اعتمادش به او بود و فقط به سخنان او باور می‌کرد. زیرا او از همه ما جوانتر بود و به عقیده پدرم بچه‌های دیگرش از آن یک خوششان نمی‌آمد. این خصایص کافی است که محبت والدین را در هر سن و سالی به فرزند جلب کند. بخصوص که هیو زبان چرب و نرمی هم داشت و مهارت او در دروغ گفتن و لاف‌زدن قابل توجه بود، با این صفات می‌توان یک محبت‌گور - کورانه‌ای را در همان جهت انحرافی خود رو به‌آزادیاد برد. من جوانی خشن و عصبی بودم، هر چند این خشونت و سرکشی از نوع خاصی بود، چنانکه من از حد ادب و نزاکت خارج نمی‌شدم و به کسی آزار نمی‌رساندم فقط خودم را اذیت می‌کردم و خودم را می‌خوردم. از اخلاق من به کسی ضربه نمی‌رسید و در آن اثری از جنایت یا گناه دیده نمی‌شد که منافعی با مقام خانوادگی و نجات من باشد.

الغرض برادرم هیو از این جنبه عصمت اخلاق من سوء استفاده کرد و چون دید که وضع مزاجی برادر بزرگم آرتور چندان رضایتبخش نیست فکر کرد که اگر مرا از سر راه خود بردارد ممکن است روزی از این کار نفع ببرد لذا... آه که قصه دراز شد و می‌دانم که به زحمت نقل کردن نمی‌ارزد... باری، این برادر عیبهای مرا بزرگ جلوه داد و مرا جنایتکار نامید و اتهامات خود را بر این متکی ساخت که در اتاق من نردبان ابریشمینی یافته است و به کمک خبث طینت و جنس رذل خود پدرم را متقاعد ساخت و حتی نوکران و خدمتکاران و سایر دروغگویان خانه را به شهادت طلبید که من درصدد برآمده‌ام تا دختر عمه‌ام اذیت

را از خانه بر بایم و در جایی دیگر برخلاف میل و اراده پدرم با او عروسی کنم.

پدرم گفت که شاید بر اثر سه سال تبعید، از خانه و از کشور انگلستان، من سربازی باشم و مردی خوب و عاقل از کار در آیم لذا سه سال تبعیدم کرد. من ایام تبعید را در جنگهای بین کشورها گذراندم و سختیها دیدم و مرارتها کشیدم و محرومیتها متحمل شدم و بر سرم ماجراها آمد، لیکن در جنگ آخر اسیر شدم و مرا به اسارت و در بندری بردند و از آن به بعد هفت سال در زندان بیگانگان ماندم. عاقبت به نیروی هوش و فراست و شجاعت و بیباکی خود از زندان آزاد شدم و یک سر به این شهر آمدم. من تازه از راه رسیده‌ام و فقیر و تنگدست و لخت و غریبانم و حتی نمی‌دانم در مدت این هفت سال چه بر سر ملک هندن هال و ساکنین آن هستی و دارایی ما آمده است. باری اعلیحضرتا این بود داستان ناچیز من که به پایان رسید.»

شاه کوچک در حالی که شراره خشم از چشمانش می‌جست گفت:
« راستی که به تو خیلی ظلم کرده‌اند. اما من داد تو را خواهم داد. آری قسم به صلیب که انتقام تو را خواهم کشید. من پادشاهم و قول شاهانه دارم. »

آنگاه از شنیدن داستان مایلز به نشاط آمد و او نیز شرح بدبختی خود را برای رفیقش حکایت کرد. وقتی داستان شاه به پایان رسید مایلز که بی اندازه متعجب شده بود با خود گفت:

« به! واقعا چه قوه تخیل عجیبی! حقیقتاً که این کله معمولی نیست. بهر حال دیوانه یا سالم هیچوقت این بچه نمی‌تواند چنین داستان عجیب و خیال انگیزی را از هیچ به وجود آورد و چنین ماجرای دل‌فریبی را بی‌مایه و پایه بسازد. بیچاره کودک خیالپرست و فلک‌زده بی‌دوست و بی‌مسکن و بی‌مأمن نخواهد ماند و من هرگز او را از خود دور نخواهم ساخت و نخواهم گذاشت که از کنارم قدمی آن‌سو تر رود. او در تحت حمایت من خواهد زیست و دوست کوچک من خواهد بود. از طرفی یقین دارم که معالجه خواهد شد. و من در این راه تمام سعی و کوشش خود را خواهم کرد. - آنگاه برای خود نام و نشانی پیدا خواهد کرد و من به وجودش

خواهم نازید و با سر بلندی خواهم گفت: او به من تعلق دارد. من او را در حالی که ولگردی بیخانمان و زنده پوش بود از سر راه برداشتم، ولی می دیدم که در او چه جوهر و استعدادی نهفته است و می گفتم که عاقبت روزی نامش بر سر زبانها خواهد افتاد. و من او را جمع و جور کردم و از او مراقبت و توجه کردم - حال آیا حق داشتم که چنین کنم؟»

در این اثنا شاه به لحنی حاکی از تأثر و حقیقت سنجی گفت:

« تو مرا از ظلم و ناسزای مردم رهانیدی و خوشبختانه جان مرا خریدی و حتی تاج و تختم را نیز تجات بخشیدی. چنین خدمتی درخور پادشاه بزرگی است. حال هر چه آرزو داری بطلب که من در حدود قدرت و استطاعت فعلی پادشاهی خود اجابت کنم. »

این پیشنهاد مضحک مایلز هندن را از آن عالم رؤیا و خیال بیرون کشید. اول خواست از الطاف و عنایت شاه تشکر کند و با عرض اینکه هر چه کرده است بحکم و وظیفه کرده و چشم به پاداشی نداشته است، به موضوع شوخی خاتمه دهد، لیکن فکر عاقلانه تری به مغزش راه یافت و اجازه خواست تا چند دقیقه فکر کند و درباره این لطف و عنایت شاهانه بیندیشد. شاه با توجه به این که عجله و شتاب درباره چنین موضوع مهمی دور از عقل و صواب است با تقاضای او موافقت کرد.

مایلز چند لحظه فکر کرد و سپس با خود چنین گفت: « آری باید از موقع استفاده کرد دیگر به هیچ طریقی ممکن نبود که چنین فرصت مناسبی را بدست آورد. مسلماً تجربه این يك ساعت توقف در حضور او بهمن آموخت که ادامه دادن به این طرز معاشرت همیشه مشکل و خسته کننده است. آری من آنچه را که به فکرم رسید پیشنهاد خواهم کرد. اکنون موقعیت بسیار مساعدی است که من نباید از دست بدهم. » مایلز پس از این حدیث نفس بزانو درآمد و گفت:

« خدمت ناقابل جان نثار از حدود و وظیفه ساده يك رعیت معمولی تجاوز نمی کند و بنابراین در خور آن نیست که پاداشی برای آن مرحمت کنید، ولی اکنون که اراده اعلیحضرت بر این قرار گرفته و دل خوش کرده است که پاداشی به ازای آن بدهد من بخود اجازه تصدیع خاطر شاه را می دهم و در این باره چنین بمرض می رسانم؛ در حدود

چهارصدسال قبل چنانکه بر خاطر خطیر اعلیحضرت پوشیده نیست بین جان پادشاه انگلستان و پادشاه فرانسه خصومت خونینی پیش آمد. مقرر شد که دو پهلوان از طرفین بیایند و در میدان کارزار بچنگند و بدین ترتیب بمعشیت و حکمیت خداوند عالم به این خصومت خاتمه دهند. آن دو پادشاه اسپانیا که در میدان نبرد حاضر بودند، داور مسابقه شدند و پهلوان فرانسوی به میدان آمد، لیکن وی چنان رعب انگیز و نیرومند بود که پهلوانان انگلیسی ما حاضر نشدند با وی دست و پنجه نرم کنند. بدین طریق قضیه ای که حایز اهمیت بسیار بود، نزدیک بود بر اثر فقدان هموردی دلیر به زیان پادشاه انگلستان تمام شود. در آن هنگام لرد کورسی بزرگترین و نیرومندترین پهلوان انگلستان سالها بود که در زندان برج لندن بسر می برد و از تخلیه امتیازات و اموال و دارایی خود محروم شده بود. فوراً او را به میدان خواستند. او پذیرفت و آماده نبرد شد، ولی پهلوان فرانسه همین که هیکل رشید او را دید و نام و آوازه اش را شنید پا بگریز نهاد و پادشاه فرانسه در این محاکمه محکوم شد. شاه انگلستان عناوین و اموال و دارایی لرد کورسی را به وی باز پس داد و گفت: مرادت را بگو و بدان که هر چه بخواهی بر آورده خواهد شد و لو اینکه بقیمت نیمی از کشورم تمام شود. آنگاه لرد کورسی همانگونه که من اکنون زانو زده ام بزانو درآمد و عرض کرد: شما این است استدعای من. می خواهم که من و اعقابم تا انگلستان و سلطنت آن بریاست این امتیاز را داشته باشیم که در حضور شاه کلاه از سر بر ننداریم. باری چنانکه اعلیحضرت هم می دانند این تقاضای لرد کورسی پذیرفته شد. از آن هنگام تا بحال چهارصدسال می گذرد که اجاق آن خانواده کهنسال کورنشده و اکنون نیز اولاد ایشان حق دارند در حضور اعلیحضرت پادشاه انگلستان کلاه بر سر داشته باشند در صورتی که هیچ کس دیگر از این امتیاز برخوردار نیست. حال من به این داستان تمسک جسته و می خواهم از اعلیحضرت پادشاه تقاضا کنم که به من و اعقاب من این امتیاز اعطا شود. امتیازی که از هر پاداشی بالاتر است و بجز آن چیزی نمی خواهم. که همیشه حق داشته باشیم در حضور پادشاه انگلستان بنشینیم.

شاه با وقار تمام وبا شمشیر خود هندن ضربتی بر سر او زد و گفت :

« برخیز ای نجیبزاده دربار من، سرمایه‌لز هندن برخیز و در حضور من بنشین. حاجت تو بر آورده شد. تا زمانی که انگلستان هست و تخت و تاج آن پایدار است این امتیاز از تو و اعقاب تو سلب نخواهد شد.»

شاه بحال تفکر در اتاق بقدم‌زدن پرداخت و هندن برصندلی افتاد و پشت میز نشست و دردل گفت: « چه فکر خوبی کردم و چه خوب خود را از این عذاب نجات دادم! راستی که پاهایم سخت خسته شده بود اگر من فکر این موضوع را نکرده بودم، می‌بایستی هفته‌ها بر سر پا بایستم تا این پسرک بیچاره من شفا پیدا کند.» مایلز پس از قدری تأمل باز با خود گفت: « خوب با این حساب من اکنون نجیبزاده درباری کشور خواب و خیال شده‌ام! حقیقتاً که این شغل برای بی‌سروپایی مثل من عجیب است، ولی من نباید بخندم و خدا نکند که بخندم زیرا آنچه که در نظر من یاوه و بیمعنی است در نظر او حقیقت و واقع جلوه می‌کند، ولی برای من نیز از یک نقطه نظر دروغ و افسانه نیست، زیرا این همه نشانه و انعکاس روح پاک و رؤوف و بی‌آلایشی است که در جسم اوست.» باز مایلز قدری مکث کرد و با خود گفت: « راستی اگر او در جلو مردم هم مرا با این عنوان مضحك و عجیب صدا بزند چه خواهد شد. در آن صورت مابین ظاهر محقر و فلک‌زده من و آن عنوان پر زرق و برق چه تضاد عجیبی بچشم خواهد خورد. ولی بهر صورت اشکالی ندارد. بگذار مرا بهر نامی که دلش می‌خواهد بنامد؛ من راضی برضای او خواهم بود.»

ناپدید شدن شاهزاده

هر دو رفیق را سخت خواب می‌آمد. پادشاه گفت:
 « این زنده‌ها را بکن! » و منظورش از زنده لباس خودش بود.
 هندن بی‌چون و چرا پسرک را لخت کرد و در رختخواب خواباند،
 بعد به اطراف اتاق نظر انداخت و با حسرت و تأسف با خود گفت: « باز این
 پسره رختخواب مرا گرفت. خدایا پسر من چه بکنم؟ » شاهزاده متوجه
 تشویش و ناراحتی هندن شد و با يك کلمه تکلیفی برای او تعیین کرد و
 در حالی که چشمش خوابالود بود گفت:

« تو بیرون در بخواب و پاسداری کن! »

این بگفت و لحظه‌ای بعد بخوابی سنگین فرو رفت.

هندن زمزمه‌کنان گفت:

« پسرک نازنین، حقا که از مادر شاهزاده به دنیا آمده است!

راستی که چه خوب نقش خود را بازی می‌کند. »

بعد پشت در روی زمین دراز کشید و با خرسندی خاطر با خود
 چنین گفت:

« من هفت سال پیش در وضعی بدتر از این بسر می‌بردم. اگر از وضع فعلی شاکی باشم به درگاه خداوند ناسیاسی کرده‌ام. »
 باری همینکه سپیده دمید هندن به خواب رفت. نزدیک ظهر از خواب برخاست و لحاف از روی رفیق خود برداشت و بدن او را بانخ اندازه گرفت. پادشاه درست در همان لحظه که هندن کار خود را تمام کرده بود، از سرما از خواب پرید و از او پرسید که به چه کار مشغول بودی.

هندن گفت:

« قربان، کار تمام شد، اکنون من در بیرون قندری کار دارم ولی زود برمی‌گردم تو دوباره بخواب، چون به خواب خیلی احتیاج داری. بگذار سرت را هم پیوشانم تا زودتر گرم شوی. »
 هنوز سخن مایلز تمام نشده بود که پادشاه باز به خواب فرورفت. مایلز آهسته از اتاق بیرون خزید و سی‌الی‌چهل دقیقه نگذشته بود که باز آهسته به درون آمد. وی با خود یک دست لباس پسرانه نیم‌مدار و ارزانقیمت آورده بود که هنوز تامدتی از سال قابل پوشیدن بود. نشست و بخیرید خود نگرست وزیر لب زمزمه‌کنان گفت:

« اگر بیشتر استطاعت می‌داشتم جنس بهتری می‌خریدم، ولی وقتی که انسان استطاعت ندارد باید به کم راضی باشد. » بعد به خواندن این آواز پرداخت:

« در شهر ما زنی بود ... »

که در شهر ما منزل داشت ... »

لیکن بلافاصله آواز خود را قطع کرد و گفت:

« من بایستی آهسته‌تر آواز بخوانم. خوب نیست که خواب

او را پریشان کنم. او اکنون سفری در پیش دارد و بیچاره طفلک خیلی هم خسته است. این لباس هم برای او کافی است، فقط یک بخیه اینجا می‌خواهد و یک کوه آنجا و دیگر کله‌لا درست خواهد شد. این یکی بهتر است و یکی دو کوه بیشتر لازم ندارد... این کفش هم بسیار خوب است و پاهای ملوس او را گرم نگاه خواهد داشت و از رطوبت محفوظ خواهد نمود. این کفش برای او کله‌لا تازگی دارد زیرا بی‌شک و شبهه تاکنون

عادت داشته است که در زمستان و تابستان پابرهنه راه برود... حال سوزنی بردارم و نخ کنم ولی نخ بسوزن کردن کار شیطان است و نمی‌دانم من خواهم توانست یا نه. »

سوزن و نخ را برداشت و بکار پرداخت ولی کار او مردانه بود یعنی آن‌طور که مردها نخ بسوزن می‌کنند. سوزن را راست نگاهداشت و سرنخ را به طرف سوراخ سوزن می‌برد. نخ یا از اطراف سوزن می‌گذشت و یا بخود سوزن می‌خورد و کج می‌شد. چندین بار امتحان کرد و موفق نشد ولی او صبور و بردبار بود و در ایامی که سربازی می‌کرد این کار را بسیار کرده بود. بالاخره توفیق پیدا کرد و نخ را از سوزن گذراند و لباس را که در جلوی خود گذاشته بود برداشت و بکار پرداخت. در ضمن باخود چنین می‌اندیشید:

« پول اتاق را که داده‌ام. پول صبحانه‌ها هم که خواهند آورد، جزو پول اتاق حساب کرده‌اند. آنقدر هم پول برای من مانده است که بتوانم يك جفت الاغ بخرم و تهیه آذوقه و توشه، برای دوسه روز ببینم و در هندن هال، روزهای خوشی در انتظار ماست. »

باز بنخواندن پرداخت و گفت:

« آن زن شوهرش را... »

آخ سوزن به ناخنم فرو رفت... آخ! اما اهمیت ندارد. این نیش برای من تازگی ندارد. ابدأ چیز مهمی نیست... بلی کوچولوی من در آنجا بیشك خوشبخت و سعادتمند خواهیم بود. در این هیچ تردید نداشته باش! در آنجا محنت و بدبختی تو پایان خواهد یافت و بیماری تو درمان خواهد شد...

آن زن، شوهر خود را ازجان و دل دوست داشت...

اما مرد دیگری بود که...

لباس را پس از دوخت و دوز با تعجب و به تحسین نگریست و با خود گفت: « به به! چه بخیه بزرگ و خوبی زدم! بلور کن کار خیاط هم در مقابل کار من هیچ است. »

« او شوهر خود را ازجان و دل دوست می‌داشت.

اما مرد دیگری بود که بآن زن عشق می‌ورزید... »

« خوب! کار تمام شد! چقدر هم زیاد بود! حالا بیدارش کنم و لباسش را بپوشانم و آب به دستش بریزم و به او غذا بدهم و آنکاه باهم از مسافرخانه به محله ساوث و اراک برویم... قربان خواهش می‌کنم از خواب برخیزید - ایوای چرا جواب نمی‌دهید! - قربان برخیزید، برخیزید... خیر جواب نمی‌دهد، باید با دست خود تن شریف و مقدس او را لمس کنم، چاره نیست. خواب مانع از این است که این سخن مرا بشنود. یعنی چه! »

هندن لحاف را عقب زد ولی پسرک رفته بود! وی چند لحظه بی‌آنکه چیزی بگوید به اطراف اتاق نگرست و نخستین بار متوجه شد که لباسهای زنده و یارۀ پسرک نیز مفقود شده است.
کم‌کم از کوره در رفت و بنای داد و فریاد را گذاشت و مهمان - خانه‌چی را صدا زد. در این اثنا پیشخدمتی با سینی صبحانه به درون اتاق آمد.

مرد جنگی غرش کنان گفت:

« ای تضم شیطان، راستش را بگو و الا اجلت رسیده است »
و چنان وحشیانه به سوی پیشخدمت مسافرخانه جستن کرد که زبان در دهان آن بدبخت خشک شد و از ترس و تعجب خموش ماند.

« بگو ببینم پسر بچه به کجا رفت! »

پیشخدمت با کلمات مقطع و به آهنگی لرزان به جواب توضیحات او پرداخت و گفت:

« حضرت عالی تازه از اینجا تشریف برده بودید که جوانکی دوان دوان آمد و گفت که حضرت عالی فرمان داده‌اید پسرک نزد شما بسر پل ساوث و اراک بیاید، من او را به اتاق شما هدایت کردم و او وقتی پسرک را از خواب بیدار کرد طفل معصوم اندکی غرغر کرد که چرا به این زودی بیدارش کرده‌اند، بعد لباسهای پاره خود را پوشید و با آن جوان رفت و تنها حرفی که زد این بود که ایکاش شما خودتان تشریف می‌آوردید و این پسرک بیگانه را نمی‌فرستادید. »

« واقعاً که تو دیوانۀ احمقی بیش نیستی و زود گول می‌خوری! بروگم شو مردکۀ احمق! انشاء الله که آسیبی به او وارد نیامده باشد و شاید

هم خطری برای او دربین نباشد. من الان به دنبال او می‌روم. تو می‌زرا حاضرکن! صبرکن ببینم چرا لحاف او را طوری درست کرده بودند که آدم خیال می‌کرد کسی زیر آن خوابیده است؛ آیا در این کار عمدی هست، یا اتفاقاً چنین شده؟»

« قربان، من خبر ندارم. فقط دیدم که جوانك به لحاف ور می‌رفت. همان جوانك را عرض‌کردم که دنبال پسر بچه آمده بود. »
 « ای مرده شو شکلت را بپیره ! این کار را برای فریب و اغفال من کرده‌اند، برای اینکه وقت کافی برای فرار داشته باشند. خوب بگو ببینم جوانك تنها بود؟ »

« بلی قربان تنهای تنها بود. »

« مطمئنی؟ »

« بلی قربان کاملاً مطمئنم. »

« مردکه حواست را خوب جمع‌کن، خوب فکر کن. »

پس از چند لحظه تفکر و تردید پیش‌خدمت گفت:

« وقتی جوانك آمد هیچ‌کس همراه او نبود ولیکن حالا بیاد می‌آورم که وقتی با پسرک به طرف پل می‌رفتند، يك مرد ولگرد بند منظری از کمینگاهی بیرون آمد و در آن لحظه که می‌خواست به ایشان ملحق شود... »

هندن با بیصبری تمام سخن او را برید و گفت:

« خوب بعد چه شد؟ یا الله جان بکن بگوا! »

« بعد سیل جمعیت ایشان را در خود فرو برد و من دیگر چیزی ندیدم، زیرا در همان اثنا اربابم مرا صدا زد و عصبانی بود از اینکه من انجام امری از او امر او را فراموش کرده بودم. بتمام مقدسات عالم، قسم یاد می‌کنم که بنده بی‌تقصیرم و به اندازه يك طفل شیرخواره هم گناه ندارم. »

« برو از نظرم دور شو، احمق! این مزخرفات تو مرا دیوانه کرد. های صبرکن، کجا می‌روی؟ مگر نمی‌توانی يك دقیقه بر سر پابند شوی؟ آیا آن اشخاص به طرف ساوتن وارد رفتند. »

« بلی قربان، چنانکه قبلاً هم عرض کردم من به اندازه يك طفل

شیرخواره هم‌گناه ندارم و کاملاً بی‌تقصیرم.»

«آه، تو هنوز اینجائی و هنوز وراجی می‌کنی؛ یاالله تا کتکت نزده‌ام برو گمشو.» پیشخدمت رفت و هندن نیز به دنبال او رفت ولی از او جلو زد و دوپله یکی پرید و وزیر لب زمزمه‌کنان با خود گفت:

«این کار همان مردکه پست بی‌شرفی است که ادعا می‌کرد پند اوست. حیف که من ارباب کوچولو و بینوای خود را از دست دادم. واقعاً چه داستان غم‌انگیزی است. ای ارباب عزیز، تازه محبت تو بدل من نشسته بود. خیر خیر، به خدا و به آسمانها سوگند که من تورا از دست ننداده‌ام، زیرا همه‌جارا خواهم گشت و زمین را زیر پا خواهم گذاشت تا تو را پیدا کنم. طفلک من، صبحانه ماهردو از بین رفت ولی باشد، من که دیگر اشتها ندارم، بگذار موشها آنها بخورند. زود، زود، باید صجله کرد عجله!»

و چون در میان جمعیت پرسرو صدای سرپل لندن به دنبال گمشده خود می‌گشت چندین بار با خود حرف می‌زد و مخصوصاً از این فکر بسیار خوشحال و راضی بود که پسرک بصرف اطاعت از فرمان او رفته است، وی زیر لب می‌گفت:

«بلی او غرغر کرد ولی رفت، رفت ولی تصور کرده بود که ما یلزن هندن او را خواسته است.»

«طفلک چه بچه خوبی بود، من به اخلاق او خوب دارم و می‌دانم که برای خاطر کس دیگری چنین کاری نمی‌کرد.»

«پادشاه وفات یافت. زنده باد شاه»

نزدیک صبح سپیده زده نوم کانتی از خواب عمیقی برخاست و در تاریکی چشم گشود و لحظه‌ای چند خاموش ماند و کوشید تا افکار درهم و پریشان خود را جمع کند و از آن میان چیزی بفهمد که ناگه با شادی و نشاط تمام با خود چنین اندیشید:

«آه! اکنون دیگر همه چیز را می‌بینم و می‌فهمم! خدا را شکر که آخر بیدار شدم. ای شادی کجایی! ای غم‌برو! ای خواهران من، ای بت‌ای‌نن، برخیزید و پیش من بیایید تا خواب پریشان خود را برای شما بگویم، خوابی که نظیر آن‌را هیچ‌کس ندیده است. آه! ای‌نن، ای‌بت!»

شیخ ناشناسی در کنار نمایان شد و صدایی از او بیرون آمد که گفت:

«قربان چه امری بود؟ ... بفرما!»

«امر؟ .. چه امری! ای‌وای! مگر من کیستم؟ من صدای تورا

نمی‌شناسم. بگو من کیستم؟»

«قربان، تو دیشب ولیعهد انگلستان بودی ولی امروز اعلیحضرت
ادوارد پادشاه کشوری!»

توم سردرلای بالش نرم و لطیف خود فرو برد و باحالی حزین
وافسرده زیر لب گفت،

«افسوس که آنچه می دیدم خواب نبود! ای آقا برو، بخواب، مرا
بدرد خود واگذار.»

توم بار دیگر به خواب دفت و خوابی شیرین دید. دید که تابستان
است و تنها در چمنی به نام مرغزار گودمنس فیلدز بازی می کند. دید که
مردی کوتاه قد مردی که قامتش از یک فوت تجاوز نمی کرد و ریشی قرمز
و دراز داشت نزد او آمد و گفت،

«پسر اینجا را بکن!» او همانجا زمین را کند و دوازده سکه پنی
نو و براق پیدا کرد. دوازده پنی چه ثروت سرشاری ولی مطلب به همین
جا ختم نشد. آن مرد باز گفت، «من تو را می شناسم. تو پسر خوب و
خوشبختی هستی. مژدگانی که دوران بدبختی و ناگهی تو سر آمد و ایام
خوشی و شادگمی تو فرا رسید. تو هر هفته یک بار بیا و اینجا را بکن
و همین دوازده پنی نو و براق را بیرون بیاور ولی این داستان را به کسی
مگو و راز آنرا در دل نگهدار!»

آنگاه مرد کوتاه قامت ناپدید شد. توم به سوی اوفال کورت دوید
و در راه با خود چنین اندیشید،

«حالا دیگر هر شب یک پنی به پندم می دهد و او گمان خواهد
کرد که من آنرا از راه گدایی به دست آورده ام، بنابراین راضی و خشنود
خواهد شد و دیگر کتکم نخواهد زد. یک پنی نیز به آن کشیش مهربان
که درسم می دهد می بخشم و بقیه را که چهار پنی است بین مادرم و دو خواهرم
بت وزن تقسیم خواهم کرد. با این وصف از فقر و گرسنگی نجات
خواهیم یافت و از ترس و وحشت تنبیه و از کلاه های پست و خشن آسوده
خواهیم شد.»

توم همچنان که خواب می دید در خواب به خانه رسید و در حالی -
که چشمانش از شادی برق می زد چهار پنی را در دست مادرش نهاد و
گفت،

«بیا مادر جان، این پول مال تو و مال خواهرانم من ویت. ضمناً بدان که من این پول را از راه درستی و شرافت پیدا کرده‌ام نه از راه دزدی و گدایی.»

مادر شاد شد و او را به سینه فشرد و گفت:

«دیر وقت است، آیا اعلیحضرت خیال ندارد از خواب برخیزد؟»

بیچاره تو منتظر این جواب نبود. خواب پریشان دیده بود ولی خوابش زایل شد و چشم گشود. دید که لرد اول مملکت که پاسدار اتاق خواب او بود در کنار بسترش زانو زده است. شادی و نشاطی که بر اثر آن رؤیای شیرین به او دست داده بود برطرف شد. بیچاره کودک فهمید که هنوز پادشاه است و در این قصر اسیر. اتاق از درباریانی که به جامه‌های سرخ و ارغوانی ملبس بودند پر بود. این رنگ برای او رنگ عزا بود. تو در بستر خود نشست و از پشت پرده‌های سنگین حریر به اطرافیان خود نگرست.

لباس پوشاندن به تن شاه آغاز شد. درباریان یکی پس از دیگری و درحینى که شاه به لباس پوشیدن مشغول بود زانو به زمین می‌زدند و آن ضایعه بزرگ را به او تسلیم می‌گفتند. تشریفات پوشاندن لباس به تن شاه چنین بود که ابتدا لرد میرآخور پیراهن شاه را به دست گرفت و به دست میرشکار اعظم داد، میرشکار به جامه‌دار باشی کاخ تسلیم کرد و او نیز به دست رئیس جنگلبانان بیسه ویندزور سپرد. وی پیراهن را بفرایشی سوم ستول داد و او به صدردوک نشین لانکستر تقدیم کرد. او نیز به رئیس جارچیان داد و رئیس جارچیان به افسر محافظ برج لندن رساند. افسر محافظ به رئیس مستحفظین دربار داد و او برخت دارباشی که لقب هوروثی داشت سپرد. رخت دارباشی به امیر البحر انگلستان داد و او به دست اسقف اعظم کانتر بوری رسانید و سرانجام لرد اعظم دربار که پاسدار اتاق خواب شاه بود گرفت و به تن شاه پوشاند. بیچاره پسرک به یاد فرو نشاندن آتش حریق افتاد که سطلهای آب را دست به دست می‌گردانند. هر قطعه از جامه‌های اومی بایستی باوقار و شکوه تمام دست به دست بگردد. تو از این تشریفات خسته شده بودی، چنانکه وقتی دید جوراب

ایریشمینش را می آورند خدا را شکر کرد و پنداشت که تشریفات به پایان رسیده است ولی بیچاره زودتر از وقت خوشحال شده بود، زیرا برد اعظم پاسدار اتاق شاه در آن دم که جوراب را گرفته بود و می خواست بیای تو می پوشاند ناگاه سرخ شد و بلافاصله جوراب را بدست اسقف اعظم کانتر بوری پس داد و بانگهای آمیخته به تعجب گفت: «عالیجناب نگاه کن» اسقف جوراب را به دریا سالار انگلستان داد و او بر خت دار باشی که لقب موروثی داشت سپرد و بانگ نیروی که از این شور و اضطراب در تن او مانده بود گفت: «جناب لرد نگاه کن!» بدین طریق جوراب شاه راهی را که آمده بود باز گشت تا به رئیس مستحفظین دربار و افسر نگهبان برج لندن و رئیس جارچیان و خزانه دار باشی و صدردوک نشین لانکستر و فرانس باشی سوم «ستول» و رئیس جنگلبانان بیشه و یندزور و میرشکار اعظم و عاقبت به دست میرآخور شاهی رسید. از این سو تصادف رنگ از روی میرآخور پرید و آهسته گفت: «یک نخ از جوراب در رفته است بایستی جوراب دار باشی شاهی را به زندان برج لندن فرستاد.» سپس از ترس و وحشت به شانۀ میرشکار اعظم تکیه داد تا قوای رفته به تنش باز آید.

در این اثنا جوراب بی عیبی آوردند.

از آنجا که هر چیزی را پایانی است عاقبت تو می توانستی از اتاق خواب بیرون آید. مستخدم مخصوص به دستش آب ریخت و مستخدمی دیگر به شست و شوی او پرداخت. یکی دیگر از نوکران خاصه با حوله نظیفی در آن نزدیکی ایستاده منتظر پایان کار بود. کار شست و شو و نظافت تو به پایان رسید و او برای آرایش و هنر نمایی مشاطۀ شاهی آماده می شد. وقتی که عاقبت از زیر دست استاد مشاطه بیرون آمد و جودی ملوس و زیبا شده بود که به دختران خوشگل بیشتر شباهت داشت. جامۀ حریر سرخ در تن و کلاه ارغوانی رنگ پر داری بر سر داشت. با این جلال و شکوه به سوی اتاق صبحانه رفت و بر سر راهش درباریان کوچک می دادند و سر تمظیم فرود می آوردند و زانو به زمین می زدند.

پس از صرف صبحانه تو را با تشریفات تمام و به همراهی افسران

ارشد و پنجاه تن از قراولان خاصه که تبرزین زرنگار به دست داشتند به تالار سلطنتی بردند و توم در آنجا بر تق و فتق امور مملکتی پرداخت. دایی اولر دهر تفورد برای رایزنی و مشاوره و هدایت شاه در کنسار تخت سلطنت ایستاد و بدادن اندرزهای عاقلانه و حکیمانه پرداخت.

تنی چند از نامداران مملکت که از طرف شاه مرحوم مأمور اجرای مراسم کفن و دفن او بودند بحضور شاه جدید شرفیاب شدند تا از وی اجازه اقدام به انجام وظیفه خود را بخواهند. شرفیابی ایشان تنها بمنظور حفظ آداب و سنن بود. اسقف اعظم کانتر بوری گزارشی از برنامه تشریفات تشییع جنازه اعلیحضرت نامدار فقید به صدای بلند قرائت کرد و به ذکر نام مأمورین اجرای آن مراسم به شرح زیر پرداخت:

اسقف کانتر بوری، لرد صدر اعظم انگلستان، ویلیام لرد سنت جان، لرد جان راسل، ادوارد لرد دهر تفورد، جان ویکنت لایل و کات برت کشیش دورهام.

توم که از یکی از جملات این خطابه دچار حیرت و ناراحتی خیال شده بود به اسقف اعظم گوش نمی داد و در آن حال سرگردانی در گوش لرد دهر تفورد گفت:

«نفهمیدم، تشییع جنازه به چه روزی موکول شده است؟»

«قریان، بروز شانزدهم ماه آینده.»

«عجب دیوانه‌ای هستید! مگر جسد تا آن روز می ماند؟»

بیچاره توم از آداب و رسوم دربار شاهان خبر نداشت دیده بود که در اوفال کورت اموات را بنحو دیگری از میان بر می دارند. لرد با چند کلمه افکار پریشان او را آرامش بخشید.

در این میان رئیس تشریفات سلطنتی طی خطابه‌ای به عرض شاه رسانید که فردا سفرای خارجی بحضور شرفیاب می شوند و اجازه ورود برای ایشان خواست.

توم بسوی لرد دهر تفورد نگر بست. وی آهسته گفت:

«البته اعلیحضرت اجازه خواهند فرمود. سفرای مزبور از طرف پادشاهان متبوع خود می آیند تا تسلیت‌های قلبی سلاطین را بشخص

اعلیحضرت و بهکشور انگلستان تقدیم دارند.»

توم بدستور و راهنمایی لرد هر تفورد اجازه شرفیابی سفرا را صادر کرد. منشی دیگری بحضور آمد و صورتحساب مخارج ششماه آخر سلطنت اعلیحضرت فقید را قرائت کرد. جمع مخارج بالغ بر بیست هزار لیره بود که هنوز پرداخت نشده بود. معلوم شد که خزانه شاه خالی است و مستخدمین دربار که هزار و دوویست تن بودند نمی دانستند موجب خود را کی و از کجا دریافت دارند.

توم با شور و اضطراب تمام گفت:

«واضح است که ما عاقبت ورشکست خواهیم شد. بهتر آنکه دربار را کوچکتر کنیم و عده ای از مستخدمین را جواب گوئیم، زیرا این همه خدم و حشم برای ما لازم نیست و جز مایه دردسر و اتلاف وقت چیزی نیست. همه ایشان به عروسکهای بی مغز می مانند که بهیچ دردی نمی خورند. من شخصاً يك خانه كوچك در بازار ماهی فروشان می شناسم که...»

فشاری که به بازوی توم وارد آمد او را از ادامه این سخن جنون آمیز باز داشت. طفلک رنگ باخت و سرخ شد ولی بروی خود نیاورد که سخن نامربوطی گفته و این سخن در جمع اثر نامطلوبی گذاشته است.

پس فرمان دیگری را که شاه فقید صادر کرده بود خوانند.

به موجب این فرمان می بایستی به لرد هر تفورد عنوان دوکی و به برادرش توماس سیمور عنوان کنشی و به پسر هر تفورد درجه ارلی بدهند.

برای سایر اعضای دربار نیز ترفیع رتبه و عناوین و امتیازاتی معین شده بود. شورای سلطنتی تصمیم گرفته بود که در شانزدهم ماه فوریه تشکیل جلسه دهد و این ترفیعا و امتیازها را اعلام کند. از طرفی اجل به شاه فقید مهلت نداده بود املاکی را که می بایستی به عنوان تیول و امتیاز به بعضی از نجبا و اگنار کند تعیین نماید، ولی چون شورای سلطنتی از میل قلبی و نظر آن پادشاه بزرگوار خبر داشت. منویات او را بکار بسته و چنین مقرر داشته بود که ملکی را که پانصد لیره عایدی داشت به توماس سیمور بدهند و ملکی را که هشتصد لیره عایدی داشت

به اضافه يك قطعه ملك ديگرى كه از اوقاف كليسا آزاد مى شد و سيصد ليبره عايدى داشت به پسر هر تفورد ببخشند و در فرمان قيد شده بود كه اعليحضرت پادشاه جديد نيز با اين تقسيم موافقتد.

توم خواست لب به اعتراض باز كند و بگويد كه بهتر است اول قروض شاه فقيد را بپردازند و بيجهت اين پولها را ضايع نكنند و به اشخاص نبخشند ولى فشارى كه به موقع از طرف لرد هر تفورد باتدبير به بازویش وارد آمد او را از گفتن اين سخن بيجا بازداشت. بنا بر اين، موافقت ملوكانه برخلاف ميل او وى آنكه همراه با اعتراضى باشد صادر شد. در اين اثنا كه توم در فكر اين بذل و بخششها بود با خود انديشيد كه چرا به مادرش عنوان «دوشس اوفال كورت» نبخشد و به پدرش ملكى ندهد، ولى ناگاه محزون و افسرده خاطر شد و اين خيال پريشان را از سر بند كرد، زيرا پي برد كه فقط اسماً شاه است و اين مردان متنفذ دبرارى استادان او هستند. در نظر ايشان مادر او موجودى است بدبخت و پريشان حال كه مخلوق فكرى پريشان تر از خویش است و لياقت عنوان دوشس ندارد. ايتان مردانى بودند كه بحرهای توم با سوء ظن و عدم اعتماد مى نگريستند و هر بار هم به عنوان اينكه پسر كديوانه است به دنبال طبيب مى فرستادند.

بارى اين تشریفات خسته كننده ادامه پيدا كرد و درخواستها و گزارشها و خطابهها و شكواييهها و مطالب راجع به مردم خوانده شد. بيچاره توم با خود مى انديشيد آخر من چه گناهی بدرگاه خدا كرده ام كه چنين از گشت دشت و صحرا و از تمتع از هوای آزاد و نور آفتاب محروم گشته و در اين زندان مجلل محبوس مانده و عنوان شاه يافته ام! چرا مرا اينگونه رنج مى دهند و اذيت مى كنند؟ آنگاه مدتى سر پيسامان خود را تكان داد و يكمرتبه سرش بر شانه افتاد و از فرط كسالت به خواب رفت. از اين واقعه خلى در ارگان اداره كشور وارد آمد و چرخ امور به علت ركود اين نيروى مجريه كه به خواب رفته بود از حرکت باز ايستاد. همه در اطراف اين كودك به خواب رفته مهر سكوت بر لب زدند و مردان عاقل و كلدان كشور از شور و تبادل نظر بازماندند.

توم قبل از ظهر با اجازه و صوابدید نگهبان‌دایمی خود لردهر-
تفورد و سنت جان ساعات خویش را با شاهزاده خانمها یعنی لیدی
الیزابت ولیدی جین گری گذراند. باینکه شاهزاده خانمها از این
ضایعهٔ جبران‌ناپذیر که به خانوادهٔ سلطنتی وارد آمده بود مکند و مغموم
و افسرده بودند ولی این دیدار برای توم به خوشی و نشاط گذشت. فقط
خواهر ارشدش ماری تودور^۱ در پایان این دیدار شیرین باعث رنج
روحی و ناراحتی او شد. این خواهر همانست که بعدها در تاریخ انگلستان
به «ماری خون آشام» ملقب گشت. حسن این دیدار تلخ فقط این بود
که مختصر بود و به سرعت گشت. سپس تا چند دقیقه تنها ماند. آنگاه
پسر بچهٔ بلند قدی بسن تقریباً ۱۲ که سراسر جامه‌اش بغیر از یقه و
آستین سیاه بود و حتی جورابش هم سیاه بود شرفیاب حضور شد. این
پسر بچهٔ سیاهپوش به رسم عزا نوار ارغوانی رنگی به‌شانه زده بود. وی
باسر برهنه و بحال ترس و تردید پیش آمد و در برابر توم زانو زد.

توم ابتدا ساکت بود و به او می‌نگریست. سپس ناگهان گفت:

«پسر برخیز. کیستی و چه می‌خواهی؟»

پسر بچه برخاست و آزاد ایستاد و با سیمایی گرفته و محزون

گفت:

«قربان، تو باید مرا بیاد داشته باشی. من شلاقخور تو هستم.»

«چه؟ شلاقخور من؟»

«بلی قربان، من هامفری هستم، هامفری مارلو.»

توم حس کرد که این پسر بچه مربوط به دربار است و نگهبانانش
فراموش کرده‌اند که وی را از وجود چنین کسی مطلع سازند. واقعاً
قضیه بسیار مهم بود. اکنون چه می‌بایستی بکند؟ وانمود کند که
اورا می‌شناسد و به مدباحرفهای پیربط میج خود را باز کند و ناچار بگوید
که خیر نمی‌شناسد؟ خیر، خیر این کار صحیح نبود. فکر کرد که بعدها
نیز ممکن است نظیر این واقعه پیش بیاید و او به همین بلا تکلیفی و

۱. ماری تودور ۱۵۵۸ - ۱۵۱۶ دختر هانری هشتم و ملکهٔ

انگلستان ۱۵۵۳ تا ۱۵۵۸ که به ماری خون آشام معروف است. - م.

سرگردانی دچار شود، زیرا نگهبانانش لرد هر تفورد و سنت جان که عضو هیئت اجرای تشریفات تشییع جنازه شاه فقید بودند، بی کار خود رفته بودند و ممکن بود بعدها نیز گاه گاه بخاطر امور لازم و فوری کشوری شاه را تنها بگذارند و بروند. بنا براین تو می بایستی خود نقشه‌ای بکشد و در این گونه موارد بکار بندد. بلی این فکر بسیار عاقلانه بود و هم اکنون بایستی در مورد این پسر بچه آزمایش کند و ببیند که نتیجه حاصله از این نقشه چیست. نقشه این بود که تو ابروهارا در هم کشید و لحظه‌ای بفکر فرورفت و آنگاه سر برداشت و گفت: «ها، ها، حالامثل اینکه دارم تورا به یاد می آورم. چکنم ذهنم منشوش شده و هنوز قدری بیمارم.»

پسر شلاقخور شاه بادلسوزی و تالم بسیار گفت:

«قربان، بسیار جای تأسف است.» و سپس باخود گفت:

«واقماً معلوم شد که راست می‌گفتند. طفلك مغزش خراب و ذهنش منشوش شده است. راستی که حیف، بیچاره طفلك معصوم. ایوای، خاک بر سرم! مثل اینکه من هم فراموش کرده‌ام که هیچ کس حق ندارد خودرا نسبت به بیماری او آگاه نشان دهد.»
تو باز گفت:

«بلی بسیار عجیب است، من این روزها حافظه خودرا از دست داده‌ام ولی عیب ندارد. تو به این موضوع چندان اهمیت مده. من سعی می‌کنم رشته گسیخته مطالب را در مغز خود بهم مربوط کنم. چه بسا که يك اشاره كوچك و يك راهنمایی مختصر اسمی اشخاص و اشیایی را که از خاطر من محو شده است، دوباره به یادم بیاورد. (نه فقط اسمایی را که شنیده‌ام، بلکه آنهایی را هم که اصلاً نشنیده‌ام، چنانکه این پسر بچه هم اکنون خواهد دید.) خوب، بهر حال بگو ببینم چه کار داشتی؟
بگو!»

«قربان، عرض بسیار ساده و مختصری دارم و چون می‌بینم که مایل بشنیدن آن هستی عرض می‌کنم: اعلیحضرت دو روز قبل در درس زبان یونانی خود سه غلط داشتی، یادت هست؟ سر درس صبح بود.»

«بلی یادم هست، اینکه دروغ نیست زیرا من همیشه سر درس یونانی غلط زیاد می‌کردم و سه غلط که سهل است چهل غلط هم داشتم! خوب، بلی بخاطر دارم. حرفترا بزنا!»
 «بلی قربان، معلم از این غلط‌های اعلی حضرت عصبانی شد و قول داد که مرا تنبیه کند.»

تو که به موضوع وارد نبود بسیار متعجب شد و گفت:
 «تو را تنبیه کند؟ تو را؟ اگر غلط من کرده‌ام تو را چرا بززند؟»

«آه قربان، تو باز فراموش کردی. وقتی تو درس خود را بلد نباشی...»

«راست است، راست است. من فراموش کرده بودم. وقتی من درس خود را بلد نباشم، تو به من کمک می‌کنی تا یاد بگیرم و اگر با وجود کمک تو باز بلد نبودم، تو بجزم اینکه وظیفه خود را انجام نداده‌ای از معلم کتک...»

«خیر، خیر، قربان این چه فرمایشی است. من بنده کمترین تو هستم. مرا چه حد آنکه به تو درس بدهم؟»

«خوب، پس گناه تو چیست؟ این چه معمای است؟ پس من دیوانه‌ام یا تو؟ واضحتر بگو بینم چه می‌گویی.»

«قربان، مطلب بسیار ساده است و احتیاجی به شرح و تفسیر ندارد. هیچکس حق ندارد که دست به روی مبارک والا حضرت ولایتمهد بلند کند و تن مقدس او را رنجور سازد. بنابراین اگر او در درس مرتکب غلط و خطایی بشود، من باید بجای او کتک بخورم و من نیز این کتک را با کمال میل و افتخار استقبال می‌کنم. زیرا امرار معاش من از همین راه است.»

تو لحظه‌ای با تعجب به پسرک نگریست و باخود اندیشیدی:
 «واقعا چه مسئله عجیب و چه مطلب غریبی است! من در شکفتم که چگونه برای شانه کردن سر و لباس پوشیدن، پسر بچه دیگری اجیر نکرده‌اند که به جای من سرشانه کند و لباس بپوشد؟ کاش این کار را هم می‌کردند! اما این حرف معنی ندارد. از این به بعد من خود باید

برای غلطهای خود کتک بخورم. بالاخره این هم تنوعی در زندگی من خواهد بود.»

و بعد به صدای بلند به گفته افزود:

«خوب، پس توی چاره بجای من کتک را خوردی؟»

«خیر اعلیحضرتا، کتک خوردن من به امروز محول شده بود ولی چون اکنون دربار عزادار است امید می رود که از زدن من صرف نظر کنند. اینک من بخود اجازه این جسارت را داده و شرفیاب شده ام تا خاطر مبارک را مستحضر سازم که اگر ممکن باشد امر بفرمایند مرا ببخشند.»

«یعنی با معلم خود صحبت کنم که تورا شلاق نزند.»

«بلی قربان، حالا معلوم شد که موضوع را بیاد آوردی.»

«البته، البته، می بینی که رشته های گسیخته فکرم دارد بهم متصل می شود. خاطر جمع باش که من کار را درست خواهم کرد. یقین داشته باش که پشت تورا راحت خواهند گذاشت.»

پسر بچه به رسم ادب بزانو درآمد و گفت:

«قربان، سپاسگزارم. جسارت بنده از حد گذشت ولی عرض

دیگری...»

توم چون دید که همفری مردد است بهوی امر کرد که به سخن خود ادامه دهد و قول داد که خواهشهای او را اجابت کند. پسرک گفت:

«خوب، پس عرض می کنم زیرا عرض واجب و لازمی دارم.

اکنون تو دیگر ولیعهد نیستی و بحمدالله شاه شده ای و هر امری بکنی کسی جرئت مخالفت ندارد. ممکن است تو دیگر دلیلی در ادامه درس و تحصیل نبینی و حاضر نشوی کله خود را با مطالعه و کتاب و درس خسته کنی و دستور بدهی که کتابهایت را بسوزانند و فکر خود را بیازی و تفریح، یا به امور مملکتی معطوف کنی، در این صورت من ورشکست خواهم شد و خواهران یتیم از گرسنگی خواهند مرد.»

«تو ورشکست خواهی شد؟ تو چرا؟»

«قربان، نان من به پشت من است. اگر پشتم شلاق نخورد از

گرسنگی خواهم مرد. اگر تو درس نخوانی دیگر شلاقخور نخواهی داشت و مرا از خدمت بیرون خواهند کرد.»

دل تو م بر حال آن طفلک معصوم سوخت و جوانمردانه گفت:
 «آسوده باش که این شغل در خانواده تو موروثی خواهد بود!»
 سپس بالبه پهن شمشیر خود ضربتی خفیف به شانه پسرک زد و گفت:

«برخیز هامفری مارلو، تو از این پس شلاقخور موروثی خانواده سلطنتی انگلستان هستی. غم و اندوه بدل راه مده که من باز کتابهارا به دست خواهم گرفت و چندان بد درس خواهم خواند که مجبور شوند حقوق و مزایای تورا زیاد کنند. از این قرار شغل تو اهمیت فوق العاده‌ای کسب خواهد کرد.»

هامفری یک دنیا تشکر کرد و از شادی سر از پا نمی‌شناخت و در آن حال گفت:

«از این سخاوت و کرم اعلیحضرت بسیار سپاسگزارم. من در خواب نیز هرگز جرئت این همه جسارت را نمی‌کردم. از این پس همیشه سعادتمند خواهم بود و تمام افراد خانواده مارلونیز پس از من به سعادت و عزت خواهند رسید.»

تو م به قدر کافی هوش و فراست داشت و همانند پی‌برد که این پسر می‌تواند برای او بسیار مفید باشد. لذا هامفری را دلگرم کرد تا به صحبت ادامه دهد. از قضا به خطا هم نرفته بود زیرا هامفری بگمان اینکه هر چه بگوید کمکی است بشاه تا مطالب فراموش شده را بیاد او بیاورد و در معالجه دردنسیان بیاریش می‌شاید هر واقعه و حادثه‌ای را که در اتاق درس، یا در سایر نقاط قصر اتفاق افتاده بود برای او حکایت کرد، چنانکه تو م بخوبی توانست بسیاری از قضایا را «به یاد» بیاورد. یک ساعت از صحبت هامفری نگذشته بود که تو م اطلاعات جامع و مفیدی از اوضاع دربار و از درباریان کسب کرد و تصمیم گرفت که هر روز از این سرچشمه فیاض کسب فیض کند و اطلاعاتی بگیرد و بدین منظور دستور داد که هر وقت هامفری اجازه شرفیابی بخواهد بیدرتنگ بهوی باردهند مگر در موردی که اعلیحضرت باکسان دیگری در گفتگو باشد. باری

هنوز هامفری از اتاق شاه دور نشده بود که لرد هر تفورد برای امری تصریح آمیز شرفیاب شد.

وی به عرض اعلیحضرت رسانید که نجبای اعضای شورای سلطنتی بیمناکند که مبادا خدای ناکرده خیر بیماری شاه به اطراف و خارج سرایت کرده باشد و مصلحت در آن می بینند که برای خنثی کردن اثر این خیر، اعلیحضرت تا یکی دو روز دیگر در مجلس عام حاضر شود و در حضور جمع غذا بخورند. این کار در صورتی که خیر بدی شایع شده باشد باعث خواهد شد که افکار عمومی تسکینی یابد، زیرا دیدن بدن سالم و چهره شاداب اعلیحضرت از هر تکاندیدی مؤثرتر خواهد بود.

آنگاه لرد هر تفورد بانگته سنجی و نزاکتی تمام به تعلیم توأم پرداخت و کوشید تا تشریفات غذا خوردن را یک یک به یاد او بیاورد و در ضمن هر بار می گفت که شاه این همه را خوب می داند و او فقط به عنوان یادآوری به عرض می رساند. لیکن بر لرد هر تفورد معلوم شد که واقعاً هم توأم چندان نیاز به یاری و یادآوری نداشت، زیرا به قدر کافی از هامفری کسب اطلاع کرده و در این باره چیزهایی دانسته بود. مثلاً از هامفری شنیده بود که تا چند روز دیگر باید در حضور جمع شام بخورد و هامفری نیز این خبر را از گفتگوی در باریان استراق سمع کرده بود. بهر حال توأم این حضور ذهن را به حساب خود جلوه داد.

چون لرد هر تفورد حافظه شاه را بهتر از پیش دید خواست تا در صدد امتحان برآید و بفهمد که شاه در یادآوری مطالب فراموش شده تا چه اندازه بهبود یافته است. نتیجه امتحان کاملاً رضایتبخش بود. البته کم و بیش اشتباهاتی در گفتار او دیده می شد، ولی این اشتباهات ناشی از عطالگی بود که هامفری نتوانسته بود درباره آنها اطلاعاتی به شاه بدهد. روی هم رفته لرد هر تفورد بسیار خرسند بود تا حدی که به لحنی پرامید به شاه عرض کرد:

«اکنون کاملاً امیدوارم که اگر اعلیحضرت اندک زحمتی به هوش و حواس خود بدهد قضیه گم شدن مهر بزرگ حل خواهد شد گم شدن مهر سلطنتی البته تا دیر روز ضایعه بزرگی بشمار می رفت، ولی امروز چندان مهم نیست زیرا با مرگ اعلیحضرت فقید دوران خدمت آن مهر

نیز بهسر رسیده است. خوب، حال آیا اعلیحضرت مایل است که این زحمت را بهخود بدهد؟»

توم مات ومیهوت ماند. مهر بزرگ یعنی چه؟ اوهرگز چنین چیزی را نمیشناخت ونمی دانست چیست. بالاخره پس از قدری تأمل بانگاهی معصومانه پرسید:

«جناب لرد، این مهر بزرگ چهچور چیزی بود؟»

لرد هرتفورد یکه خورد وبا خود گفت ، «افسوس، افسوس که حافظه اش متشوش شد. بدکردم که خسته اش کردم.»

آنکاه موضوع صحبت را تغییر داد تافکر تومرا بهچیزهای دیگری متوجه کند وازقضا بدین کار به آسانی توفیق یافت.

پادشاهی توم

فردای آن روز سفرای خارجی که باهمراهان خود شرفیاب شده بودند باریافتند و توم که بر تخت سلطنت جلوس کرده بود همگان را به حضور پذیرفت. جلال و شکوه این مراسم ابتدا چشمان شاه را خیره کرد و او را بر سر شوق و ذوق آورد ولی دوران آن بسیار خشک و طولانی بود و سخنانی نیز که ادا می شد مفصل و کسالت آور بود. هر نطقی که آغاز می شد اول لذتبخش بود ولی کم کم خسته کننده می شد و در دسر می آورد. توم بازحمت بسیار می کوشید تا کلماتی را که لردهرتفورد گاه گاه در دهانش می گذاشت به خوبی ادا کند ولی چون در حرفه پادشاهی ناپخته و تازه کار بود نمی توانست کاملاً در این کار توفیق یابد. هر چند ظاهری محتشم و شاهانه داشت، ولی نمی توانست مقام خود را به خوبی احساس کند. به همین جهت وقتی آن تشریفات پایان پذیرفت بسیار خوشحال شد.

قسمت اعظم وقت آن روز توم چنانکه خود نیز می اندیشید در حقیقت ضایع شد، زیرا صرف تکالیف شاق و ملال انگیز حرفه سلطنت

شده بود. حتی دو ساعت وقتی که نیز برای تفریح و تنفس او در نظر گرفته بودند همچون باری گران بردوش او سنگینی کرد، زیرا آن هم به رعایت اصول و مقررات و به تشریفات و آداب اجباری گذشت. فقط ساعتی را که با پسرک شلاقخور خود گذرانند مفید و مطبوع دانست، زیرا دیدار او هم سرگرمی بود و هم از وی اطلاعاتی کسب می کرد. روز سلطنت توأم کانتی فرا رسید و مانند ایام سلطنتهای دیگر گذشت، لیکن آن روز از جهتی توأم با ابرهای تیره و نار سابق نبود. توضیح این که ناراحتی توأم در آن روز کمتر از سابق بود. او اکنون به اوضاع و احوال محیط خود بیشتر عادت کرده بود و البته گاه گاه معذب و ناراحت می شد ولی نه همیشه. اکنون دیگر حس می کرد. که به خضوع و خشوع بزرگان درباری و به تملق و چاپلوسی ایشان خو گرفته است و کمتر از آن رنج می برد.

برای او تنها يك زحمت مانده بود و آن این که می بایستی در روز چهارم در حضور همه شام بخورد. برای آن روز برنامه وسیع و تشریفات مفصلی پیش بینی شده بود، چه، می بایستی که وی در آن روز بر صدر شورای سلطنتی جلوس کند و تصمیماتی راجع به اتخاذ سیاست جدید نسبت به کشورهای خارجی که دور و نزدیک در پهنه عالم پراکنده بودند بگیرد. ضمناً می بایستی در آن روز جناب لرد هر تفورد را رسماً به سمت نیابت سلطنت برگزیند. امور مهم دیگری نیز به آن روز محول شده بود ولی تمام آنها در مقابل شامی که می بایستی در حضور جمع بخورد ناچیز می نمود، بخصوص که از هم اکنون احساس می کرد که مردم همه چشم به دهان او خواهند دوخت و مراقب حرکات و سکنات او خواهند شد و اگر خطا و اشتباهی راجع به آداب غذا خوردن از او ببینند در گوش هم زمزمه ها خواهند کرد.

افسوس که هیچ چیز قادر نبود از آمدن روز چهارم جلو گیری کند چنانکه آن روز فرا رسید. بیچاره توأم در آن روز روحی حزین و افسرده و افکار درهم و پریشان داشت و به هیچ وجه نتوانست آن غم و ناراحتی را از خود دور سازد. وظایف و تکالیف شاق و معمولی صبح آن روز سخت خسته اش کرد و او بار دیگر به اسارت خود پی برد.

توم قبل ازظهر آنروز در تالار وسیع و مجلل قصر بالرد - هر تفورد صحبت می کرد و منتظر فرا رسیدن آن لحظه ای بود که قبلا برای شرفیابی جمعی از اعیان و درباریان تعیین شده بود. چیزی نگذشت که توجه توم به پنجره تالار و از ورای آن به جمع کثیری جلب شد که پشت نرده های قصر ازدحام کرده بودند. توم باعلاقه و اشتیاق وافر می خواست بفهمد که در بیرون چه خبر است. دید که گروهی از زن و مرد و بچه فریادکنان و جیغ زنان نزدیک می- شوند. شاه باکنجکاوی کودکانه ای که بر ای درك این گونه اتفاقات داشت گفت:

«بسیار مشتاقم که بدانم چه خبر شده است.»

لردهر تفورد تعظیمی کرد و گفت:

«البته توشاهی و باید بدانی چه خبر است، اگر اجازه می فرمایی

بروم و جویا شوم.»

توم باشور و هیجان تمام گفت:

«البته که بلی، بلی.»

و باشادی و نشاط تمام دردل چنین اندیشید:

«راستی که سلطنت چندان هم بد نیست و اگر معایبی دارد،

محسناتی هم دارد.»

لردهر تفورد یکی از فراشان را با دستور مؤکد به نزد رئیس قراولان خاصه فرستاد تا به امر پادشاه آن عده را توقیف کند و از علت ازدحام و غوغای آنان باخبر شود. چند لحظه بعد جمعی از قراولان سلطنتی از در قصر بیرون پریدند و جلو مردم را گرفتند. قاصدی از بیرون بازگشت و خبر آورد که مردم به دنبال مرد وزن و دختر بیچه ای که به جرم خیانت و قیام بر ضد امنیت کشور به قصاص گاه رهسپارند و به پای چوبه دارشان می برند افتاده اند و فریاد می زنند.

«اعدام، اعدام! ای وای مگر این افراد بد بخت بینوا چه کرده اند؛

ای بیچاره ها!» این فکر جانگداز قلب توم را در هم فشرد و چنان متأثر و ناراحتش کرد که از یاد همه چیز غافل شد و ابتدا فکر نکرد که بی - احترامی به قانون و زینتهایی که این امر در بردارد و لطمه ای که به حق

دیگران می‌زند چقدر زشت و ناپسند است. او فقط چوبه دار را در نظر مجسم ساخت و فکرش تنها در اطراف مرگ آن محکومین بدبخت دور می‌زد. حتی برای چند لحظه این نکته را نیز فراموش کرد که در واقع فقط سایه شاه است نه خود شاه و در آن چند لحظه از دهانش در رفت و بی آنکه فکر کند فرمان داد:

«ایشان را به اینجا بیاورید.»

لیکن بلافاصله از خجلت سرخ شد و می‌خواست از این فرمان ناپجا عذر بخواهد ولی چون دید که لرد هر تفورد و نوکران درباری از این امر تعجبی نکردند و ابرو درهم نکشیدند شیر شد و چیزی نگفت: نوکر خاصه تعظیمی کرد و برای اطاعت از امر پادشاه پس پس بیرون رفت. بار دیگر از این توفیق که در امر سلطنت نصیبش شده بود مغرور و شادمان شد و باخود گفت:

«واقعاً سلطنت همان‌طور است که من در کتابهای کشیش پیر خودمان می‌خواندم، همان کتابها که بر اثر خواندن آنها من خود را نیز شاهزاده تصور می‌کردم و آرزو می‌کردم که من نیز يك روز شاه شوم و به همه امر و نهی کنم و به هر کس که دلم بخواهد فرمان بدهم که فلان کار را بکن یا فلان کار را مکن و هیچ کس حق نداشته باشد در کار من چون و چرا کند!»

در این میان درهای بزرگ تالار باز شد و پشت سر هم القاب و عناوین دور و درازی را به شاه اعلام کردند. اسم هر کس را هم که می‌خواندند فوراً وارد تالار می‌شد. دیری نگذشت که تالار از نجبا و اشراف شهر پر شد. لیکن توم چندان توجهی به حضور این جمع نمی‌کرد، زیرا در دل سخت مضطرب و نگران بود و بیشتر به آن قضیه جالب اعدام سه فقر می‌اندیشید. وی با فکر درهم و پیریشان روی تخت نشسته بود و با بی‌سبری و انتظار چشم به در تالار دوخته بود.

لحظه‌ای چند گذشت و پس از آن صدای قنعه‌های شمرده و سنگین سر بازان که نزدیک می‌شدند به گوش رسید. محکومین، تحت مراقبت قراولان مخصوص شاهی داخل شدند. افسر فرمانده قراولان ابتدا جلوی تخت شاه زانو زد بعد برخاست و به حال خبردار در کناری ایستاد. سه

تن محکوم نیز زانو زدند ، ولی به همان حال ماندند. قراول مخصوص پشت تخت توم جای گرفت. توم باکنجکاوى ودقت تمام به محکومین خیره شد. لباس و صورت ظاهر آن مرد به نظرش آشنا رسید و باخود اندیشید که شاید آن مرد را درجایی دیده باشد ولی هرچه کرد به یاد نیاورد که کجا و کی و درچه حال بوده است. در همان اثنا مرد سر بالا گرفت و چون تاب تحمل نگاه شاه را نیاورد باز سر به زیر انداخت. لیکن همان يك نظر برای توم کافی شد که محکوم را بشناسد. باخود گفت:

«حال کاملا روشن شد، این همان ناشناسی است که يك روز جیلیس ویت را از رودخانه تایمز بیرون کشید و او را از خطر غرق شدن نجات داد. آنروز اول سال نوبود و الحق که چه فداکاری تحسین- آمیز و دلاورانه‌ای کرد. اما افسوس کمی گویند اکنون مرتکب عملی زشت و جنایتی بزرگ شده و کلاش به اینجا کشیده است. راستی که من آن روز و آن ساعت را هرگز فراموش نخواهم کرد زیرا به یاد دارم که همان يك ساعت بعد یعنی در ساعت پانزده من از دست مادر بزرگم چنان کتک سختی خوردم که کتکهای قبل از آن روز و حتی بعد آن روز نیز نوازشی بیش نبوده است.»

توم فرمان داد که زن و دختر را برای چند لحظه از تالار بیرون ببرند سپس رو به فرمانده سربازان که مجری قانون بود کرد و پرسید:

«خوب، چه گناهی به این مرد نسبت می دهند؟»
 فرمانده با کمال ادب به زانو درآمد و عرض کرد:
 «قربان، این مرد یکی از رعایای اعلیحضرت همایونی را با -
 نوشاندن زهر کشته است.»

توم از این جواب یکه خورد و رحم و شفقتی که در دلش نسبت به سرنوشته محکومین پیدا شده بود رو به ضعف نهاد. با این وصف باز پرسید:
 «این اتهام به ثبوت رسیده است؟»
 «کاملا ثابت شده است، قربان.»
 توم آهی کشید و گفت:

«بنا بر این او را ببرید. هر چه بر سرش بیاید حق است. از طرفی واقعاً جای تأسف است که مرد چنین غیرتمندی بمیرد، مقصودم این است که از سیمای اومی توان حدس زد که ممکن است آدم باشرف و باغیرتی باشد.»

لیکن مرد محکوم هر دو دستش را به علامت تضرع بهم انداخت و ناله کنان گفت:

«وای!.. اعلیحضرتا، به من رحم کنید. من بیگناهم و اتهامی که بمن نسبت می دهند به هیچ وجه به مرحله اثبات نرسیده است. مرا متهم به ارتکاب جنایتی کرده اند که روحم از آن خبر ندارد. امان نمی خواهم سخنی راجع به بیگناهی خود بگویم زیرا معتقدم که عدالت در مسیر خود خواهد رفت و حقیقت آفتابی خواهد شد. من از اعلیحضرت فقط استدعایی دارم و چون وجود شاه را مظهر عظمت و قدرت و بزرگواری می دانم انتظار دارم استدعای مرا بپذیرند. قربان، درخواست جان نثار فقط این است که امر بفرمایید مرا به دار بزنند.»

توم هر دو چشمش از تعجب بیش از حد باز شد و گفت:

«خدایا چه می شنوم؟ این مرد عجب در خواستی از من می کند! یعنی چه! مرد؛ مگر تو را محکوم به دار نکرده اند؟»
«خیر قربان، مرا محکوم کرده اند که زنده زنده در دیگ آب جوش بجوشانند.»

توم نزدیک بود از فرط تعجب و تأسف از روی صندلی دسته دارش به هوا بجهد، ولی همینکه دوباره خونسردی خود را بازیافت با حرارت و دلسوزی محسوسی گفت:

«برخیز، مرد بینوا، من درخواست تو را پذیرفتم. به خدا اگر صد نفر را نیز بازهر می گشتی هرگز اجازه نمی دادم که با چنین وضع مهیب و دلخراشی قصاص بشوی.»

مرد محکوم به رسم حق شناسی و تشکر چهره بر خاک مالید و به جان شاه دعا کرد و گفت:

«قربان، خدا نکند که هرگز درمانده شوید، ولی امیدوارم که خداوند در روز سختی سزای احسانی را که امروز در حق من فرمودید

به شما پس بدهد.»

توم رو به لرد هرتفورد کرد و گفت،

«مایلرد، آیا ممکن است که دادگاه‌های کشور من این مرد بدبخت را به چنین مجازات سهمگین و وحشتناکی محکوم کرده باشند؟»

لرد هرتفورد گفت:

«بلی قربان، قانون مجازات مسموم کنندگان را چنین مقرر داشته است که زنده زنده دردیگ آبجوش انداخته شوند. در آلمان کسانی را که سکه تقلبی می‌زنند و یا اسکناس تقلبی چاپ می‌کنند محکوم می‌کنند به اینکه در روغن جوش انداخته شوند و البته محکوم را یکدفعه دردیگ فرو نمی‌کنند، بلکه او را به طنابی بر بالای دیگ روغن جوش می‌آویزند و هربار قدری از طناب را شل می‌کنند تا قسمتی از بدن محکوم در دیگ فرو رود. مثلاً از پا شروع می‌شود و کم کم به سرش ختم می‌گردد.»

توم که گویی چنین مجازات غیر قابل تحملی را به چشم می‌بیند هردو چشمش را بادست گرفت و گفت:

«بس است مایلرد، بس است، من دیگر نمی‌خواهم چیزی در این باره بشنوم، خواهش می‌کنم دستور بدهید این قوانین ظالمانه در کشور من منسوخ شود. من راضی نیستم که بیچارگان را به نام قانون با چنین عقوبت‌ها و شکنجه‌های ننگینی بکشند.»

لرد هرتفورد که از بسیاری از معاصرین خود رقیق‌القلب‌تر و جوانمردتر بود بالحنی موافق به شاه جواب داد و گفت،

«قربان، این قانون به دستور اعلیحضرت فوراً اصلاح خواهد شد و قرون آینده چنین افتخاری را از اعلیحضرت به یادگار خواهند داشت.»

در این اثنا فرمانده پیش آمد که دست محکوم را بگیرد و از اتاق بیرون ببرد ولی توم بایک اشاره جلوش را گرفت و گفت،
«من می‌خواستم اطلاعات بیشتری راجع به کار این محکوم پیدا کنم. او می‌گوید که اتهامش به ثبوت نرسیده است. بگوئید ببینم شما

در این خصوص چه می دانید؟»

افسر فرمانده عرض کرد:

«قربان، من در محاکمه این مرد حضور داشتم و جریان امر را چنین به گوش خود شنیدم که بنا به شهادت سه نفر، یک روز درست در ساعت ده صبح محکوم به کلبه ای واقع در قریه آیلینگتن وارد شده و دو تن دیگر از شهود گواهی داده اند که ورود او به آن کلبه اندکی پس از ساعت ده بوده است. بهر حال در آن کلبه بیماری بوده که در حین ورود محکوم در خواب بوده است. سپس محکوم از آن خانه بیرون آمده و یک ساعت بعد، بیمار، در حالی که استفراغ می کرده و به تشنج دچار بوده جان سپرده است.»

«خوب، آیا کسی به چشم خود دیده است که محکوم به بیمار زهر داده؟ آیا کسی آن زهر را دیده است؟»

«خیر قربان.»

«بنابر این از کجا فهمیدند که بیمار مسموم شده است؟»

«پزشکان در حین معاینه گواهی کرده اند که این تشنجات فقط بر اثر مسمومیت عارض می شود.»

توم به فکر فرو رفت و با خود گفت:

«محققاً تردید کردن در نظر پزشکان کار مشکلی است!»

سپس با صدای بلند ادامه داد و گفت:

«البته پزشکان در کار خود پخته و مجربند و جا دارد که بگوییم حق با ایشان است... ولی مسئله نیز بفرنج و پیچیده است و آدم نمی تواند اظهار عقیده کند!»

فرمانده باز به حرف آمد و گفت:

«قربان، مطلب به همین جا خاتمه پیدا نمی کند و از این نیز پیچیده تر می شود، چه بنا به گواهی چند تن گواه، زنی جادوگر که در همان ایام از قریه آیلینگتن رفته است پیش بینی کرده که بیمار با خوردن زهر خواهد مرد و آن زهر را نیز مرد ناشناس زنده پوشی که گندم گون است به او خواهد خوراند. این علایم با نشانیهای محکومی که اکنون در حضور اعلیحضرت است کاملاً تطبیق کرده،

بنا بر این چنانکه ملاحظه می‌فرمایید جنایت را قبلاً پیش بینی کرده بودند. »

در آن ایام خرافات و اوهام هنوز بر مغز و فکر مردم تسلط داشت، لذا این دلیل را بر همه دلایل دیگر مرجح می‌دانستند.

توم در دل گفت: «قضیه روشن است و این گواهیها برای محکوم کردن این بدبخت کاملاً کفایت می‌کند. » معیناً برای این که باز راه گریزی پیش پای محکوم بدبخت باز کند و روزنه امید به او بنمایاند، رو به او کرد و گفت:

«خوب تو دفاعی نداری از خود بکنی؟»

«افسوس قربان، من چه دفاعی دارم بکنم. عرض کردم من بیگناهم ولی برای من مشکل است که بیگناهی خود را به اثبات برسانم. منی که دوست و یار و یاور ندارم، چگونه می‌توانم ثابت کنم که در روز وقوع قضیه اصلاً در آیلینگتن نبودم بلکه به واپینگ اولدسترز واقع در یک فرسخی آن کلبه رفته بودم. قربان، از این بهتر نیز چیز دیگری می‌خواهم عرض کنم: درست در همان ساعتی که مدعیان من می‌گویند به بیمار زهر می‌خوراندم، داشتم کودک بیچاره‌ای را که به رودخانه تایمز افتاده بود از خطر غرق نجات می‌دادم.»

چهره توم از این سخن چون گل سرخ شکفت و گفت: «کافی است!» و بلافاصله رو به طرف شریفه برگرداند و پرسید:

«این جنایت در چه روزی اتفاق افتاده است؟»

«قربان، در حدود ساعت ده صبح روز اول ژانویه.»

«من فرمان می‌دهم که فوراً محبوس را آزاد کنید!»

توم بار دیگر تابناگوش سرخ شد و باخود چنین اندیشید:

«محققاً من باحلم و بردباری و خلق خوشی که شایسته پادشاهان

است نمی‌توانم کلام را از پیش ببرم!»

و برای این که اثر بدی را که از طرز خشونت آمیز بیان تصمیم

خود در جمع ایجاد شده بود از بین ببرد به گفته خویش چنین افزود:

«وقتی فکر می‌کنم که بعضی از رعایای من به صرف چنین

گواهیهای عجیب و بی‌اساسی محکوم به مرگ، یا شکنجه می‌شوند نزدیک

است از خشم و غضب دیوانه شوم. »

ز مزمه‌های تحسین و تعجب از حضار برخاست، لیکن این تحسین و تمجیدها به خاطر رحم و شفقت و جوانمردی تو بود بلکه به خاطر این بود که همه از ابراز قدرت و از تیزهوشی و فراست و کاردانی او خوششان آمد. در آن مجلس اگر کسی گوش فرا می‌داد می‌شنید که درباریان سر به گوش هم می‌گذارند و آهسته به هم چیزهایی می‌گویند. از جمله یکی می‌گفت:

« که می‌گویند پادشاه ما دیوانه است؛ به خدا هیچ‌کس به این خوبی تعقل نمی‌کند! »
دیگری می‌گفت:

« ببینید قضایا را با چه حضور ذهن و روشن بینی خاصی طرح می‌کند! بحمدالله پادشاه جوان ما اخلاق صراحت‌گویی و منطقی و رفتار تهورآمیز خود را باز یافته است! »
دیگری می‌گفت:

« خدا را شکر که پادشاه شفا یافته. او دیگر مریض نیست بلکه پادشاه واقعی است. وقتی حرف می‌زند عیناً مثل این است که مرحوم پدرش صحبت می‌کند. خدا عمرش بدهد! »

طبعاً تو از این سروصدا و همه‌های که در سالن پیچیده بود جز یکی دو جمله را نتوانست بشنود ولی از همان چند جمله نیز به قدری خوشحال و امیدوار شد، که تصمیم گرفت دنباله تحقیقات خود را به جاهای روشنتری بکشد، لذا دستور داد زن و کودک محکوم را، که هر دو در بیرون اتاق از وحشت بر خود می‌لرزیدند، به درون بیاورند.

همینکه محکومین وارد شدند، تو از افسر فرمانده پرسید:

« خوب، اینها چه کرده‌اند؟ »

« قربان، این دو نفر مرتکب جنایت هولناکی شده‌اند و چون اتهام ایشان کاملاً به اثبات رسیده است محکوم گردیده‌اند که به دار مجازات آویخته شوند. »

« جنایت ایشان چیست؟ »

« قربان، ایشان خود را به شیطان فروخته‌اند. »
 تو از این سخن بر خود لرزید. از ابتدا به او آموخته بودند
 که نسبت به عاملین چنین جنایت پست و نفرت‌انگیزی، ابراز تنفر و
 انزجار کند، با این وصف چون علاقمند بود که حس کنجکاو خود را
 قانع سازد پرسید:

« این عمل را کی و در کجا کرده‌اند؟ »

« قربان، در نیمه شب یکی از شبهای ماه دسامبر و در کلیسای
 مخروبه‌ای به این عمل زشت دست زده‌اند. »

تو بار دیگر بر خود لرزید و گفت:

« آیا کسی هم در آنجا حضور داشته است؟ »

« خیر قربان، غیر از خود این دو زن کسی نبوده. بعضی می-

گویند که زن دیگری نیز حضور داشته است. »

« آیا اقرار به گناه خود کرده‌اند؟ »

« خیر قربان، نه تنها اقرار نکرده‌اند بلکه هر ساعت و هر

دقیقه با وقاحت و بیشرمی تمام انکار می‌کنند. »

« در این صورت چگونه به وجود چنین جنایتی پی برده‌اند؟ »

« قربان، بعضی از شهود ایشان را دیده‌اند که در آن شب به طرف

کلیسای خرابه می‌رفتند. شهود مزبور از عمل این دو ظنین شده و نتیجه

ظن و گمان خود را که قهراً بایستی ارتکاب همین جنایت باشد گواهی

داده‌اند. به علاوه این نکته غیر قابل تردید است که این دو موجود پست

پس از آنکه با فروش جسم و روح خود به شیطان واجد قدرت خارق -

العاده‌ای شدند، طوفانی برانگیختند که تمام منطقه را نابود کرد. چهل

نفر شاهد معتبر در محکمه حضور یافتند و این قضیه را گواهی دادند،

و چون ساکنین منطقه طوفان زده که خسارت دیده‌اند بسیارند نه تنها چهل

بلکه هزار نفر نیز حاضرند گواهی بدهند »

« واقعاً قضیه بفرنجی است! »

تو چند لحظه درباره این جنایت هولناک به فکر فرو رفت،

سپس ناگهان سر برداشت و گفت:

« آیا خود این زن نیز از طوفان صدمه دیده است؟ »

بسیاری از درباریان که از بجا بودن چنین سؤال زیرکانه‌ای
 مات و مبهوت مانده بودند سر تکان دادند ولی فرمانده که گویگر از ایشان
 بود در تله افتاد و باصراحت تمام گفت:

« بلی قربان، باید اذعان کرد که خود آن نیز از این مصیبت
 در امان نمانده و خانه‌اش یکباره زیر و رو شده است. »

« خوب، خوب، کاملاً بر من روشن شد که این بدبخت تاوان
 بدکاری خود را به بهای گرانی پرداخته است. معلوم می‌شود شیطان او
 را فریب داده و او در حینی که روح خود و دخترش را با چنین شرایطی
 به شیطان می‌فروخته عقل درست و حسابی نداشته است. بنابراین اگر
 قبول کنیم، که این زن دیوانه بوده است مسئول گناهی که مرتکب شده
 نخواهد بود. »

بار دیگر درباریان پیر که از این همه فهم و دانایی به هیجان
 آمده بودند به علامت تحسین سر تکان دادند.

یکی از ایشان زمزمه کرد و گفت:

« اگر چنانکه شایع شده پادشاه ما دیوانه باشد قاعدتاً بایستی
 جنون او از نوع خاصی باشد، زیرا چنانکه می‌بینیم رفتار او به دیوانگان
 واقعی تسکین و تعادل مخصوصی می‌بخشد که هزار عاقل در آرزوی
 چنین قدرتی غبطه می‌خورند و به آن رشک می‌برند. »

پس از مدتی که به سکوت گذشت توم به سخن ادامه داد و پرسید:

« این بچه چند سال دارد؟ »

شریف عرض کرد:

« قربان، نه سال. »

توم رو به یکی از درباریان که نزدیک او ایستاده بود و از
 حقوقدانان به نام کشور بشمار می‌رفت، کرد و پرسید:

« مایلرد، آیا قوانین کشور انگلستان، به پسر یا دختری در
 این سن و سال اجازه می‌دهد که جسد و روح خود را به شیطان بفروشد؟ »
 حقوقدان عرض کرد:

« خیر قربان، قوانین انگلستان به هیچ وجه جایز نمی‌شمارد
 که کودک موضوع هیچ نوع معامله‌ای قرار بگیرد. در صورت وقوع، آن

معامله باطل و کان لم یکن خواهد بود. لیکن شیطان اگر بخواهد، در صورت تمایل خود کودک، می‌تواند آن کودک را بخرد. «
توم بانگ بر آورد و گفت:

« واقعاً این موضوع از مقررات دین مسیح به دور است. من نمی‌فهمم چگونه قوانین انگلستان امتیازی را که به رعایای من باوجود صلاحیت روا ندیده به شیطان ارزانی داشته‌است؟ »

این اعتراض که ناشی از شرافت جبللی و حرارت جوانی توم بود در حضار ایجاد سرور و تبسم کرد و وعده زیادی از ایشان کلمات آنرا آهسته در گوش هم تکرار کردند. درباریان این نکته را نشان استعداد و جوهر ذاتی شاه جوان و دلیل مکملی بر شغای عاجل او از بیماری جنون دانستند و امیدوار شدند، که نگرانی عمومی به‌زودی از این حیث رفع شود.

زن محکوم که از گریستن آرام گرفته بود نگاهی پر از تضرع و امید به‌سیمای توم دوخته و چنان محو‌گفتار او شده بود که چشم از لب و دهانش بر نمی‌داشت. توم نیز که از حال زار محکوم به‌رقت آمده بود، در دل تصمیم گرفت هرچه در قوه دارد برای نجات او از این سرنوشت هول‌انگیز بکوشد، لذا رو به‌شریف کرد و گفت:

« این دو موجود بدبخت چگونه توانسته‌اند طوفان را برانگیزند؟ »

« قربان، با کندن جورابشان. »

« با کندن جورابشان؟ یعنی چه؟ »

دهان توم از تعجب و تحیر تا چند ثانیه بازماند، سپس به‌تحریک حس‌کنجک‌گوی خود اندکی به‌حال عادی بازگشت و باز پرسید:

« یعنی هرزنی که جوراب از پایش بیرون بیاورد نتیجه آن‌ظهور طوفان خواهد بود؟ »

« قربان، در صورتی که آن‌زن بخواهد طوفان بر خیزد با کندن جورابش به‌مقصود خواهد رسید به‌شرط اینکه علاوه بر قصد و نیت او را در مربوط را نیز یا به‌زبان، یا در ذهن خود بخواند. »

توم رو به‌زن محکوم کرد و بالحنی آمرانه به‌او گفت:

« ای زن، قدرت خود را بکار ببر و طوفانی ایجاد کن! من می‌خواهم طوفان تماشا کنم. »

رنگ عده کثیری از درباریان پرید. هر کس دلش می‌خواست اگر بتواند از طرفی بگریزد، ولی کسی جرئت نکرد تکان بخورد، یا سخنی بگوید. تو به کلی از فکر درباریان فارغ بود و همین که دید محکوم با وحشت و تعجب به او نگاه می‌کند بازگفت:

« مترس و هر چه می‌توانی بکن! من تو را ملامت نخواهم کرد. به علاوه من تو را مانند هوا آزاد خواهم گذاشت که از این قصر بیرون بروی و کسی نیز متعرضت نشود یا الله! قدرتت را اعمال کن، بینم از دستت چه برمی‌آید! »
زن نالید و گفت:

« قربان، به خدا من هیچ قدرتی ندارم. ببخود مرا متهم کرده‌اند. من مرتکب هیچ گناهی نشده‌ام. »

« من باز می‌گویم که تو از هیچ چیز مترس، بیا دل مرا شاد کن و طوفانی برانگیز. حتی اگر می‌توانی طوفان کوچکی برپا کن که به جایی صدمه نزند. بعد آزادی که، با دخترت بیرون بروی و حق‌داری که هر جا برسی بگویی شاه مرا بخشیده است. ضمناً بدان که هیچ کس جرئت نخواهد داشت به روی تو دست بلند کند. »
زن باز ستایشی کرد و ناله‌کنان گفت:

« قربان، من قسم می‌خورم که قدرت برانگیختن طوفان را ندارم و اکنون که شما بر سر لطف و مهر هستید لااقل به دختر من رحم کنید و او را عفو فرمایید. من برای خودم عرض نمی‌کنم، زیرا از من گذشته است و مردن و زنده ماندنم یکی است. »
اما تو در پی خیال خود بودی گفت:

« این زن راست می‌گوید. اگر بجای او مادر من باشی سلطان قرارداد منعقد کرده بود، اکنون برای خلاصی من از مرگ حاضر می‌شد. سهمناکترین طوفانهای عالم را برانگیزد و سراسر خاک انگلستان را ویران کند... به هر حال خانم، شما و دخترتان هر دو آزاد هستید، زیرا من شمارا بیگناه می‌دانم. اکنون که از بخشایش خود مطمئن شدید

خواهش می‌کنم جورابتان را بیرون بیاورید، اگر شما توانستید طوفانی ایجاد کنید آن قدر به شما پول و مال و مکنت می‌بخشم که در خواب هم ندیده باشید.»

زن پس از این که با حرارت و دلگرمی هر چه تمامتر مراتب حقیقت‌سناسی و سیاست‌گزاری خود را به حضور شاه ابراز کرد و اصرار او را نیز درکندن جوراب خویش دید، جوراب از پا بیرون آورد. توم سر به جلو خم کرده بود و با چهره گرفته به کار او می‌نگریست. درباریان که فوق‌العاده مضطرب شده بودند کم‌کم به هیجان می‌آمدند. زن محکوم نه تنها جورابهای خود بلکه جورابهای دخترش را نیز بیرون آورد. بیچاره برای این که حقیقت‌سناسی خود را به شاه ثابت کند، اگر می‌توانست طوفان که سهل است، گردباد و رعد و برق و آتشفشان و حتی زمین لرزه نیز پدید می‌آورد، ولی بینوا سعیش به جایی نرسید. آنگاه توم آهی کشید و گفت:

«کافی است، ای زن بدبخت و مظلوم، اگر هم سابقاً قدرتی داشتی فعلاً زایل شده است. برو و آسوده باش، ولی اگر روزی رسید که قدرت از دست رفته را بازیافتی و رازی را که می‌گویند فراموش کرده‌ای به یاد آوردی از یاد من غافل مباش، فوراً به دیدن من بیا و يك طوفان حسابی برای من راه بینداز. من قول می‌دهم که تورا بی‌اجر نگذارم.»

ناهار

موعده صرف ناهار نزدیک می‌شد. تووم اضطراب مختصری در خود حس می‌کرد. روبه‌راه کردن کار سه نفر متهم بدبخت به‌نحوی که پیش آمد در او ایجاد حس شهامت و اعتماد به‌نفس کرده بود، زیرا نشان داده بود که يك كودك بر بسیاری از بزرگان تفوق و برتری دارد. در ظرف چهار روز، پس‌رکی که سرگردان کوی و برزن بود، پس‌رکی که گدای گدایان بشمار می‌رفت، برصده بزرگان نشسته و تقریباً به‌زندگی جدید خود خو گرفته بود.

اکنون به‌سالن ناهارخوری قصر برویم.

این سالن اتاق وسیعی است که ستونهای بزرگ مطلا دارد. دیوارها و سقف آن از نقاشیهای زیبایی پوشیده است. در جلو در سالن چند نفر نگهبان رشید مانند مجسمه ایستاده‌اند. این نگهبانان لباسهای متحدالشکل عجیب و گرانبهایی در بردارند و همه به نيزه‌های تبردار مسلحند. رامشگران در یکی از زوایای راهرو سالن خزیده‌اند و عده زیادی از اعیان و اشراف شهر، از زن و مرد، در میان ایشان دیده می-

شوند. زنان لباسهای بسیار زیبا و مجللی در بر کرده‌اند و از هر سو می‌خرامند. در وسط سالن میز ناهارخوری پادشاه دیده می‌شود و صندلی دست‌دار بزرگی در پشت آن قرار دارد.

یکی از نجیب‌چوب باریک و درازی دردست دارد و از آستانه در عبور می‌کند. پشت‌سر او نجیب‌زاده دیگری در حرکت است که سفره را به دست دارد. هر دو در برابر صندلی پادشاه سه‌بار زانو می‌زنند، سفره را بر روی میز پهن می‌کنند و پس از آن که برای بار چهارم زانو زدند، پس از در سالن بیرون می‌روند. پس از ایشان دو نجیب‌زاده دیگر وارد می‌شوند باز نجیب‌زاده اول چوب باریک و درازی دردست دارد و دومی نمکدان و بشقاب و نان باخود می‌آورد، پس از ایشان دوتن از اعیان می‌آیند و کلرد پادشاه را با کمال احتیاط و ادب بر سر سفره می‌گذارند. پس از اتمام تشریفات مقدماتی صدای شیپورها در راهرو بیرون سالن طنین می‌اندازد و صداهایی از دور بگوش می‌رسد که مکرر می‌گویند:

« کنار بروید، به پادشاه انگلستان راه بدهید! »

این صداهای لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شود تا جایی که ملتزمین رکاب شاه می‌رسند و از سالن به درون می‌روند.

در جلو همه « بارون » ها و « کنت » ها و « شوالیه » های رسته بندجوراب حرکت می‌کنند. پشت سر ایشان صدراعظم انگلستان در میان دوتن افسر که یکی عصا و دیگری شمشیر پادشاه را دردست دارند، پیش می‌آید، پشت سر این گروه خود پادشاه راه می‌رود. دوازده شیپور که صدای آنها بانگش طبل همراه است مقدم شاه را تهنیت می‌گویند و به شنیدن آنها عده کثیری که در دو طرف راهرو ایستاده‌اند، با صدای بلند فریاد می‌زنند:

« خدایا! حافظ کن! »

پشت سر پادشاه نجیب‌ای طراز اولی که بستگی نزدیک با او دارند در حرکتند. در طرف چپ و راست پادشاه پنجاه تن از نگهبانان «گارد افتخار» در یک صف پیش می‌آیند و همه تهرهای زرین به دست دارند.

راستی چه منظره زیبا و باشکوهی بود! طفلك توم حس می کرد که قلبش در قفس سینه به شدت می تپید. بسرق شادی در چشمانش می درخشید. از سراپای او لطف و نجابت و وقار و تشخص می بارید. شادی توم از لباسهای زیبایش نبود، زیرا او کوچکترین توجهی به جامه های فاخر و رنگارنگ خود نداشت. بلکه از این جهت بود که بهر طرف نگاه می کرد جز صحنه های نشاط آور و پر جلال و شکوه چیزی نمی دید. توم چون تعالیم گرفته را خوب به خاطر سپرده بود در برابر استقبال گرم رعایای خود با حرکت خفیف سر جواب می داد و لبخند از لبش دور نمی شد. توم شب کلاهی بر سر داشت که پر زیبایی به آن وصل بود. طفلك گاهی نیز زیر لب زمزمه می کرد و می گفت:

«ملت نجیب، من از تو متشکرم!»

توم بی آنکه شکلاش را از سر بردارد پشت میز نشست، زیرا او به هیچ وجه بسر داشتن شب کلاه را با غذا خوردن منافی نمی دانست. چرا بایستی بداند؟ مگر از اوان کودکی چنین زندگی نکرده بود؟ مگر با کلاه غذا خوردن تنها وجه مشترکی نبود که بین خانواده کانتی و خانواده سلطنتی انگلستان وجود داشت؟

ملتزمین رکاب ابتدا از هم جدا شدند و باز در گوشه و کنار، دستجات کوچکی تشکیل دادند. در این هنگام افسران گارد دربار با سربرهنه و لباسهای رنگارنگ و زیبایی که بر روی آنها با تار طلا گل سرخ دوخته بودند، وارد سالن شدند. هر يك از ایشان ظرفی از غذا در دست داشت که به دست یکی از نجبای درباری می داد. شخصی به نام «چشنده» پاپیش مرگ درپای میز پادشاه ایستاده بود.

این «پیش مرگ» به هر يك از افسران گارد دربار که مسئولیت حمل غذا از آشپزخانه تا سالن ناهار خوری را به عهده داشتند يك لقمه از ظرفی که آورده بودند، می چشاند، تا مبادا غذا را در آن فاصله آلوده به زهر کرده باشند.

توم با آنکه می دید صدها چشم مراقب کوچکترین حرکات اوست و بهر لقمه غذایی که به دهان می برد همه با کنجکاوای تمام نگاه می کنند، ناهار مطبوع و مفصلی خورد. طفلك با ترس و لرز مخصوصی لقمه در

دهن می‌گذاشت و چنان هر اسان بود که گویی بجای غذا دست بهسوی مواد قابل انفجاری دراز می‌کند. تووم درحین صرف‌غذا بسیار بااحتیاط رفتار می‌کرد، حتی‌المقدور می‌کوشید که درحین خوردن شتاب نکند و بخصوص سعی داشت که شخصاً دست بچیزی نزنند و کاری از پیش خود انجام ندهد. بااین وصف تووم مرتکب کوچکترین اشتباهی نشد و دراین امتحان مشکل که صرف ناهار، در حضور جمع بود پیروزی درخشانی نصیبش گردید.

همین‌که تشریفات صرف غذا درمعرض جمع به‌پایان رسید، شاه باهمان وضعی که آمده بود در میان ملتزمین وندیمان خود قرار گرفت و در حالی که صدای زیر و زنده شیبورها و غرش طبلها و بانگ پر نشاط و خروش حضار درفضای سالنها و راهروها طنین افکنده بود، از اتاق ناهارخوری خارج گردید. تووم در حین مراجعت در دل می‌گفت، «اگر در روز چندین بار از این قبیل آزمایشها از من بکنند، باکمال میل تن در می‌دهم، ولی بشرط این‌که از سایر بیگاریهای شاق که حرفه سلطنت را طاقتفرسا کرده است معاف دارند!»

بهلول اول سلطان احمقان

مایلز هندن با قدمهای سریعی به طرف انتهای پل لندن که نزدیک به «ساوث وارک» بود، پیش رفت و امیدوار بود کسانی را که تعقیب کرده است بزودی خواهد گرفت. جوان باسؤالاتی که در گوشه و کنار از عابرین می کرد بالاخره موفق شد در محله «ساوث وارک» رد پای شاهزاده کوچک را در فاصله نسبتاً نزدیکی پیدا کند؛ معهذا هر چه جستجو کرد ازگمشده خود نشان نیافت. همینکه شب فرا رسید مایلز هندن خسته و مرده در جلو مهمانخانه کوچکی ایستاد و برای صرف شام به درون رفت، سپس برای خواب به منزل خود بازگشت و تصمیم گرفت که فردا از آغاز دمیدن سپیده جستجوی خود را تاهرجا شده ادامه دهد و در صورت لزوم تمام شهر را زیر و رو کند. جوان همچنانکه بر تخت خواب خود دراز کشیده بود فکر می کرد و در دل می گفت:

«پسرك حتماً خواهد کوشید که از دست پند دروغینش بگریزد، ولی اگر موفق شد چه خواهد کرد؟ آیا به قصد اینکه پیش من برگردد دوباره به شهر لندن خواهد آمد؟ خیر، زیرا او می داند که اگر چنین

کاری بکنند کمال بی احتیاطی است و تعاقب کنندگان به زودی او را خواهند گرفت. من خیال می‌کنم که اومستقیماً به هندن‌ها خواهد رفت. چرا نرود. مگر من به او نگفته بودم که خیال دارم به اتفاق او به وطن خود برگردم؛ بنابراین من فقط باید يك کار بکنم و آن این است که از راه «مونکس هولم» یکسر به ولایت کنت بروم و بیشه‌های سر راه را به دنبال او بگردم و از عابری‌ن نیز بپرسم.»

حال به ماجرای شاهزاده کوچک بازگردیم.

مردی که پیشخدمت مهمانخانه او را در انتهای پل لندن دیده و گفته بود که هیکلش برای پای‌دار خوب است وقتی دید که فرستاده‌اش به اتفاق شاهزاده کوچک، در کار باز گشتند، بی آنکه حرفی بزنند، یا زحمتی بخود بدهد صبر کرد تا ایشان رسیدند و سپس به دنبالشان به راه افتاد. این مرد بازوی چپش را بگردن حمایت کرده، باند سبزی بچشم چپش بسته بود و مختصری نیز می‌لنگید، بهمین جهت باعصا راه می‌رفت. فرستاده شاهزاده را از میان آبادی ساوث وارک به دنبال خود کشید. وقتی به جاده بیرون آبادی رسیدند شاهزاده غضبناک شد و ایستاد و گفت:

«این وظیفه مایلز هندن بود که پیش من بیاید، نه من پیش او بروم. معلوم می‌شود این مرد دست آخر بسیار بی‌شرم و بی‌حیا از کار در آمده. من دیگر از اینجا تکان نخواهم خورد.»

فرستاده گفت:

«چطور؟ دیگر نمی‌خواهی تکان بخوری؟ رفیقت مجروح در گوشه جنگل افتاده است و منتظر تست.»

قیافه شاهزاده کوچک از این حرف تغییر کرد و گفت:

«مجروح است؛ ایوای ۱ که جرئت کرده او را زخمی کند؛ زود باش، زود باش، وقت را نباید به پر حرفی تلف کرد. باید هر چه زودتر رسید، عجله کن! گفتم مجروح است؛ خدا می‌داند اگر عامل این جنایت پسر «دوک» هم باشد از این حرکت خود پشیمان خواهند شد.»

هر دو پس از چند دقیقه به جنگل رسیدند. فرستاده نگاهی به اطراف خود کرد و به شاخه درختی که در زمین فرو کرده و پسارچه

کهنه‌ای نیز به انتهای آن بسته بودند نزدیک شد. سپس از آن گذشت و به شاخه دیگری نظیر شاخه اول رسید، بعد به شاخه سوم و چهارم رسید و همچنان پیش رفت. این شاخه‌ها مسلماً برای این بود که مسافت و مسیر مرموزی را مشخص کنند. ناگهان فرستاده و شاهزاده به نقطه‌بازی از جنگل رسیدند که در نزدیکی آن، خرابه‌های کلبه دهقانی که از خاک ذغال سیاه شده بود به نظر می‌رسید. در کنار آن خرابه‌ها، انبار مخروبه‌ای دیده می‌شد. سکوت مطلق جنگل را فرا گرفته بود و دیاری در آن حوالی دیده نمی‌شد. فرستاده که جلوتر از شاهزاده راه می‌رفت داخل آن انبار شد. هیچ‌کس در درون انبار نبود. شاهزاده نگاه ظنینی به اطراف و به راهنمای خود کرد و از او پرسید:

«پس او کجاست؟»

خنده نیشدار و پراستهبازی به این سؤال جواب داد. ادوارد - تودور که ازجا در رفته بود نیمسوزی را از زمین برداشت و بدور سر خود گرداند. خنده مسخره آمیز دیگری که از پشت سرش به گوش رسید مجبورش کرد برگردد و به عقب نگاه کند. همان مردی که با بازوی حمایت بسته در سر پل لندن منتظر ایستاده بود اکنون در آستانه در انبار دیده می‌شد. شاهزاده کوچک بالحنی غضب‌آلود بانگ بروی زد و گفت:

«تو که هستی؟ اینجا چه می‌کنی؟»

مرد باتمسخر گفت:

«پس کن دیگر، کم خودت را بخری بزن؟ باز هم می‌گویی که

پندرت را نمی‌شناسی؟»

«تو پند من نیستی. من اصلاً تو را نمی‌شناسم. من پادشاه هستم.

برو یکی از نوکران مرا صدا کن؛ اگر فرمان مرا اطاعت نکنی می-

گویم، همان نوکر بیاید و تو را قرمه‌کند.»

جان‌کانتی بالحنی خشن ولی آهسته جواب داد و گفت: «پس،

تو قطعاً دیوانه هستی و خدا را خوش نمی‌آید که کتکت بزنم، ولی اگر

مجبورم کنی چاره ندارم... فعلاً در این جا که هستیم داد و بیداد و چرند

گویی و خل‌بازی تو کوچکترین تأثیری به حال من ندارد. با این وصف

به تو تذکر می‌دهم که از هم اکنون عاقل و محتاط باشی، زیرا محتمل است که ما مجبور شویم باز اقامتگاه خود را تغییر دهیم. این را بدان که من مرتکب قتلی شده‌ام و حق ندارم در این حدود زندگی کنم. از طرفی من مجبور شده‌ام اسمم را نیز عوض کنم. الان اسم من هویس است، فهمیدی؟ جان هویس، ... اسم تو نیز (جک) است و البته این اسم را فراموش نخواهی کرد، این طور نیست؟ خوب، حالا بگو بینم مادرت کیجاست؟ من در آنجا که با ایشان قرار ملاقات گذاشته بودم پیدایشان نکردم. تومی دانی که ایشان کجا رفته‌اند؟»

شاهزاده کوچک با خشم ترش رویی گفت:

«تو با این معماهای بی‌معنی من سر مرا بریدی! مادر من مرده و پدرم دوباره زن گرفته است. خواهراتم نیز در قصر به سر می‌برند.»

فرستاده قاه قاه خندید و شاهزاده کوچک مشت فشرده خود را به او نشان داد، لیکن جان کانتی، یابتر بگویم جان هویس، دست بلند کرد و گفت:

«خفه شو هوگو، تو که می‌دانی این پسر دیوانه است و عقل و شعور درست و حسابی ندارد. جک، تو هم بنشین و سعی کن آرام باشی، من الان به تو غذا می‌دهم.»

جان هویس و هوگو آهسته شروع به صحبت کردند و شاهزاده کوچک نیز، که از مصاحبت این دو ناشناس سخت به‌جان آمده بود به انتهای انبار رفت و بر حصیری که در گوشه‌ای پهن کرده بودند دراز کشید. سپس به‌جای لحاف چند مشت کاه بروی خود ریخت و به افکار دور و درازی فرو رفت. شاهزاده هزاران غم داشت لیکن همه غمهای او در برابر اندوه مرگ پدرش هیچ بود. هانری هشتم، پادشاه فقید، در نظر رعایایش همیشه مانند دیو مخوفی جلوه کرده بود. جانور درنده‌ای بود که بایک حرکت گوشه ابرو ممکن بود هزاران فاجعه برپا کند. از دست او بجز امضای حکم تنبیه و اعدام هنری دیده نمی‌شد، ولی همین مظهر شقاوت، در ضمیر پسرش جز خاطرات مهر و محبت و صفا و عاطفه چیزی بجا نگذاشته بود.

شاهزاده بدبخت تحت تأثیر خاطرات شیرین و روحبخش پدر، حس کرد که اشک درچشمانش پر شده و بغض گلویش را گرفته است. طفلك بالاخره به خواب رفت و خوابی خوش و آرام او را در ربود.

وقتی پس از چند ساعت از خواب بیدار شد، مدت مدیدی روی همان حصیر بیحرکت ماند، درحالی که از خود می پرسید: «خدایا، من کجا هستم و چه بر سرم آمده است؟» سپس چون از بیرون صدای طبل مانند قطرات باران تندی را شنید که به روی پشت بام می بارید دست و پایش را جمع کرد و بزیر حصیر خزید. شاهزاده ناگهان از جا جست زیرا صدای داد و فریاد گوشخراش و خنده های خشن و زنده ای به گوشش رسید. طفلك سر برداشت و دید که در انتهای انبار آتشی روشن است و به دور آن آتش گروه عجیبی حلقه زده اند، که عجیبتراز ایشان را کسی جز به خواب نمی توانست دید. در میان آن گروه، مردان نیرومند و زنده پوشی بودند که موی سرشان بلند و چهره شان از باد و آفتاب سوخته بود، جوانانی بودند که قیافه خشن و زنده ای داشتند، گدایان کور و بیچارگان عاجزی بودند که پای چوبی یا عصا به زیر بغل داشتند. مردی دوره گرد با سیمای وحشتناک و هیكلی ترسناک، چاقو تیزکنی سیاه سوخته، و يك تن سفیدگر و يك نفر دلاک در میان جمع دیده می شدند. زنانی بودند که سن بعضی از ایشان هنوز به سی سال نرسیده بود، ولی گروهی نیز انسان را بیاد پیر زنان جادوگر می انداختند. کودکان شیرخواره ای بودند که صورتشان مانند پیرمردان چروکیده بود و باسگانی که به کورها تعلق داشتند بازی می کردند. این جمع همه به دور آتش نشسته بودند و می گفتند و می خندیدند و فریاد می زدند و بیش از حد باده گساری می کردند.

پس از صرف غذا بطریهای و یسکی به گردش درآمد و همه جامها را از دست هم می قاپیدند سپس یکی از ایشان زوزه کنان فریاد بر آورد و گفت:

«آواز بخوانید، آواز!»

کوری از جا برخاست، بانندی که به چشمش بسته بود باز کرد، با آن چشم که کاملاً سالم بود، نگاهی پر خنده و نشاط بجمع انداخت و با صدای دورگه ای شروع بخواندن آوازی کرد که شاهزاده کوچک چیزی

از آن نفهمید، زیرا تصنیف مزبور به لهجه مخصوص دزدان بود. لیکن حاضران مجلس بخوبی می فهمیدند به طوری که همه با آن خواننده کور دم گرفتند و چنان سر و صدای هولناکی در انبار پیچید که تیرهای سقف بلرزه درآمد.

پس از آواز، گفتگوبین حضار در گرفت. یکی از ایشان از جان هوبس پرسید:

«ما خیلی وقت بود تورا ندیده بودیم. بالاخره تکلیف تو چه خواهد شد؟»

جان هوبس گفت:

«اگر من آدم نکشته بودم، هنوز در لندن بسر می بردم. انسان در شهر بهتر از دهات زندگی می کند، بخصوص وقتی که حرفه ای مثل من داشته باشد. بدبختانه این تصادف کوچک برای من روی داد و اکنون یقین دارم که تا مدتی مجبور خواهم بود درده زندگی کنم.»

سپس روبه رئیس دزدان که همه او را به اسم ماتامور می خواندند کرد و گفت:

«حالا در دسته توجند نفر هستند؟»

ماتامور با تفرعن خاصی گفت:

«ما جمعا بیست و پنج نفر هستیم، بیست و پنج دزد طرار شبگرد و جیب بر. تازه در این حساب زندهای خوشگل ایشان را منظور نکرده ام. عده ای از این دزدان اینجا در خدمت شما هستند، بقیه به طرف مشرق یعنی به معزل زمستانی مارفته اند. مانیز سفیده صبح حرکت خواهیم کرد که به ایشان ملحق شویم.»

جان هوبس باز ادامه داد و گفت:

«در میان مردان شریفی که اینجا نشسته اند، من گواترو را زیارت نمی کنم، او حالا کجاست؟»

«حیف! بیچاره گواترو آن بدبخت که آن قدر نسبت به غذا سختگیر و مشکل پسند بود، حالا خاک گور می خورد. بیچاره در تابستان سال گذشته ضمن دعوایی کشته شد.»

«حیف! راستی چه بجه شجاع و قابل بود...»

«بلی، راستی بچه خوبی بود، جایش اینجا خیلی خالی است. اما زن عزیزش «بس سیاه» همیشه باها زندگی می‌کند. او الآن در راه حرکت به محل زمستانی ماست. زن بسیار جدی و تربیت شده است و هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که او را در هفته بیش از چهار روز مست دیده است.»

«آه... بلی، بلی، حالا من خوب او را بخاطر آوردم. راستی چه دختر شجاع و بافیرنی است! هر چه تعریفش بکنند کم است. اگر اشتباه نکنم مادرش به اندازه او شیرین و جذاب نبود. پسرزن سختگیر و بد اخلاقی بود ولی در عوض هوش و ذکاوت شیطان را داشت.»

«بالاخره هم فدای هوش و ذکاوتش شد. پیرزن بدبخت بسکه کف‌بینی کرد و سرگنشت گفت و فال‌گرفت که به جادوگر شهرت یافت و قضات او را محکوم کردند که زنده زنده در آتش انداخته شود. آه... دلم می‌خواست آنجا بودی و می‌دیدم در آن وقت که شعله‌های آتش او را در خود پیچیده بود و گیسه‌های خاکستری رنگش را می‌سوزانید، چگونه به احمق‌ها و خوشبیاورها فحش می‌داد. راستی من اگر هزار سال هم عمر کنم صدای اواز گوتم بیرون نمی‌رود. مثل اینکه دیروز بود. چه دهن گرمی داشت! چه باحرارت بود! چه حرف‌هایی می‌زد و چه جملاتی می‌گفت! یقین بدان که در شیوه نطق و خطابه مریدان و مقلدینی پیدا خواهد کرد، ولی اطمینان دارم که در هتاک و فحاشی هیچ‌بیانی در عالم بفصاحت و شیوایی او نخواهد رسید.»

در اینجا ماتامور آهی کشید و گروهی از یارانش از او تقلید کردند.

همه‌سرها را به‌زیر انداخته و متأثر بودند، زیرا روشن است که، مطرودین قانون آن‌گونه هم که مردم خیال می‌کنند، فاقد احساس و عاطفه نیستند، بخصوص در چنان مورد و یا مواردی که حس کنند یکی از نوابشان از میان رفته است.

با این وصف پس از این که حضار يك بطری ویسکی دیگر خالی کردند تأثر و اندوهشان زایل شد و بخلق خوش سابق بازگشتند.

جان هویس باز به حرف آمد و گفت:
 «آیا در میان رفقای ما کسان دیگری هم هستند که مصیبت دیده باشند؟»

ماتامور گفت:

«بلی، چند نفر هستند، بخصوص در میان تازه واردین. آهای یوکل، تو بلند شو و داستان خود را تعریف کن!»
 کسی که او را به نام یوکل خوانده بودند از جا برخاست و چنین گفت:

«من مردی زارع بودم وزن و بچه داشتم، ولی اکنون نه عیال دارم و نه اولاد. خواهید گفت بر سر خانواده من چه آمده؟ من خودم هم نمی‌دانم. شاید به آسمان عروج کرده باشند. بهر حال چیزی که بر من مسلم است - و از این جهت خدا را شکر می‌کنم - این است که فعلا ایشان در انگلستان نیستند. مادرم که لطف محض بود از راه پرستاری و تیمار مرضا امرار معاش می‌کرد.

یک روز یکی از بیماران مرد. طبیبان چون نتوانستند دلیل قانع‌کننده‌ای برای مرگ آن‌مریض پیدا کنند گمان جادوگری به مادرم بردند و او را محکوم کردند که زنده در آتش بسوزد. رفقا، گیلاسها را بلند کنید، که به سلامتی قوانین انگلستان بنوشیم! - پس از قتل فجیع مادرم من وزنم به‌گدایی افتادیم و از در خانه‌ها لقمه‌نانی بدست می‌آوردیم، ولی چون گرسنه شدن در انگلستان جنایت محسوب می‌شود ما را گرفتند و شلاق مفصلی زدند. زن من یعنی ماری عزیزم تاب آن شکنجه وحشیانه را نیاورد و در زیر شلاق جان داد، به همین جهت امروز در قبرستان عمومی به‌خواب آخر فرو رفته است. بچه‌ها، بنوشیم به سلامتی قوانین انگلستان! - و اما خواهید گفت بچه‌هایم چه شدند؟ ایشان نیز به‌نوبه خود گرسنه شدند و من برای سیر کردن ایشان باز به‌گدایی افتادم. این باریک گوش‌ها بریدند. چون من نمی‌توانستم از گدایی دست بکشم مرا گرفتند و به غلامی فروختند و با آهن گداخته روی گونه‌ام علامت (غ) زدند. اکنون من غلام هستم، غلام.. غلام انگلیسی! من از دست صاحبم فرار کردم و اکنون در میان شما هستم، ولی اگر بتوانند مرا دستگیر کنند

یقین بدانید که به دارم خواهند زد. آری، اینست قانون انگلستان!»
در این اثنا آهنگ مرتعی در فضای پر جنجال انبار پیچید و صدائی گفت:

«شما دیگر به دار آویخته نخواهید شد، زیرا از امروز به بعد این قانون منسوخ می‌باشد.»

تمام حضار به طرفی که این صدا برخاسته بود، برگشتند. شاهزاده با قدمهای سریعی به آتش و به حلقه دور آن نزدیک شد. یکی از حضار مجلس پرسید:

«بچه، تو که هستی؟»

پسرك باوقار و متانت تمام وبی آنکه دستپاچه شود گفت:

«من ادوارد تودور پادشاه انگلستان هستم!»

دزدان قاه قاه خندیدند. واقعاً صحنه مضحکی بود. شاهزاده که از خنده و تمسخر ایشان سخت رنجیده خاطر شده بود بالحنی خشک و خشم آلود گفت:

«ولگردان بدبخت! آیا این است طریقه تشکر و سپاسگزاری از رحمت و عنایتی که من در حق شما روا داشتم؟»

شاهزاده سخنان دیگری نیز گفت ولی در میان جنجال و شلیک خنده مجددی که از هر طرف برخاست محو شد و به گوش کسی نرسید. جان هوبس چندین بار خواست چیزی بگوید ولی موفق نشد. بالاخره پس از آنکه سکوت، یعنی سکوت نسبی؛ برقرار گردید مرد سنگدل گفت:

«رفقا، این پسر بچه من است ولی دیوانه شده است. شما به حرفهای او توجه نکنید. بدبخت خودش را پادشاه انگلستان می‌داند!»
ادوارد تودور اعتراض کرد و گفت:

«من خود را به جای پادشاه انگلستان نگرفته‌ام، بلکه خود پادشاه هستم. شما نیز به زودی از این حقیقت مستحضر خواهید شد. لیکن برایتان گران تمام خواهد شد زیرا دستور خواهم داد که شمارا برای جنایتی که مرتکب شده و درملاء عام اقرار کرده‌اید به دار مجازات بیاویزند.»

جان هویس از جا برخاست و گفت:

«چطور؟ توجرت داری مرا لو بدهی! بدبخت! بایست! به خدا

اگر دستم به تو برسد تورا...»

در این هنگام ماتامور نیز از جای خود برخاست و مشتی چنان

محکم به سینه جان هویس زد که او را به گوشه دیوار پرت کرد. سپس باخشم

تمام گفت:

«دست نگهدار، خاک بر سر! توجه آدمی هستی؟ نه به شاه احترام

می گذاری و نه به من؟ به خدا اگر باز در حضور من دست از پا خطا کنی من

خودم به دارت خواهم زد.»

بعد رو به بیچه کرد و گفت:

«پسر، تو هم دست از تهدید رفقاییت بردار و آنچه در اینجا شنیدی

در جای دیگر تکرار مکن. حالا که خوست می آید پادشاه باشی باش،

ولی اگر می خواهی تورا متهم به خیانت نکنند در بیرون این حرف را

پلند به کسی مگو. شاید ماهمه دزد و راهزن باشیم و ممکن است اذیت و

آزارمان به کسی هم نرسد ولی بهر حال نسبت به ولینعمت و پادشاه خود

وفاداریم. بعلاوه گوش کن بین چمی گویم!»

ماتامور رو به سوی دزدان و همراهان کرد و گفت:

«بیچه ها، همه با هم بنزیم به سلامتی ادوارد پادشاه انگلستان ازنده

باد ادوارد پادشاه انگلستان!»

مطرو دین قانون هم بانگ برداشتند و گفتند:

«زنده باد ادوارد پادشاه انگلستان!»

شاهزاده که چهره اش از نشاط و لذت روشن شده بود، لبخندی

زد و در حالی که سرش را به علامت احترام خم می کرد به آهنگی جدی و

صریح گفت:

«از شما مردان غیور تشکر می کنم!»

شلیک سهمناک خنده مجددی سقف انبار را به لرزه درآورد.

وقتی بار دیگر آرامش و سکوت برقرار شد ماتامور بالحنی قاطع و

جدی ولی حاکی از لطف و مهربانی با شاهزاده شروع به صحبت کرد

و گفت:

«پسر جان، کله شقی مکن! این حرفی که تو می زنی هم مضحك
و هم دور از حزم و احتیاط است. اگر اصرار داری در این که حتماً عنوانی
روی خودت بگذاری اسم دیگری انتخاب کن!»
سفیدگر فریاد برداشت و گفت:

«بچه ها، بیایید اسمش را بگذاریم: بهلول اول سلطان احمقان!»
بسیاری از دزدان، زوزه کشان، گفتند: «زنده باد بهلول
اول سلطان احمقان!»، بسیاری نیز میومیو کنان یعنی به تقلید صدای
گربه این شعار را تکرار کردند. برخی هم مانند سگان به پارس کردن
پرداختند. چند نفر چنان از خنده روده بر شده بودند که از پشت به
خاک افتادند. در این اثنا سیل دستور و تلقین از هر سو برخاست و
حضار چنین گفتند:

«بر سرش تاج بگذاریم!»

«شنل تنش کنیم!»

«عصا به دستش بدهیم!»

«آورا به تخت بنشانیم!»

چند لحظه نگذشت که دزدان ادوارد تودور بیچاره را به نحوی که
دلشان می خواست آرایش کردند یعنی به جای تاج طشتکی از قلع بر سرش
گذاشتند، به جای شنل پاره لحافی مندرس بردوش انداختند و به جای
عصا قطعه چوبی را که سفیدگر در لحیم کاری و جوشکاری از آن استفاده می کرد
به دست راستش دادند و او را بر چلیک قراضه ای نشانند. تمام دزدان
در برابرش به زانو درآمدند و در حالی که با سر آستین پاره و پیشبند کثیف
خوداشکهای دروغین از چهره پاک می کردند بالحنی مضحك و تمسخر-
آمیز به تضرع و زاری پرداخته می گفتند:

«ای پادشاه مهربان، لطف و عنایت از ما دریغ مدار!»

«ای سلطان نجیب و عادل، ما را در زیر پای خود لگد کوب

مکن!»

«ای شهریار کریم و رحیم، به غلامان خود رحم کن!»

«ای آفتاب دولت، ما را از اشعه جانبخش خود گرم کن!»

«قربانت گردیم، خاکی را که بر آن پا می گذاری تبرک کن تا ما

بتوانیم از آن بخوریم و بر قدر و منزلت خویش بیفزاییم!»
 «لطفاً به روی ما آب دهان بینداز تا اعقاب ما برای همیشه
 از این افتخار برخوردار باشند!»

بالاخره مسابقهٔ لودگی و مسخرگی را سفیدگر برد، چه، آن
 مردك بیحیا پای شاهزاده را گرفت و بدهن برد تا ببوسد لیکن ادوارد
 تودور باخشم و غضب تمام لگدی به چهره اش نواخت سفیدگر برخاست
 و رو به رفقایش کرد و گفت:

«رفقا: خواهش می‌کنم يك تکه پارچه به من بدهید تا جای لگد
 پادشاه را بر چهره ام بپوشانم. آن گوشه از صورت من که شست پای
 پادشاه به آن خورده است از این بیعد مقدس و متبرک خواهد ماند من
 به بازارها و دررگویی و برزنها و برسر شاهراهها خواهم رفت و آنرا به ازای
 صد شلینگ به هر عابری نشان خواهم داد و بدین وسیله ثروت سرشاری
 به دست خواهم آورد!»

باری سفیدگر آن قدر مسخرگی و خوشمزگی کرد که دوستانش
 نه تنها او را تمجید و ستایش کردند بلکه براو حسد بردند.
 اما شاه جوان که خجل و خشمگین شده بود و چشمانش از اشک
 می‌درخشید ناله می‌کرد و باخود می‌گفت:

«اگر من به این نامردان بدی هم کرده بودم رفتارشان سخت‌تر
 و زنده‌تر از این نمی‌شد. اما من در حق ایشان جز به نیکی رفتاری نکردم
 و جز خیر ایشان چیزی نخواستم! و این بود سزای من!»

باولگردان

فردای آنروز ، درآغاز سپیده دم ، ماتامور و یارانش به راه افتادند . آسمان گرفته وزمین گل آلود وهوا سرد بود . چنین به نظر می رسد که دزدان شادی وسرور روز قبل را ازدست داده اند . گروهی ازایشان عبوس وساکت بودند وبرخی نیز پرحرفی می کردند وبه کمترین چیزی ممکن بود از کوره بدر روند . همه تشنه بودند .

ماتامور به جان هوبس دستور داد که به پسرش نزدیک نشود . سپس کودک را به هوگو سپردند وبه او توصیه کرد که در حق وی حتی المقدور رثوف ومهربان باشد .

چندی نگذشت که برودت هوا رو به ضعف گذاشت و ابرها تك تك متفرق شدند . دزدان که کم کم برسرنشاط آمده بودند باهم بنای شوخی ومسخرگی گذاشتند وبه مسافرینی که در راه برمی خوردند ، شروع به توهین وفحاشی کردند . سر وشکل ایشان به قدری زننده و وحشتناک بود که کسی جرئت نمی کرد جوابشان را بدهد . دزدان درحین عبور از کنار آبادیها درجلو چشم دهقانان دست دراز می کردند و رختهایی را

که روی پرچینها پهن بود بر می داشتند و می بردند. دهقانان نه تنها اعتراضی نمی کردند، بلکه خوشحال بودند که خود پرچین را نمی کنند و نمی برند.

بالاخره به مزرعه کوچکی رسیدند و در آنجا مستقر شدند. صاحب مزرعه و نوکران او هر چه در قفسه خود داشتند خالی کردند تا سفره رنگینی برای ایشان پهن کنند. همه برای صرف صبحانه پشت میز ناهار خوری خانوادگی نشستند و پس از آنکه سیر شدند هر چه سبزی و خورده نان و استخوان مرغ و غیره بر سر سفره مانده بود، به سر و کله دهقان پدبخت و بیچه های او زدند. عاقبت یکی از کلفت های میزبان بیچاره را گرفتند و به اتهام اینکه به وقاحت و بیشرمی ایشان زوی خوش نشان نداده است به سر و صورتش کوه مالیدند. وقتی عزم رفتن کردند به صاحبخانه بدگفتند و تهدیدش کردند که اگر از آمدن ایشان خبری به ما مورین محلی داده شود، بر خواهند گشت و مزرعه را آتش خواهند زد.

نزدیک ظهر پس از آنکه یک منزل راه رفته بودند در نزدیکی آبادی بزرگی در پای پرچینی ایستادند و دریای آن پرچین یک ساعت استراحت کردند. بعد برخاستند و متفرق شدند تا هر کس از راهی وارد ده شود و هنر دزدی و گدایی خود را نشان دهد. شاهزاده، یا بقول جان هویس، جک باهوگو رفت. شاهزاده و پسرک و لگرد مدتی در کوجها سرگردان شدند. بالاخره شروع به صحبت کرد و گفت:

«من چیزی که به زحمت دزدی ببرزد پیدا نکردم، حالا که چنین است بیا گدایی کنیم.»

شاهزاده گفت:

«حالا که کار تو گدایی است بکن ولی در این باب انتظاری از من نداشته باش! من گدا نیستم.»

هوگو از تعجب فریاد بر آورد و در حالی که چپ چپ به کودک نگاه می کرد گفت:

«چطور؟ تو نمی خواهی گدایی کنی؟ هیچ فکر کرده ای که جواب رفقا را چه بدهی؟»

«من مقصود تو را نمی فهمم.»

«نمی فهمی؟ بسیار خوب. مگر توهمهٔ عمرت در کوچ‌های لندن گدایی نکرده‌ای؟»

«من؟ .. راستی تو باید خیلی احمق باشی که چنین سؤالی از من می‌کنی!»

«احمق خودتی، پسر! پدرت می‌گفت توهیمه همیشه گدایی می‌کردی، مگر اینکه بگویم پدرت آدم دروغگویی است.»

«آن مرد پدر من نیست. آدم دروغگویی است.»

«خوب، خوب، دست از دیوانگی بردار والا اگر به پدرت بگویم زنده زنده پوستت را خواهد کند. عاقل باش، بچه! حالا که نمی‌خواهی گدایی کنی حاضری بامن بیایی و باهم سری در لانهٔ مرغ و خروس دهاتیان فروکنیم؟ شاید شکاری زدیم!»

شاهزاده بالحنی تند و غضب‌آلود گفت:

«دیوانه‌تر از ما دوتن توهستی والا جرئت نمی‌کردی که چنین پیشنهادهای یستی به من بکنی!»

«عجب! نه می‌خواهی گدایی کنی و نه می‌خواهی بندزدی! .. پس چه؟ حالا من پیشنهاد دیگری بتو می‌کنم. گوش کن و ببین می‌خواهیم چکار کنیم!»

شاهزاده دهن باز کرده بود و می‌خواست اعتراض کند ولی هوگو دست بجلو دهانش گرفت و باز گفت:

«ساکت باش! ببین، یک نفر دهاتی دارد نزدیک می‌شود. از قیافهٔ او می‌توان حدس زد که باید آدم خوبی باشد. من الان روی زمین پهن می‌شوم و خود را بغش و حمله می‌زنم. توهم بالای سرم بنشین و گریه وزاری کن و بگو، «ای آقا، محض رضای خدا، این بیچاره برادر من مریض است. به ما رحم کنید. ما در دنیا بی‌کسیم و هیچ چیز نداریم. برای خاطر خدا یک «پنی بما بدهید.» پسر یادت نرود. لاینقطع گریه کن و تا یک پنی نگیری آرام مگیر.»

هوگو پس از این مقدمه، بی‌آنکه معطل شود، روی زمین دراز کشید، چشمانش را سفید کرد و مانند کسی که به‌مرض غش و حمله مبتلاست، به‌دست و پا زدن پرداخت. مرد دهاتی نزدیک شده و بر بالین

بیمار زانو زد و گفت:

«وای خدایا! طفلك بدبخت، حتماً خیلی درد می‌کشی! خوب است تو را از سر راه بلند کنم؟»
هوگو فریاد زد و گفت:

«ای آقا، محض رضای خدا به من دست نزنید. من وقتی به این حال دچار می‌شوم کوچکترین تماس دست مرا از درد می‌کشد. از این برادرم که نزدیک شما ایستاده است بپرسید که من بیچاره چه رنجی می‌کشم! در راه خدا يك پنی به ما بدهید که برویم غذایی برای خود تهیه کنیم.»

دهاتی دلش سوخت و گفت:

«يك پنی؟ يك پنی که چیزی نیست، بیچاره بدبخت! من از جان و دل حاضرم سه پنی به تو بدهم. بیا بگیر، این هم سه پنی. من این پول را در راه رضای خدا دادم.»

بعد رو به ادوارد تودور کرد و گفت:

«پسر، توهم کمک کن که برادر بیچاره‌ات را به خانه نزدیکی در همین حدود برسانیم.»

شاهزاده باخونسردی تمام گفت:

«این برادر من نیست.»

«چطور؟ این برادرتو نیست؟»

هوگو ناله‌ای کرد و گفت:

«شمارا بخدا ببینید! این پسر برادر خودش را هم ببرداری

قبول ندارد. برادر بیچاره‌ای که يك پایش لب‌گور است!»

دهاتی سری تکان داد و به ادوارد تودور گفت:

«پسر، خجالت بکش! اگر این برادر تو نیست پس چه چیز

تست؟»

«این دزد و گداست. شیطان با این حقه بازی سه پنی از شما

گرفت ولی از اول قصد داشت که جیب‌تان را خالی کند. حالا می‌خواهید

يك معجزه حسابی ببینید؟ بجای اینکه از او پرستاری کنید با چماق

بجانش بیفتید دیگر کارتان نباشد، خود را به خدا بسپارید و بزنید، ببینید

چه می‌شود!»

هوگو دیگر منتظر وقوع معجزه نشد. فوراً از جا برخاست و پا به فرار گذاشت. دهاتی نیز پشت سرش شروع به دویدن کرد و هر بار فریاد می‌زد:

«بگیرید مردم! دزد را بگیرید!»

شاهزاده نیز که خاطرش آسوده شده بود آهی از روی رضا و شادی کشید و در جهت مخالف پابفرار گذاشت. طفک تائیر و در پاداشت دوید و بالاخره به جایی رسید که حس کرد خطراز وی مرتفع شده است. وقتی نفس تازه کرد راهی را که در پیش داشت گرفت و چندین ساعت راه رفت. بیچاره گاه گاهی سر بر می‌گرداند تا ببیند آیا تعقیبش می‌کنند یا نه. عاقبت وقتی مطمئن شد که همراهان از تعقیب او منصرف شده‌اند، بخود پرداخت و فهمید که نه تنها خسته و امانده شده، بلکه از فرط گرسنگی جانش به لب رسیده است. شاهزاده داخل حیاط مزرعه‌ای شد ولی همین‌که دهقان چشمش به لباس پاره و مندرس او افتاد پیش از آنکه بگذارد دهان باز کند باخشونت و بیرحمی هر چه تمامتر بیرونش کرد.

طفک بینوا باز به راه خود ادامه داد. اوقاتش بسیار تلخ بود و تصمیم گرفت دیگر کاری نکند که باوی چنین رفتار زشت و ناهنجاری بکنند. اما گرسنگی و نیاز برنخوت و غرور او چربید و هنگام غروب به حیاط مزرعه دیگری داخل شد. این بار نه تنها او را از در راندند، بلکه هزار فحش و نامربوط نیز به او گفتند و تهدیدش کردند که اگر بی کار خود نرود به دست داروغه‌اش خواهند سیرد.

شبی سرد و تاریک فرارسید بیچاره شاهزاده جرئت توقف و استراحت بر سر جاده نیز نداشت، زیرا همینکه یک لحظه می‌ایستاد، باد سرد بجانش می‌افتاد و تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد. بدبخت در محیط عجیب و در هوای کشنده‌ای پیش می‌رفت که تا آن روز تصورش را هم نکرده بود. گاه گاهی خیال می‌کرد از گوشه و کنار صدایی به گوشش می‌خورد و باز در سکوت مطلق بیابان خاموش می‌شود. تصور می‌کرد مردمی که این صدا از ایشان برمی‌خیزد در جهت او پیش می‌آیند و

مانند اشباح مرموزی از کنارش می‌گذرند و در مه و ابر ظلمت شب ناپدید می‌شوند. باز بنظرش می‌آمد که در عالم دیگری نورهای ضعیفی می‌بیند و روشناییهای مبهمی از دور به او چشمک می‌زنند. صدای عوعو سگان و نعره‌گاوان و طنین زنگ گردن گوسفندان از فاصله دوری به گوشش می‌رسید ولی چنان ضعیف بود که به زودی محو می‌شد. طفلک بدبخت گمان می‌کرد که دست تقدیر سایه حمایت از سرش بر گرفته و او را در عالم بیحد و حصر انزوا و تنهایی بهوای خود رها کرده است.

شاهزاده راه می‌رفت ولی از بس خسته و در مانده بود که تلوتلو می‌خورد و به کمترین صدا، یا به کوچکترین حرکت برگه‌های خشک درختان از جا می‌جست. ناگاه در فاصله بسیار نزدیکی به فانوس افروخته‌ای رسید که از در انباری آویخته بود. بینوا گوش فراداد. در درون انبار سکوت مطلق حکمفرما بود، فوراً تصمیم گرفت به آغوش گرم و پذیرنده انبار پناه ببرد ولی در همان لحظه‌ای که می‌خواست از آستانه در پا به درون بگذارد از طرف جاده صداهایی به گوشش خورد. چلیکی در گوشه انبار افتاده بود و شاهزاده فوراً به پشت آن خزید. دوفرفر کلرگر مزرعه که یکی از ایشان فانوس را به دست گرفته بود وارد انبار شدند. هر دوشروع به کار کردند و در ضمن کار از هر دردی صحبت می‌کردند. در خلال این دقایق شاهزاده بیکار ننشسته بود، چه، طفلک از پشت دیدگاه خود همه جا را نگاه می‌کرد. ناگاه در انتهای انبار چشمش بجایی افتاد که در آن اسب می‌بستند. اطراف آن جایگاه پوشیده از تخته‌های ضخیم بود و در کنار آن چند جل اسب روی هم چیده بودند. شاهزاده تصمیم گرفت آن شب از آن جلها استفاده کند و برای یک شب هم شده جل اسب را به خدمت تاج و تخت انگلستان بگمارد.

طولی نکشید که کلرگران مزرعه بکار خود خاتمه دادند. فانوس را با خود برداشتند و رفتند و در را نیز پشت سر خود بستند. شاهزاده بی آنکه درنگ کند، در تاریکی جلها را برداشت و به داخل جایگاه اسب رفت. گرچه جلها نازک و کهنه بود و بوی زننده و نامطبوعی نیز از آنها نیز بر می‌خاست که بینی شاهزاده را می‌آزرد، ولی چاره نبود و طفلک در بند در حالیکه از فکر گرسنگی بی‌امان خویش غافل مانده بود،

رختخواب نسبتاً گرم راحتی از آنها ساخت و چشم برهم نهاد. شاهزاده نزدیک بود به خواب برود که ناگهان حس کرد چیزی در تاریکی صورتش خورد. طفلک از کمرس و تعجب چشم گشود. قلبش چنان به شدت می زد که می خواست از جا کنده شود.

مدتی بیحرکت ماند و نفس در سینه حبس کرد، اما بجز ظلمت و سکوت چیزی را در اطراف خود ندید و نفهمید. ناچار بار دیگر چشم برهم نهاد ولی باز چیزی با بدنش تماس پیدا کرد. شاهزاده بدبخت چنان ترسید که حس کرد موهای سرش راست ایستاده است. خدایا! این چه بود؟ آن پناهنده بینوا چه بایستی بکند؟ آیا بایستی برخیزد و بگریزد؟ به کجا بگریزد؟ مگر می توانست بگریزد؟ مگر در را پشت سرش قفل نکرده بودند؟

شاهزاده در عالم خیال فکر می کرد که مابین چهار دیواری انبار بهر طرف می گریزد، ولی شیئی نامعلوم و یاشاید شبی هراس انگیز و مرموز به دنبالش می دود و هربار بازو و شانه و گونه او را لمس می کند. خدایا! آیا آن بینوا بایستی تمام شب را گرفتار آن کابوس وحشتناک و آن عذاب الیم باشد؟ طفلک در آن عالم ترس و وحشت به فکر چاره افتاد و باخود گفت:

«برای من يك راه حل بیش نیست و آن این است که این بار دست دراز کنم و ببینم این موجود مرموز چیست که مرا آزار می دهد!»

اما گفتن این کار آسانتر از کردنش بود. شاهزاده سه بار دستش را در تاریکی تاحدی بلند کرد ولی هربار به سرعت پایین آورد. البته این کار نه از این جهت بود که دست او به چیزی خورد، بلکه بخاطر این بود که می ترسید بچیزی بخورد. بار چهارم دستش را کمی بیشتر بلند کرد و انگشتانش بر سطح گرم و نرمی لغزید. طفلک باز حس کرد که موی سرش از وحشت راست ایستاده است و قسم خورد که دیگر دست بلند نکند.

شاهزاده در این تصمیم، عالم نیرومند حس کنجکاویش را به حساب نیاورده بود، لذا برای بار پنجم با ترس و لرز دستش را بلند

کرد. انگشتان او در انبوهی از پشم فرو رفت و دستش به طناب زنده و متحرکی خورد که پس از کمی دقت معلوم شد دم گوساله‌ای است. شاهزاده نزدیک بود قاه قاه بخندد! بیچاره چقدر آرزو کرده بود که رفیق و مصاحبی پیدا کند. چند روز بود که هم‌نوعان او چنان باقساوت و شقاوت و خشونت با وی رفتار کرده بودند که حضور آن حیوان حقیر و نجیب در نظرش نعمت بزرگی جلوه کرد و از آن قوت قلب یافت.

شاهزاده چند لحظه پشت نرم و صاف گوساله را با دست نوازش کرد، سپس ناگهان فکری به خاطرش رسید و به‌هواى آن فکر از جا برخواست. اول «رختخوابش» را جابجا کرد، بعد به پهلوی گوساله چسبید و جل اسب را بروی خود و رفیق تازه‌اش انداخت. چندی نگذشت که شاهزاده احساس گرمی چنان مطبوع و نجاتبخشی کرد که گفتی درلای لحافهای اطلس و نازبالشهای پر قوی قصر «وست مینیستر» به خواب ناز رفته است.

باردیگر افکار پر نقش و نگاری در مغزش به‌جولان آمد و زندگی در نظرش شیرین و امیدبخش جلوه کرد. حس می‌کرد که از زنجیر گرانی که دزدان به‌پایش بسته بودند آزاد شده و اکنون خوشبخت و سعادتمند است.

آن شب باد چنان سرد و شدید می‌وزید که سقف و پی دیوار - های آن انبار کهنه‌را به‌لرزه درآورده بود. گاهی نیز باد اندکی آراه می‌گرفت و تبدیل به‌وزش ممتد و مبهم و کرکننده‌ای می‌شد که به‌ناله بیشتر شباهت داشت. اما شاهزاده کوچک دیگر نمی‌ترسید و با خود می‌گفت:

«چه خوب است که من در این رختخواب راحت خوابیده‌ام! بگذار باد هر قدر دلش می‌خواهد بوزد و هر قدر می‌تواند بنالد و بگریزد. من در پناه هستم و جایم گرم است. مگر غیر از این چیزی هم می‌خواستیم؟»

بالاخره شاهزاده بخواب خوش و سنگینی فرو رفت که از رؤیای و خیال پیراسته بود. در بیرون، سگهای مزرعه زوزه می‌کشیدند و چهار-

پایان نعره می زدند و باران تندی شلاق زنان برپام انبار فرود می آمد ولی پادشاه جدید انگلستان بامش بسته به خواب رفته بود. درکنار او گوساله زبان بسته نیز خوابیده بود. آن حیوان معصوم نه پروای باد و طوفان داشت و نه در فکر این افتخار بزرگ بود که شبی را پهلوی پهلوی درکنار پادشاه انگلستان به روز آورده است.

ادوارد در خانه دهقانان

وقتی پادشاه کوچک، صبح زود از خواب برخاست دید که موش زیرکی بر روی سینه‌اش خوابیده است. شاهزاده نگاهی به موش کرد و همین‌که دید حیوان دست‌وپای خود را جمع کرده و مهبای فرار است زمزمه‌های کرد و گفت :

« احمق، چرا می‌ترسی؟ من هم مثل تو بیچاره‌ام. من از این که بخوام تورا اذیت‌کنم شرم دارم. به‌علاوه من از دیدار تو باید شاد و ممنون باشم زیرا وقتی پادشاهی تا آن درجه به‌حضیض ذلت وستی افتاد و به آن پایه تنزل کرد که موشها هم به‌خود اجازه بدهند بر سینه‌اش بخوابند معنی آن این است که بدبختی و سیه‌روزی او به آخرین حد رسیده و شاهد بخت و سعادت جزاین که خواه و ناخواه از خواب گران برخیزد و بروی او بخندد علاجی ندارد.

شاهزاده از جا برخاست و از جایگاه اسب بیرون آمد. در این اثنا صدای چند کودک به‌گوش رسید، بعد در باز شد و دو دختر بچه وارد انبار شدند. دختران چون چشمشان به ادوارد تو دور افتاد نه تنها از

پرحرفی و خنده دست برداشتند بلکه ایستادند و با کنجکاوی و تعجب بسیار به سرتاپای او خیره خیره نگریستند. پس از چند دقیقه هر دو آهسته چیزی بهم گفتند و قدمی چند پیش رفتند. این بار یکی از ایشان بلند بلند حرف زد و گفت:

«چه چهره زیبا و جذابی دارد!»

دیگری گفت: «چه موهای قشنگی دارد!»

اولی بازگفت: «اما لباسش چقدر بد است!»

«طفلك، مثل این که دارد از گرسنگی می میرد!»

هر دو با حجب و ترس بسیار، مانند کسی که با حیوان خطرناکی مواجه است و می ترسد که مبادا حیوان درنده بر سرش بجهد، بدور او گشتند و چشم از او برنگرفتند و سرپای بدنش را از هر طرف به دقت برانداز کردند. بالاخره برای اینکه قوت قلبی به یکدیگر داده باشند دست هم را گرفتند و باز در جلوش ایستادند. یکی از ایشان که زبان دارتر از دیگری بود پرسید:

«پسر، تو که هستی؟»

ادوارد تودور با لحنی جدی و صریح گفت:

«من پادشاه هستم.»

هر دو یکه خوردند و چشمشان از تعجب بازماند و تا چند ثانیه ساکت و صامت برجای خشک شدند، سپس به تحریک حس کنجکاوی یکصدا فریاد برآوردند و گفتند:

«پادشاه؟ کدام پادشاه؟»

«پادشاه انگلستان.»

باز هر دو با تعجب و تحیر نگاهی بهم کردند، بعد به ادوارد نگریستند و باز چشمشان بهم خیره شد. یکی گفت:

«مارجرى، شنیدی چه گفت؟ می گوید من پادشاهم. آیا تو

باور می کنی که این حرف راست باشد؟»

مارجرى گفت:

«پرسی، چطور ممکن است نباشد. مگر او جرئت دارد که

دروغی به این بزرگی هم بگوید؟»

مارجری لحظه‌ای به فکر فرد رفت و سپس رو به‌ادوارد کرد و گفت :

« تو اگر براستی پادشاه باشی حرفت را باور می‌کنم. »

« بلی، من براستی پادشاه هستم. »

قضیه حل شده بود و دو دختر کوچک بی آنکه دیگر تردیدی در سمت و صلاحیت مخاطب خود بکنند او را به‌باد سؤالات متنوع، گرفتند، مثلاً از او پرسیدند چگونه گزارش به‌این‌انبار افتاده است؟ چرا لباسش این قدر بد است؟ از کجا آمده و به کجا می‌رود؟

ادوارد بی آنکه چیزی از ایشان مخفی کند به سؤالاتشان جواب داد. طفلک نیاز شدیدی در خود حس می‌کرد که درد دلش را بکهنی بگوید، و چون تاکنون هر وقت خواسته بود محرمی و هم‌زبانی پیدا کند بجز فحش و کتک و زجر و تمسخر چیزی از مردم ندیده بود، داستان خود را از سر تاته برای آن دو دختر کوچک تعریف کرد. هر دو با شوق و اضطراب تمام به حکایت او گوش فرا داده بودند، لیکن وقتی فهمیدند که آن طفلک سرگردان مدتهاست غذا نخورده حرفش را بریدند و او را کشان کشان به‌مزرعه بردند. ادوارد با ضعف و نشاط تمام به دنبالشان می‌رفت و در دل خود می‌گفت:

« وقتی بقصر برگشتم این دو دختر مهربان و خوشگل را غرق در هدیه و خلعت می‌کنم. من هیچوقت فراموش نمی‌کنم که این دو دختر وقتی حرفهای مرا باور کردند که تمام عالم به‌ریشم می‌خندیدند و مرا از خود طرد می‌کردند، وقتی به‌من ایمان آوردند که بزرگها از ایشان گنجتر و خرفت‌تر بودند و مرا دروغگو می‌دانستند! »

زن دهقان پادشاه جوان را با مهربانی آمیخته به‌رحم و دلسوزی استقبال کرد و از بدبختی و پریشان‌حالی ظاهری و جنون تازه وارد، خود را متأثر و مغموم نشان داد، زن مزبور چون بیوه و فقیر بود و سختی و سیه‌روزی بسیار کشیده بود و آن قدر به‌سرش آمده بود که در برابر بدبختی و سیه‌روزی دیگران خونسرد و بی‌اعتنا بود. بیچاره با خود فکر می‌کرد و در دل می‌گفت: « حتماً این پسر دیوانه‌است و از دست نگهبانان خود فرار کرده. بنابراین مهم این است که بدانم از کجا گریخته و کاری

بکنم که اورا صحیح و سالم بهمانجا بازگردانم. « زن بهمین خیال چند سؤال از ادوارد تودور کرد و از وضع شهرها و آبادیهای مجاور پرسید ولی کودک سرگردان در جوابهای خویش به او فهماند که از وضع منطقه‌ای که راه خود را در آن گم کرده است کمترین اطلاعی ندارد. ادوارد با حرارت و مهارت کسی که مدتها در دربار بسر برده است حرف می‌زد و حتی چندبار نیز اشاره به پندرش پادشاه فقید کرد. با این وصف هر وقت صحبت به موضوعات عادی و مبتذل می‌رسید ادوارد تودور بی‌علاقگی خود را نسبت به ادامه آن نشان می‌داد و ساکت می‌شد.

زن مهربان سخت متحیر و متفکر مانده بود معیناً دست از تحقیق و کنجکاوای بر نداشت و در همان حال به تهیه ناهار مشغول بود به امید اینکه پسرک را به افشای راز خود وادارد نقشه‌هایی کشید و دامهایی گذاشت بدینمعنی که اول بار به تصور آنکه پسرک چوپان بوده است راجع به اغنام و احشام از او پرسید ولی او جوابهای مبهمی داد. بعد آهسته با خود حرف‌هایی زد و این بار از او راجع به کارهای نساجی دستی و راجع به نساجان چیزهایی پرسید. بعد، از حرف‌های متنوع و مختلف صحبت کرد. بعد از تیمارستان بدلام و از زندانهای لندن و از گداخانه‌های شهر سخن گفت و چون از هیچ‌یک از این سخنان نتیجه‌ای نگرفت با خود گفت: « بینم، شاید درجایی نوکر بوده است! » و در این باب از او پرسشهایی کرد ولی معلوم شد که پسرک از کارخانه‌داری و نظافت و رفت و روب و روشن کردن آتش اجاق و غیره هیچگونه اطلاعی ندارد. ناگاه فکری به سر زن افتاد و نام آشپزخانه را عمداً بر زبان آورد. این بار با تعجب بسیار دید که چهره کودک شکفته شد و نشاط و شغف فوق‌العاده‌ای به وی دست داد، لذا شاد شد و با خود گفت:

« بالاخره بنقطه حساسی دست زدم. معلوم شد چکاره است! »
در واقع ادوارد از بوی مطبوع غذایی که از دیگ و ماهیتابه پیرزن به مشامش می‌رسید بر سر نشاط آمده بود و شرح مفصلی راجع به غذاهای لذیذ و انواع خوراکیهای خوشگوار بیان کرد. زن به تصور اینکه در حدس خود به راه صواب رفته است در دل خوشحال شده بود و با خود می‌گفت:

« بسیار خوب، بگو، باز هم بگو، حالا فهمیدم که تو چکاره هستی، حتماً توشاگرد آشپز بوده‌ای! » ولی پس از چند لحظه موضوع صحبت، دیگر برای ادوارد تودور جالب و قابل توجه نبود، ناچار سکوت اختیار کرد و چیزی راجع به غذا نگفت. زن باز به فکر فرو رفت و با خود گفت،

« یعنی چه؟ واقعاً عجیب است! چرا این پسر فقط نام غذاهایی را می‌داند که بر میز اغنیاء و بزرگان صرف می‌شود. ولی من چرا این قدر احمقم؟ مگر نمی‌شود گفت که او پیش از این که بهولگردی بیفتد در آشپزخانه دربار کار می‌کرده است؛ از کجا معلوم که آشپز خود شاه نبوده و یا زیر دست آشپز شخص شاه کار نمی‌کرده است؛ صبر کن، من الان معلوم می‌کنم! »

سپس رو به کودک کرد و گفت،

« تو مواظب غذا باش نسوزد، من الان برمی‌گردم. »

بعد به دخترانش اشاره کرد که به دنبالش از اتاق بیرون بیایند.

وقتی از اتاق بیرون رفت با خود گفت،

« ببینم می‌تواند غذای کوچکی بپزد؟ »

ادوارد تودور همینکه در اتاق تنها ماند زیر لب زمزمه کرد و

گفت،

« روزی برای یکی از اسلاف من به نام آلفرد کبیر اتفاق افتاد

که چنین مأموریتی داشته باشد، بنابراین موضوع نباید به من بر بخورد.

با این وصف من امیدوارم که از آلفرد بزرگ نیز لایقتر و شایسته‌تر

باشم زیرا او اهمال کرد و نان شیرینی‌ها را سوزاند. »

گرچه نیت ادوارد خوب بود و می‌خواست واقعاً غذا را مراقبت

کند ولی نتیجه حاصله بسیار نامطلوب شد، چه، کودک سرگردانمانند

سلف خود آلفرد کبیر از یاد غذا غافل ماند و به فکر کلاه‌های گنشته و

آینده خویش افتاد و بالنتیجه محتوی ماهیتابه شروع به سوختن کرد.

زن دهقان تقریباً به موقع بازگشت و غذا را از سوختن کامل و از ضایعه

کلی نجات داد و با سخنان تند و نیشداری پسرک گیج را از خواب و خیال

خوشی که داشت بیرون آورد. بعد وقتی دید که ادوارد از این پیشامد

خجل و مغموم است دلش سوخت و موضوع صحبت‌ها فوراً تغییر داد و به زحمت بسیار به او فهماند که این پیشامد چندان شایان توجه و اهمیت نیست .

ادوارد تودور با اشتهای تمام غذای مطبوع و لذیذی خورد . در اینجا نکته قابل ذکری هست که ناگزیر باید به آن اشاره کرد و آن این است که ادوارد تودور و زن دهقان هر دو درحین صرف غذا مقام و مرتبه خود را فراموش کردند و اصلاً بروی خود نیاوردند، بدین معنی که زن دهقان اول بار می‌خواست پسرک را بعنوان اینکه ولگرد بیسر و پایی بیش نیست برس میز راه نهد و غذای او را در گوشه‌ای از اتاق بگذارد که تنها بخورد، ولی چون قبلاً با او دعوا کرده و دلش بحال وی سوخته بود برای تسلای دل شکسته آن بینوا به او اجازه داد مانند سایر افراد خانواده برس میز بنشینند و با ایشان غذا بخورد، ادوارد - تودور نیز چون از طرفی خجل و شرمنده آن همه لطف و احسان این خانواده بود و از طرف دیگر بخاطر اهمالی که در انجام وظیفه محوله بخود کرده بود منفعل و مغموم بنظر می‌رسید و دلش می‌خواست بجبران برخیزد با خود فکر کرد و گفت:

« در مواقع عادی، این زن و دخترانش بایستی پشت سر من بایستند و به من خدمت بکنند ولی از بس خوب و مهربان و با محبتند که من خجالت می‌کشم چنین تحقیری درباره ایشان روا دارم. لذا بهتر است که در حضور من بنشینند و با من غذا بخورند. »

پس از صرف غذا زن دهقان رو به مهمان خود کرد و گفت:

« بیزحمت برو، ظرف‌ها را بشو! »

اولین قصد ادوارد تودور این بود که پیشنهاد میزبانش را رد کند ولی در دل استدلال کرد و با خود گفت:

« آلفرد کبیر مراقبت غذا را قبول کرد بنابراین اگر به او پیشنهاد ظرف شویی هم کرده بودند لابد می‌پذیرفت. من هم بروم ببینم می‌توانم بشویم یا نه. »

در این کار هم نتیجه حاصله چندان درخشان نبود زیرا شاهزاده با کمال تعجب فهمید که شستن و پاک کردن کسه و بشقاب و قاشق نه تنها کار

کسالت آور و ملال انگیزی است بلکه بسیار مشکل و دقیق نیز میباشد. بالاخره بهرنحوی بود از عهده انجام آن امر برآمد و خوب یا بد ظرفها را شست و خشک کرد.

بعد، از میزبان اجازه مرخصی خواست و اعلام کرد که می خواهد راه خویش را در پیش بگیرد و برود. میزبان اجازه نداد که مهمانش به این زودی برود و چند فقره کارمختصر به او محول کرد که از عهده انجام همه آنها برآمد. بعد زن دهقان خواست او را به کار پوست کنندن سیب زمستانی وادارد ولی شاهزاده بقدری در این کار ناشیگری و عدم مهارت نشان داد که پیرزن به او گفت:

« ای بابا، برو چاقویت را روی آن سنگ که آنجا می بینی تیز کن؟ »

وقتی کار تیز کردن چاقو تمام شد زن دهقان او را به جدا کردن و پاک کردن پشم گوسفند واداشت. شاهزاده باز ب فکر فرو رفت و در دل گفت:

« این زن دارد از حدود خودش تجاوز می کند. من یقین دارم که آلفرد بزرگ هرگز حاضر به انجام این همه کار نمی شد. من الان استعفای خود را خواهم داد! »

بالاخره زن دهقان يك زنبیل پراز بچه گریه به دستش داد و گفت: « برو اینهارا در دریا غرق کن! »

شاهزاده این کار را نیز با اخم و ترش رویی قبول کرد ولی قسم خورد که کار آخرش خواهد بود. در این هنگام که او زنبیل در دست، به طرف دریا می رفت چشمش به جان کانتی افتاد که کوله باری مانند دوره گردان به پشت دارد و با هوگوی جوان به طرف مزرعه می آیند. شاهزاده زنبیل پراز بچه گریه را در نزدیکی انبار بر زمین گذاشت و بی آنکه وقت را اندست بدهد آهسته و آرام با نوک پا حیاط مزرعه را دور زد و از جاده باریکی که از پشت انبار می گذشت پا بفرار گذاشت.

پادشاه و راهب

ادوارد تودور ابتدا پشت پرچینی مخفی شد ولی به زودی بر اثر وحشت غریبی که از جان کانتی داشت با قدمهای سریعی تا حاشیه جنگل دوید. از دور دو شبح که شاهزاده به خوبی ایشان را می شناخت از حیاط مزرعه می گذشتند. طفلك باز شروع به دویدن کرد و تا وقتی که در تاریکی انبوه درختان از نظر ناپدید نشده نایستاد. آنجا همین که اطمینان یافت کاملاً در امان است توقف کرد و گوش فرا داد. محیط از هر سو آرام و ساکت و خاموش بود. گاه گاهی به نظرش می رسید که صداهایی از دور می شنود ولی به گوشش مبهم تر و تأثر انگیز تر از سکوت می آمد.

شاهزاده اول بار تصمیم گرفت تا سر رسیدن شب در آن مکان بماند. با این وصف گرچه بدنش از عرق خیس شده بود ولی بزودی حس کرد که هوای جنگل سرد و گزنده است و برای این که گرم شود عاجی جز اینکه راه برود ندارد.

شاهزاده به امید این که بر سر شاهراه برسد، باز در اعماق جنگل فرورفت ولی جنگل هر لحظه انبوهتر و وسیعتر به نظر می رسید و او

چون سر بالا گرفت فهمید که آسمان رو به تاریکی رفته و چندی نمی‌گردد که شب فرا خواهد رسید. آیاطفلک بی‌نوا بایستی تاهنگام دمیدن سیده در این زندان عجیب و هراس‌انگیز سرکند؛ بیچاره این بار کوشید که قنمها را تندتر کند و به جایی برسد ولی چون هوا نسبتاً تاریک شده و تشخیص راه از چاه مشکل بود اغلب پایش به ریشه یاقته بریده درختان، یابوته‌های خار می‌خورد و پیش رفتن برایش مشکل شده بود.

بالاخره بانشاط و شغفی زاید الوصف چشمش به نوری خورد و پیش رفت. وقتی رسید با کمال احتیاط به نور نزدیک شد این نور از پنجره بی‌شیشه کلبه کوچکی می‌تابید. از درون کلبه صدایی به گوش شاهزاده رسید که او را متوحش کرد به طوری که نزدیک بود پا به فرار بگذارد ولی بر قوای خود مسلط شد و توقف کرد. طولی نکشید که شاهزاده بر اثر دقت فهمید که صدا از کسی است که به تلاوت دعایی مشغول است. طفلک باز نزدیکتر رفت و روی پنجه پا بلند شد و از پشت پنجره نگاهی به درون کلبه انداخت.

کلبه بسیار تنگ و کوچکی بود که کف آن از گل کوبیده بود. در یک گوشه آن تخت خواب حصیری با دوسه لحاف پاره دیده می‌شد. نزدیک تخت خواب یک سطل و یک طشت و یک لیوان آب خوری و یک دیگ و چند ظرف گود قرار داشت. در وسط اتاق میز کوتاهی بایک سه پایه گذاشته بودند. هیزمی در بخاری مشتعل و رو به اتمام بود.

چیزی شبیه به محراب در روشنائی شمع پیدا بود. در جلو این محراب صندوقی بود که روی آن کتاب گشاده‌ای گذاشته بودند و در کنار کتاب سر مرده‌ای دیده می‌شد. در دو قدمی آن صندوق پیر مردی زانو زده بود. پیر مرد هیكلی درشت و بدنی استخوانی داشت. موی سروریش و سبیلش به سفیدی برف بود. پوستینی از پوست گوسفند به تن داشت که سرپای او را پوشانده بود.

شاهزاده از دیدن او شاد شد و در دل گفت:
«خدارا شکر که این مرد راهب است. آیا ممکن است از این پس شاهد بخت به‌رویی من بشنود؟»

در همان حین که پیر مرد قیام می‌کرد او وارد تو دور حلقه بند زد.

صدای گرفته و خشنی برخاست و گفت:
 «داخل شو، ولی هر که هستی سعی کن بیگناه قدم در خانه من
 گذاری زیرا زمین کلبه من مقدس است!»
 شاهزاده داخل کلبه شد. راهب نگاهی خیره و مضطرب به سر
 تاپای او کرد و پرسید:

«تو که هستی؟»

ادوارد با سادگی تمام گفت:

«من پادشاهم.»

راهب دست کودک را گرفت و گفت:

«تو پادشاهی؟ بسیار خوب، خوش آمدی!»

راهب نیمکت را جا به جا کرد، مهمانش را کنار بخاری نشانده
 چند شاخه هیزم در اجاق انداخت. سپس بر کف کلبه شروع به قدم زدن
 کرد و گفت:

«بلی، خوش آمدی. چه بسا کسانی که در پی خلوتگاه من گشتند
 و نیافتند، زیرا برای رسیدن به این مکان مقدس شایسته و صالح نبودند.
 در این جا بایستی سلطانی قدم بگذارد که در لباس گدایان باشد، پادشاهی
 باشد که اعتنایی به جاه و جلال مکننت و مال این دنیا نکند و تاج خود
 را در صحرائی پر از گزنه بیندازد، شهریاری باشد که حاضر شود
 ریاضت بکشد و با کمال میل تا آخر عمر در همین خلوتگاه زندگی کند.»
 ادوارد تودور دهان باز کرد که سرگنشت خود را برای میزبان
 تعریف کند ولی راهب دستش را بلند کرد و او را امر به سکوت داد و با همان
 لحن به سخن ادامه داد و گفت:

«این جا تو در امان خواهی بود. هیچ کس نمی تواند به این جا
 بیاید و به پناهگاه تو تجاوز کند و تورا به زور به سوی آن زندگانی آلوده
 به حماقت و جنونی ببرد که خداوند به لطف و کرم خود تورا از چنگ آن
 بیرون آورده است. این جا تو نماز و دعا خواهی خواند و کتاب مقدس را
 فرا خواهی گرفت، این جا تودر باره دیوانگیها و اوام و خیالات مردم این
 جهان و همچنین درباره عظمت و صفا و پاکی آن جهان تعمق و تفکر خواهی
 کرد. غذای تودر این معبد قرص نان خشک و ریشه درختان است. توهر روز

به آیین ریاضت خو خواهی گرفت و روحت را تصفیه خواهی کرد. جامه‌ات از پلاس خشن خواهد بود و جز آب گوارا چیزی نخواهی نوشید. آنگاه سعادتمند خواهی شد.»

پیر مرد همچنانکه قدم می‌زد بار دیگر به دعا خواندن پرداخت. شاهزاده از موقع استفاده کرد و سرگذشت خود را از آغاز تا انجام با فصاحت و شیوایی هر چه تمامتر برای او تعریف کرد. لیکن راهب بی آن که به سخنان او گوش بدهد همچنان به خواندن ادعیه و اوراد خود مشغول بود. در این اثنا ناگهان راهب دعا خواندن خود را قطع کرد و به کودک نزدیک شد و بالحنی خشن و پر عتاب گفت:

«ساکت شو، من می‌خواهم رازی را برای تو فاش کنم!»

سپس به جلو خم شد و می‌خواست به صحبت بپردازد که باز یکه خورد و بانوک پنجه تاکنار پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت. بالاخره باز به نزد ادوارد تودور برگشت و از نو به سوی او خم شد و در گوشش چنین زمزمه کرد:

«من ملك مقرب هستم!»

شاهزاده جستنی کرد و باخود گفت:

«عجب گرفتاری شدم! از دست دزد در آمدم و به دست دیوانه

افتادم!»

لیکن راهب باز به سخن پرداخته بود و می‌گفت:

«من از سیمای تو می‌بینم که می‌ترسی، زیرا حس کرده‌ای که

محیط من آسمانی و ملکوتی است. چنانکه می‌بینی عمر من به تردد بین زمین و آسمان می‌گذرد. اکنون پنج سال است که من ملك مقرب شده‌ام. یک روز فرشتگان از آسمان به زمین و به کلبه من درآمدند و این مکان تنگ و تاریک را از نور خود روشن کردند و سمت جدید را به من ابلاغ نمودند. فرشتگان پیام آور همه در برابر من به زانو درآمدند، آری، ای پادشاه، باتوام. فرشتگان در مقابل من رانوزدند زیرا من از ایشان اجل و اعلی بودم. من بر چمن بهشت پا نهاده‌ام و به گوش خود سخن پیغمبران خدا را شنیده‌ام. بیا دست مرا لمس کن. مترس و جلو بیا و دستم را بگیر. این دستی است که دست ابراهیم را فشرده و دست اسحق و یعقوب را گرفته

است اما گوش کن! وصف مقام من به همین جا خاتمه نمی یابد. من به حضور خدا رفته و رو در روی او ایستادم!»

راهب مکشی کرد تا سخنانش چنانکه باید در شاهزاده تأثیر کند بعد لحن صحبتش را تغییر داد و باخشم و غضب گفت:

«آری من ملک مقرب هستم لیکن می بایستی پاپ شده باشم. من بیست سال پیش خوابی دیدم که از تعبیر آن فهمیده بودم پاپ خواهم شد. بدبختانه پادشاه جامعه روحانیونی را که من جزو ایشان بودم متفرق ساخت و قانون مقدس ایشان را برهم زد. من که کشیش فقیری بیش نبودم به آوارگی و سرگردانی افتادم و از هر دری برانده شدم و از سر نوشت پر حشمت و جلالی که مقدم بود به دور افتادم.»

راهب بار دیگر به دعا خواندن پرداخت ولی چنان خشمگین بود که با مشت به پیشانی خود می کوفت. ناگهان چنان فریادهای سهمگینی کشید که دیوارهای کلبه اش به لرزه درآمد و در آن حال باز به سخن در آمد و گفت:

«این است که من به جای این که اکنون بر تخت پاپ اعظم سن پیر تکیه زده باشم ملکی بیش نیستم.»

این نطق شدیدالحن بیش از یک ساعت به طول انجامید و سپس چنین به نظر رسید که راهب آرام گرفته است. از سیمای او آثار خشم و غضب زایل شده و قیافه ای آرام و مطبوع به خود گرفته بود. راهب از آسمانها و از فراز ابرها به زیر آمده و انسانی ساده و واقعی و مهربان شده بود. پیر مرد نگاهی به خراشیدگیهای بدن شاهزاده که در جنگل بر اثر تماس با شاخه تیز درختان ایجاد شده بود کرد و به تیمار آنها پرداخت. سپس بر خاست و غذای مقوی و مطبوعی برای مهمان خود درست کرد. بعد در کنارش نشست و از هر دری برایش سخن گفت و هر بار دست نوازش به گونه اش کشید.

پس از صرف شام در اتاق کوچکتری که در جنب اتاق خودش بود، رختخوابی برای شاهزاده پهن کرد و همچون مادر مهربانی او را به جایش برد و خواباند. بعد برگشت و در کنار بخاری نشست و چند لحظه آتش آنرا تیز کرد، سپس ناگهان مانند کسی که بخواهد چیزی را به

یاد بیاورد ابرو درهم کشید ولی هر چه سعی کرد چیزی به خاطرش نیامد.
 ناچار ازجا برخاست و باز به اتاق شاهزاده آمد و از او پرسید:
 «تو واقماً پادشاه هستی؟»
 شاهزاده به آهنگی مبهم و گرفته گفت: «بلی»
 «پادشاه کجا؟»
 «پادشاه انکلستان.»
 «پادشاه انکلستان؟ مگر هانری هشتم مرده است؟»
 «بلی. افسوس که او وفات یافت. من پسرش هستم.»
 راهب در حالی که مشتش از خشم و غضب‌گره و چهره‌اش درهم و
 نفسش گرفته بود با تمام قد ازجا برخاست و بالعنی که خشم واضطراب
 درگلویش خفه کرده بود گفت:
 «تو هیچ می‌دانی آن‌کسی که ما را از کلیساهای خود بیرون کرد
 همان هانری هشتم پدرت بود؟»
 چون شاهزاده جوابی نداد راهب چند لحظه به قیافه آرام و
 مصحوب او نظر کرد و گوش به نفس منظم اوداد و زمزمه‌کنان گفت:
 «خوابش برد، چه خواب عمیقی!»
 سپس بر چهره پیرمرد آثار رضا و خرسندی سبانه‌ای نقش
 بست. لبخند محسوسی بر لبان شاهزاده خواب‌رفته شکفته بود. راهب باز
 به چهره او نگاه کرد و گفت:
 «آری به خواب رفته است! راستی چقدر خوشبخت است!»
 بعد پشت به شاهزاده کرد و در گوشه و کنار کلبه بنای جستجو را
 گذاشت، لیکن هر بار برمی‌گشت و نگاهی به رختخواب مهمان خود می‌کرد.
 بالاخره چیزی را که می‌جست پیدا کرد و آن کاردی زنگزده و قطعه سنگی
 بود که با آن چاقو تیر می‌کردند. راهب به جای خود در کنار آتش‌باز
 گشت و زیر لب بی‌آنکه صدایش بلند شود، به دعا خواندن پرداخت و
 ضمناً شروع به تیز کردن چاقو کرد.
 در بیرون کلبه باد می‌نالیید و درختان جنگل صداکنان به گفتگوی
 شبانه خود ادامه می‌دادند. موشهای صحرائی و خانگی سراز سوراخهای
 متعدد کلبه بند آورده به پیرمرد راهب، که همچنان با صبر و حوصله تمام

به کار اسرار آمیز خود مشغول بود، نگاه می کردند
 راهب دقیقه به دقیقه از کار باز می ماند و لب انگشت به لبه چاقو
 می کشید و بعد سرش را حرکت می داد و می گفت:
 «حالا خوب تیز شده، خوب می بردا»

پیر مرد به هیچ وجه توجهی به گذشت زمان نداشت و فکر او تنها
 معطوف به کار خودش بود. گاهی نیز غرق در افکار مشغوم خویش می شد
 و در دل می گفت:

«پدرش برای ما بدیمن و بد قدم بود و اینک در شعله های آتش
 ازلی جهنم می سوزد. بدبختانه او از جنگ ما گریخت و به دامان مرگ
 پناه برد ولی خدا را شکر که دیگر نمی تواند از عذاب الیم آن جهان
 واز آتش دوزخ بگریزد.»

باز چند لحظه دیگر به صدای بلندتری صحبت کرد و گفت:
 «مسئول تمام این بدبختیها فقط پدر اوست. اگر او نبود من تنها فرشته
 ساده ای نبودم بلکه پاپ می شدم.»

شاهزاده کوچک روی تخت خوابش غلتید. پیر مرد از روی نیمکتی
 که نشسته بود برخاست و به تخت خواب شاهزاده نزدیک شد، در پای تخت
 به زانو درآمد و کاردش را بلند کرد ولی به همان حال بی حرکت ماند.
 کودک بار دیگر تکان خورد و چشم باز کرد ولی باز به خواب عمیقی
 فرو رفت.

راهب باز چند ثانیه در قیافه او به دقت خیره شد، بعد آهسته
 به دستش که با کارد بلند بود چرخ می داد و آرام آرام کارد را پایین آورد.
 ضمناً در همان حال زیر لب نغمه می کرد و می گفت:

«قطعاً اکنون شب از نیمه گذشته است ولی نباید کاردی کرد که او
 فریاد بزند، زیرا ممکن است بر حسب تصادف و انتظار بسیار بعیدی
 در همان موقع کسی از این حوالی بگذرد.»

باز برخاست و در گوشه و کنار به جستجو پرداخت و پس از آن
 که پارچه کهنه و تسمه و طنابی پیدا کرد آهسته آهسته به جای خود
 باز گشت. بعد با احتیاط پاهای پسرک را طناب پیچ کرد و سپس کوشید
 که هر دو دستش را نیز به هم ببندد، لیکن شاهزاده هر بار حرکتی

ناشی از غریزه دفاع و حفظ جان می‌کرد و دستهایش را دور از هم می‌گرفت. راهب نزدیک بود مایوس شود که اتفاقاً شاهزاده دودستش را جفت کرد و لحظه‌ای نگذشت که راهب با استفاده از فرصت دو دست او را نیز محکم بست. بالاخره پیرمرد با همان تانی، کهنه را زیر چانه شاهزاده گذاشت و دوسر آنرا روی سرش گره زد و بعد پارچه را تاروی دهنش بالا کشید و چنان محکم کرد که دیگر ادوارد تو دور نمی‌توانست دهن باز کند.

مایلز هندن استمداد می‌کند!

راهب به نرمی و خاموشی گربه از پای تخت‌خواب شاهزاده دور شد، صندلی در دست به‌جای خویش برگشت و باز در کنار آتش نشست. شعله‌های آتش بخاری برچهره او پرتو افکنده و چشمان دریده‌اش را که به‌کودک خواب رفته خیره شده بود روشن می‌کرد. راهب همچنان بگذشت زمان بی‌اعتنا بود و بر اثر خنده کریهی که به قیافه‌اش حالت حیوانی می‌بخشید از شکل و صورت آدمی افتاده بود. در آنحال باز به شکار خود می‌نگریست و آهسته و آرام به‌تیز کردن چاقوی خود ادامه می‌داد. وضع او در آنحال به‌عنکبوت وحشتناکی می‌ماند که حشره بدبختی را در تار خود گرفتار می‌دید و با چشم او را می‌بلمید.

یک ساعت بعد راهب متوجه‌شد که‌کودک چشم گشوده است و باوحشت و اضطراب بچاقو نگاه می‌کند. پیرمرد بی‌آنکه از جایش تکان بخورد و یا کارش را متوقف سازد، بالبخندی شیطانی رو به‌او کرد و گفت:

«ای پسر هانری هشتم، آیا دعای آخرت‌را خوانده‌ای؟»

شاهزاده کوشید که بندها را از دست و پایش باز کند و با آنکه دهنش بسته و فکینش محکم بهم چسبیده بود توانست ناله‌ای از گلو بیرون دهد. راهب آن ناله را جواب پنداشت و گفت:

«بسیار خوب، باز هم دعا کن زیرا بزودی به پیشگاه قاضی عدل کشیده خواهی شد!»

کودک بر خود لرزید و چهره‌اش در هم شد. باز تلاش می‌نمود بوحانه‌ای کرد که دست و پایش را از بند آزاد کند ولی سعی بی‌جایی نرسید. پیر ملعون سر تکان می‌داد و همچنان با همان لبخند شیطانی به شکار خود نگاه می‌کرد و به تیز کردن چاقو مشغول بود. گاهگاهی نیز به شاهزاده می‌گفت:

«باز دعا کن؛ دعا کن، الان در پیشگاه قاضی حاضر خواهی

شد!»

شاهزاده پس از آنکه آخرین بار ناله یأس آمیزی کرد دست از تلاش و تقلا کشید. اشک همچون مروارید بر چهره‌اش می‌غلغلتید ولی در دل سنگ راهب اثر نداشت، زیرا برای نرم کردن دل چنان جلادی چیز دیگری جز اشک بایستی!

وقتی اولین روشنی‌های سپیده دم از پنجره به اتاق تابید، راهب بالحنی که از آن خشم و ترس می‌بارید شروع به صحبت کرد و گفت:

«دیگر این صحنه مضحک چندان نخواهد پایید. اینک سپیده دمیده است و وقت به سرعت گذشته. ای پسر جلاد کلیساها، آماده باش! و اگر جرئت دیدن نداری چشمانت را ببند!»

راهب درحین که حرف می‌زد دستش را بلند کرده بود و آهسته تیغه چاقورا بگلوی قربانی خود نزدیک می‌کرد.

در این اثنا صدایی از بیرون بگوش می‌رسید. راهب قد راست کرد و چاقورا به کناری انداخت. بعد شاهزاده را با پوستین خود پوشاند و در حالی که از سر تا پایش می‌لرزید منتظر و مردد ماند. صداها نزدیک می‌شد و معلوم بود که گرفته و خشمالود است. از صدا معلوم بود که بین عده‌ای نزاعی در گرفته و یکی استمداد می‌کند. کمی بعد صدای پای که

فرار می‌کرد به‌گوش رسید. بلافاصله ضربات محکمی بدر کلبه خورد و یکی فریاد زد:

«تورا قسم به‌همه شیاطین دررا باز کن!»

خدایا، چه‌سعادتی، صدا از مایلز هندن بود. شاهزاده یقین کرد که نجات یافته است.

راهب که از خشم و غضب برافروخته بود و کاری نمی‌توانست بکند، از کلبه بیرون رفت و در را از پشت سر خود بست. چند لحظه بعد صدای مکالمه‌ای بگوش شاهزاده رسید و پسرک شنید که مایلز هندن می‌گوید:

«پدر مقدس. احترامات فایقه خود را به‌حضورت تقدیم می‌دارم. به‌من بگو کودک کجاست؟ کودک من کجاست؟»

راهب پرسید:

«دوست عزیز، کدام کودک؟»

«کدام کودک؟ آه... پدر جان، دروغ مگو، حقه من، من حوصله شنیدن دروغ ندارم. دودزد طرار کودک مراد ز دیده بودند که من در چند قدمی اینجا ایشان را گرفتم و ایشان نیز مرا به اینجا هدایت کردند. خواهش می‌کنم دست از اذیت و آزار من بردار و دروغ مگو والا... زود باش بگو بچه کجاست؟»

«اگر مقصود شما پسرک ولگردی است که من دیشب در خانه خود راهش دادم امروز صبح او را به دنبال کاری فرستادم.»

«خوب، کسی بر می‌گردد؟ آیا من می‌توانم به استقبالش بروم؟»

«ضرورت ندارد. الان خودش بر می‌گردد.»

«بسیار خوب، من همین‌جا منتظرش می‌مانم. اما یک دقیقه صبر کن. توجه گفتم؟ او را به دنبال کاری فرستاده‌ای؟ این هم یک دروغ بزرگ، پدر، اگر تو چنین دستور دور از ادبی به او داده بودی یاریش ترا می‌کند، یادست کم به حرفت گوش نمی‌داد. چنین چیزی ممکن نیست، من او را می‌شناسم و می‌دانم که در این جهان زیر بار بشری نمی‌رود. بنابراین پدر، حتماً دروغ می‌گویی.»

«گفتید زیر بار بشر نمی‌رود؟ شاید حق باشما باشد ولی آخر من
بشر نیستم.»

«تو بشر نیستی؟ پس چه هستی؟»

«من این رازی است که نباید فاش کنم ولی ممکن است به رازداری
شما اعتماد کنم و بگویم... من... فرشته هستم.»
مایلز هندن از شنیدن این سخن فریادی از تعجب کشید و پس از
اندکی تفکر و تأمل گفت:

«بنا بر این دیگر تعجب نمی‌کنم. پسر من هرگز زیر بار بشر
نمی‌رفت، اما پادشاه ممکن است گوش به حرف فرشته بدهد. این طور
نیست؟ در این صورت... اما گوش کن، گوش کن! این صدارا شنیدی؟»
درحین که آن دو سرگرم مکالمه بودند شاهزاده که از ترس و
امید بر خود می‌لرزید بسیار نالید که صدای گرفته‌اش به مایلز هندن برسد
ولی بدبختانه نتوانست کهنه‌را از جلو دهانش بردارد و فریاد کند. وقتی
مایلز هندن پرسید: «گوش کن، این صدارا شنیدی؟» او باز به‌تیر و افزود
و بیشتر ناله کرد.
راهب گفت:

«صدا؟ این صدای باد است.»

مایلز هندن گفت:

«بلی، بی‌شک صدای باد است... ولی، نه، پدر، این صدای باد
نیست. گوش کن، چه صدای عجیبی است! من می‌خواهم بدانم.»
شاهزاده از شنیدن این سخنان شاد شد ولی دیگر نفسش یار انداخت
و از فکین بهم بسته‌اش بجز ناله‌های ضعیفی بیرون نمی‌آمد. طفلک بکلی
قطع امید کرده بود که شنید راهب می‌گوید:

«بلی، من این صدا را می‌شنوم، بهر حال این صدا از جنکلی
می‌آید، بیایید من شمارا به آنجا هدایت کنم.»

هر دو مرد از کلبه دور شدند و وقتی صدای ایشان در صدای
باد محو شد، شاهزاده خود را در سکوتی سنگین و تهدید آمیز محصور
دید.

دقایق، همچون عمر ازلی وابدی، طولانی می‌گشت. بار دیگر

صداهایی به گوش شاهزاده رسید و چنین بنظرش آمد که صدای سم‌اسبی را نیز می‌شنود. باز صدای مایلز هندن برخواست و گفت:

«من دیگر بیش از این نمی‌توانم صبر کنم. پسر من از کدام طرف رفت؟ زود بمن نشان بده!»

«پسر شما از این طرف... ولی صبر کنید من هم می‌خواهم همراه شما بیایم.»

«آفرین، شما باید خیلی بهتر از آن باشید که می‌نمایید و شاید از تمام فرشتگان نیز بهتر باشید. حالا بفرمایید ببینم! من این خر را آورده‌ام که پسر من سوار شود و این قاطر نیز مرکب خودم است. شما سوار خرمی شوید یا قاطر؟»

«شما سوار قاطرتان بشوید و افسار خرنانیز بدست بگیرید من پیاده می‌آیم. پاهایم هنوز یارای راه رفتن دارد.»

«بنا بر این فعلا افسار این خر را نگاهدارید تا ببینم می‌توانم با این قاطر چموش کنار بیایم و سوارش شوم یا خیر، اگر بدانید چقدر حیوان بدجنسی است!»

چندین بار صدای سم‌زدن و لگد پراندن قاطر و فحش و ناسزای مایلز هندن بگوش شاهزاده گرفتار رسید. بعد عناد و خصومت قاطر و سوارش پایان پذیرفت و هر دو مرد حرکت کردند. بیچاره شاهزاده بایک دنیا یأس و ناامیدی صدای صحبت ایشان را از دور می‌شنید و در آنحال باخود می‌گفت:

«افسوس که یگانه دوست عزیز من فریب خورد و راهب شیطان توانست او را از این محیط دور کند. اما من یقین دارم که او خود بار دیگر مراجعت خواهد کرد!»

شاهزاده با این امید بار دیگر بدست و پا زدن پرداخت و حتی موفق شد پوستینی را که در آن کم‌کم نفسش تنگ شده بود از روی خود بکنار بیندازد.

در این اثنا در اتاق باز شد. شاهزاده که از وحشت نزدیک بود مشاعرش را از دست بدهد و در عالم رؤیاسردی و تیزی فولاد در برابر گلوی خود حس می‌کرد. بیچاره چشمانش را بست و تسلیم قضاو قند شد. وقتی

چند ثانیه بعد چشمش را بی اختیار باز کرد دید که جان کانتی وهو گوهر-
بالای سرش ایستاده اند.

بدبخت اگر می توانست دهان باز کند از دیدار آن دو خدارا سیس
می گذاشت.

دزدان بایک چشم بهم زدن بند از دست و پای او باز کردند بعد هر-
کدام یک دستش را گرفتند و درحینی که بسوی جنگل می گریختند او را
کشان کشان به دنبال خود بردند.

خیانت

باری چنین شد که «بهلول اول» بار دیگر خود را در میان دزدان و مطرودین قاتون یافت. هر وقت مائامور روبه سوی دیگر می‌کرد و از او غافل می‌ماند، جان‌کانتی و هوگو که تنها دشمنان سرسخت شاهزاده بودند اورا به باد ریشخند و تمسخر می‌گرفتند و به اذیت و آزارش بر می‌خاستند. در میان دزدان گروهی بودند که از قیافه او خوششان می‌آمد و الا همه بالاتفاق هوش و ذکاوت و شجاعت و شهامت اورا می‌ستوند.

دوروز اول هوگو کوشید که زندگی را بر شاهزاده دشوار کند و اورا معذب بدارد. پسرک بدجنس چندین مرتبه در حینی که همه بنور آتش حلقه می‌زدند و به صرف شام مشغول می‌شدند، عمداً از جا بر می‌خاست و پای اورا لگد می‌کرد.

شاهزاده ابتدا در برابر این تحریکات خصومت آمیز بی‌اعتنایی می‌کرد و جوابی نمی‌داد اما بار چهارم از حرکات عنیف هوگوی بیشرم از کوره بدر رفت و دست به چماق برد و بایک ضرب جانانه حریفش را نقش زمین کرد. دزدان دردل از این جرئت و جسارت خوشحال شدند

بخصوص که دل خوشی از هوگو نداشتند. هوگو که از شرم و خجلت بر خود می‌لرزید از جا برخاست و دست به چماق برد و به حریف غضبناکی که از خودش کوچکتر بود نزدیک شد. فوراً به دور ایشان حلقه‌ای از دزدان تشکیل شد. همه فریاد برداشته بودند و بر سر فتح و غلبه یکی از دو حریف شرط‌بندی می‌کردند. بیشتر معتقد بودند که هوگو از حریفش قویتر است و او را خواهد زد، ولی بیچاره هوگو خود هرگز نمی‌توانست تصور کند که قریبش گوی‌بازی و چوگان بازی و شمشیربازی را در نزد بزرگترین استادان اروپا تعلیم گرفته و به مراتب از او جالاکتر و ماهرتر است.

شاهزاده بالطف و نرمش و سهولت بسیار حال دفاعی گرفت و ضربات نخستین حریف را رد کرد و ضربات بعدی را بی‌اثر گذاشت سپس بانرمی و چالاکی بیشتری، در حالی که حضار از شادی هورا می‌کشیدند، حملات بی‌امان خود را شروع کرد. یک‌ربیع نگفشت که هوگوی بیچاره از پا درآمد و با وضع مضحك و مفلوك چماقش را به زمین انداخت و از میدان نبرد گریخت. فاتح باقه‌قه خنده‌های نشاط‌انگیزی استقبال شد و دزدان او را به روی شانه‌های زورمند خود حمل کردند. سپس او را در جوار ماتامور بر مسند افتخار نشانند و به لقب «پادشاه خروس‌های جنگی» مفتخر ساختند. بالنتیجه چنین مقرر شد که لقب اول او یعنی «بهلول، سلطان احمقان» منسوخ شود و هرکس جرئت کند باز او را به آن اسم بخواند فوراً از جمع اخراج گردد.

تمام کوششهای دزدان در راه اینکه شاهزاده را بخدمت جمع وادارند بی‌نتیجه ماند. پسرک جداً از «کار» امتناع می‌ورزید و دایم در پی جستن راه فرار بود. روز اول او را به زور به آشپزخانه فرستادند که درغیاب آشپزها و شاگرد آشپزها بکارش وادارند ولی دست خالی بیرون آمد و نه تنها کاری انجام‌داد، بلکه توجه رؤسای قوم را نیز به خود جلب نمود. بعد خواستند به‌عنوان کمک او را در اختیار سفیدگر بگذارند. شاهزاده از آن کار نیز تحاشی نمود و حتی استاد سفیدگر را تهدید کرد که اگر در تقاضای خود اصرار کند، باقطعه آهن جوشکاری سرش را خواهد شکست. پسرک باهرکس که منخل آزادیش بود، یامی‌خواست

به نحوی او را بکار بکشد باخشونت رفتار می کرد و به دفاع برمی خاست. بالاخره جمعیت تصمیم گرفت که او را زیر نظر هوگو بازن بیچاره ای که کودک بیماری در بغل داشت به گدایی به میان آبادیها بفرستد.

شاهزاده طبعاً از قبول آن مأموریت استکفاف ورزید و گفت: «من از جنس شما نیستم و شما را نمی شناسم. بی جهت از من انتظار نداشته باشید!»

روزها بدینقرار گذشت. اکنون زندگی شاهزاده چنان با فساد و تباهی و فقر و بدبختی آمیخته بود که بیچاره اغلب با خود می گفت: «شاید بدکردم که از زیر تبع راهب گریختم. اگر او مرا می کشت لاقلاً اکنون دوران رنج و محنتم پایان یافته بود.»

اما وقتی شب فرا می رسید و شاهزاده باز در خواب و خیال رؤیایی خویش فرو می رفت از یاد رنجها و محنتهای زندگی فارغ می ماند. طفلک در عالم پندار باز می دید که بر تخت سلطنت نشسته و آقا و صاحب خویش است و شکوه و جلال خیره کننده قصرش را تماشا می کند. اما وقتی از خواب و خیال به حقیقت باز می گشت می دید که بیداریش از رنج و عذاب که یارانش به او تحمیل می کنند تلختر و دردناکتر است.

هوگو فردای آن روزی که مورنبرد تن به تن مغلوب شده بود بقصد انتقام از خواب برخاست و با خود گفت:

«برای رسیدن بمقصود دوره در پیش دارم، اول آنکه وسیله ای بیابم که او را در آن اوهام و تصورات مالیخولیایی تمسخر و تحقیر کنم تا پیش همه منفعل و سرافکنده شود. دوم آنکه اگر به این کار توفیق نیافتم او را متهم به ارتکاب جنایتی بکنم تا بدینوسیله بدست انتقامجوی قانون و عدالت بیفتد.»

هوگو در اجرای نقشه اول تصمیم گرفت که روی ران شاهزاده يك زخم مصنوعی بسازد و به کمک جان کانتی او را بر سر شاهرهاها بفرستند تا بانشان دادن آن زخم گدایی کند و مردم را بهرقت بیاورد. معمولاً گدایان این گونه زخمها را با مخلوطی از آهک آب ندیده و صابون و زنگار آهن که به وسیله سمه چرمی روی ران می بندند درست می کنند. وقتی گوشت آن موضع بقدر کافی تحریک شد آنرا به خون حیوان

آغشته می‌کنند. بعد يك كهنه کثیف و بدمنظر روی آن می‌بندند تا حس ترحم عابرین را تحريك کنند و به ایشان بفهمانند که گدای مجروح زخم سرطان دارد و از آن زخم درد بسیار می‌کشد.

هوگو به سهولت موفق شد کمک و مساعدت سفیدگر را جلب کند، زیرا آن مرد هنوز به یادداشت که «پادشاه خروسهای جنگی» چند روز قبل تهدیدش کرده بود که با پاره آهن سفیدگری سرش را خواهد شکست. هر دو بی‌عذر و بهانه يسرك را به محلی دور از اردوگاه کشیدند. سپس او را بر زمین انداختند و درحالی که سفیدگر محکم نگاهش داشته بود هوگو آن معجون کثیف را به ران او مالید. شاهزاده بدبخت با خشم و غضب دست و پا می‌زد و هر بار فریاد می‌کشید و می‌گفت:

«من اگر دوباره به تخت نشستم هر دوی شما را به دار خواهم

زد!»

آن دو به جای جواب تا می‌خورد کتکش زدند و فحشش دادند در خلال آن دقایق گوشت ران شاهزاده در موضعی که آلوده بود کم‌کم سرخ می‌شد و عمل زخم‌سازی با توفیق کامل آن دو دزد پیشرم پایان می‌یافت. لیکن ورود نابهنگام یکی از افراد کاروان نقشه ایشان را به هم زد. تازه وارد همان غلام قدیمی یعنی کسی بود که روی گونه داغ (غ) داشت. غلام که بسیار زورمند بود هوگو و سفیدگر را از روی شاهزاده به کنار انداخت، بعد تسمه چرمین ران او را برداشت و معجون را نیز پاک کرد.

ادوارد تودور خواست چماق آن غلام را بگیرد، و بیدرتک از آزار دهندگان خود انتقام بکشد، لیکن غلام جلوگیری کرد و گفت:

«تو يك امشب صبر کن! اکنون همه اعضا جمعیت انجمن خواهند کرد و درباره تو تصمیم خواهند گرفت. از این به بعد دیگر کسی از خارج جرئت نخواهد کرد در کارت مداخله کند.»

غلام همه ایشان را به اردوگاه باز آورد و ماجرا را به اطلاع ماتامور رسانید. ماتامور پس از اندکی تفکر گفت:

«این بیچه باهوش و با اراده است و گدایی درخور شأن او نیست.

از این به بعد باید دزدی کند! »

هوگو از شادی این دستور سرپا بند نمی‌شد. اکنون بر او مسلم بود که شاهزاده دیگر نمی‌تواند از دزدی سرپیچی کند، زیرا این دستور از طرف شخص رئیس کلروان صادر شده بود. پسرک بدجنس فوراً نقشه دستبرد برای بعد از ظهر کشید که شاید موفق شود رقیبش را به چنگال قانون بیندازد، اما انجام این نقشه می‌بایستی کاملاً اتفاقی و بر حسب تصادف باشد، زیرا چندی بود که « پادشاه خروسهای جنگی » سخت محبوب القلوب رفقای دزد و گدایش واقع شده بود و ایشان هر کسی را که جرئت می‌کرد دامی در سر راه او پهن کند به شدت‌ترین وضعی تنبیه می‌کردند.

هوگو در آغاز بعد از ظهر ادوارد تودور را با خود به آبادی نزدیکی برد. هردو آهسته و آرام در کوچه و پس‌کوچه می‌گشتند. هوگو در پی فرصت مناسبی بود که نقشه‌اش را عملی کند ولی شاهزاده مترصد بود که رقیبش را غافل کند و برای همیشه خود را از زیر بار زنجیرهای گران خفت و رسوایی یاران نااهلش نجات بدهد.

ناگهان چشم هوگو به زنی افتاد که سبد بزرگی زیر بغل داشت و در میان آن سبد بچه‌ای دیده می‌شد. زن در جهت ایشان پیش می‌آمد. پسرک که چشمانش از شادی برق می‌زد فکری کرد و در دل گفت:

« ای پادشاه خروسهای جنگی ، اگر نقشه‌ام بگیرد خواهی دید که دخلت آمده است! »

هوگو صبر کرد تا زن از کنار ایشان گذشت. بعد آهسته رو به شاهزاده کرد و گفت:

« يك دقیقه اینجا بمان، من الان برمی‌گردم! »
و بلافاصله به دنبال شکار خود به راه افتاد.

شاهزاده نجات خود را مسلم دید و در دل گفت:

« اگر این پسر طولش بدهد، یقین فرار خواهم کرد! »

اما قضا و قدر در کمینش بود و می‌خواست نقشی با او بازی

کند.

هوگو آهسته به دنبال زن افتاد، ناگهان بچه را از میان زنبیل برداشت و در میان کهنه‌لحافی که باخود داشت پیچید و با سرعت هرچه تمامتر به جای خود بازگشت. زن که از ابتدا متوجه نشده بود ناگهان حس کرد سبش سبک شده است. وقتی درون آنرا نگاه کرد و فهمید که قربانی دزدی رندانه‌ای شده است فریاد برداشت و گفت: «آی دزدا! آی دزدا!» هوگو بی آنکه توقف کند بچه‌را در بغل شاهزاده انداخت و گفت:

« حالا به دنبال من بیا و سعی کن تعاقب کنندگان را گمراه کنی! »

لحظه‌ای بعد هوگو خود در پیچ یکی از کوچه‌های خلوت ناپدید شد، لیکن چندی نگذشت که کمی دور از معرکه و در میان مردم سر درآورد.

پسرك بدجنس، در جلو خانه‌ای به دیوار تکیه داده بود و باقیافه حق بجانب مانند همه به حوادث می‌نگریست.

شاهزاده با نفرت تمام بچه‌را به زمین انداخت. در آن اثنا زن به اتفاق ده دوازده نفر از بیکاران محله سر رسید، میج دست کودک را گرفت و با لحن خشن و زننده‌ای بنای فحاشی و داد و بیداد را گذاشت.

هوگو که در کنار او ایستاده بود در دل می‌خندید، و با خود می‌گفت:

« بحمدالله کارها روبه‌راه شد. او دیگر نخواهد توانست از چنگک مردم بگریزد. » و بعد شاد و خندان به طرف اردوگاه بازگشت. در ضمن راه به فکر دروغ‌پندازی و صحنه‌سازی افتاد و افسانه‌ای‌را که می‌بایستی در جواب ماتامور به هم بیافد در خاطر آماده کرد.

شاهزاده بدبخت با تمام قوا دست و پا می‌زد و می‌گفت:

« زن احمق، مرا رهاکن! آن‌که بقیچه‌تورا دزدید من نبودم! »

حلقه بیکاران بدور شاهزاده لحظه به لحظه انبوه‌تر و تهدید -

آمیزتر می‌شد. آهنگری با پیش‌بند چرمین و آستین بالا زده دست نیرومند و گوشتالود خود را به سوی او دراز کرد و گفت:

« پسرۀ دزد! حالا درسی به تو بدهم که هرگز فراموش نکنی! »

لیکن در همان لحظه تیغۀ شمشیر بلندی در هوا درخشید و لبۀ پهن آن روی دست آهنگر افتاد. بلافاصله صدای صاحب شمشیر بلند شد و گفت:

« یواش! مرد عزیز، یواش! تو حق توهین و دشنام و بدرفتاری نسبت به این بچه را نداری! این امر به قانون مربوط است و بس. توهم، ای زن محترم، دست این بچه را رهاکن و اگر حرفی داری برو عارض شو! » آهنگر که دستش درد گرفته بود پس از آن که نگاهی به قد و بالای صاحب صدا کرد، ابرو درهم کشید و با اوقات تلخی از آن جا دور شد. زن نیز خواه ناخواه مع دست ادوارد تودور را رها کرد. شاهزاده با چشمان خندان از شعف و گونه‌های برافروخته با دو جست به منجی خود نزدیک شد و با صدای بلند گفت:

« آه... سرمایه‌ز هندن، چقدر انتظار شمارا کشیدم، چه خوب به موقع رسیدید. دلم می‌خواهد این پتیارۀ بیشرم را با شمشیر دو نیم کنید! »

آیا شاهزاده بزندان خواهد افتاد؟

مایلز هندن به زحمت از خنده خودداری کرد، سپس سر به گوش شاهزاده برد و آهسته گفت:

« قربان، از اعلیحضرت استدعای کنم قدری خودداری فرمایید، حتی جسارت عرض می‌کنم که در صورت امکان ساکت باشید. شما بهمن اعتماد بفرمایید، خواهید دید که کارها را به چه خوبی رو به راه خواهم کرد! »

بعد در دل گفت: « عجب! بهمن می‌گوید سرمایه‌ی من یکی فراموش کرده بودم که او منصب شوالیه به من داده است. معلوم می‌شود طفلك هنوز به یاد دیوانگیهای خودش هست! مسلماً این لقبی که او بهمن داده به هیچ چیز من نمی‌آید، ولی چه عیب دارد؟ اگر انسان گاهی در کشور وهم و خیال شوالیه باشد بهتر از این نیست که در عالم واقع کنت باشد؟ »

در این اثنا بیکاره‌ها به‌کنار رفتند و به گزیمه‌ای که می‌خواست مج دست پسرک را بجرم دزدی بگیرد راه دادند. مایلز هندن دخالت

کرد و گفت :

« رفیق، قدری صبرکن، این بچه بی آن که مقاومت کند به دنبال تو خواهد آمد . تو فقط راه را نشان بده که کجا باید بیاید ! »

گرمه شانه به شانه زنی که بقچه اش را دزدیده بودند پیش افتاد و راه بازکرد. شاهزاده و مایلز هندن به دنبال ایشان حرکت کردند و سیل بیکاران نیز پشت سر ایشان به راه افتادند . مایلز هندن همین که از قیافه شاهزاده حس کرد که ناراحت است و قصد طغیان دارد باز آهسته سر به گوش گذاشت و گفت :

« قربان، قدری فکر بفرمایید. نظم و اعتدال اوضاع جاری مملکت ناشی از قوانینی است که شما وضع فرموده اید و شخص اعلیحضرت مجری و نگهبان آن قوانین هستید. اکنون که از خود شما می خواهند آن قوانین را محترم بشمارید و اطاعت کنید آیا صحیح است که سر به شورش بردارید و نافرمانی نشان دهید؟ محقق این است که اکنون یکی از قوانین موضوعه شما نقض شده است. آیا وقتی دوباره به تخت نشستید و به یاد آوردید که روزی سمت و عنوان خود را فراموش فرموده و مانند همه افراد عادی سر در خط قانون و مقرراتی نهادید که خود مجری و واضع آن هستید افتخار نخواهید کرد؟ »

کودک گفت:

« حق با شماست و اکنون پادشاه انگلستان به شما نشان خواهد داد که می تواند مانند همه افراد عادی قوانینی را که برای رعایای خود وضع کرده است، خود نیز محترم بشمارد و اطاعت کند. »

وقتی زن را برای توضیح شکایت خود به محضر قضاوی بردند سوگند یاد کرد که کودک متهم همان دزد بقچه است و بجز او کس دیگری را مقصر نمی داند. زن پس از آن بقچه خود را بازکرد. تعجب ناپید الوصفی بر حضار محکمه دست داد زیرا در درون بقچه خود بچه خوک چاق و چله ای بود که برای کباب کردن جان می داد. قاضی ابرو درهم کشید. رنگ از روی مایلز هندن پرید، ولی شاهزاده که روحش از این جریان خبر نداشت خونسرد و فارغ البال ایستاده بود. قاضی

مدتی بفکر فرو رفت و سپس رو بهزن شاکیه کرد و پرسید:

« خانم، این خوک شما چقدر ارزش دارد؟ »

زن تعظیمی کرد و گفت:

« قربان، سه شیلینگ و هشت پنس. باور بفرمایید که يك پنی

کمتر نمی‌دهم. »

قاضی نگاهی به بیکارگانی که به محکمه ریخته بودند کرد و سپس

با اشاره سر به گزمه دستور داد که به او نزدیک شود. وقتی گزمه به

حضور آمد به او گفت:

« مردم را از محکمه بیرون کن و درها را ببند! »

فوراً حکم قاضی اجرا شد. چند لحظه نگذشت که دادگاه خالی

شد و بجز قاضی و گزمه و شاکیه و متهم و مایلز هندن کسی در اتاق نماند.

رنگ مایلز هندن لحظه به لحظه بیشتر می‌پرید و عرق سردی بر چهره

و پیشانی‌اش نشسته بود. قاضی باردیگر رو بهزن کرد و با لحنی که رحم

و تأثر از آن هویدا بود گفت:

« خانم، این بچه موجود جاهل و بدبختی است و شاید هم

گرسنگی او را به این کار واداشته باشد، زیرا خود شما می‌دانید که اوضاع

زمانه برای بیچارگان بسیار طاقت‌فرسا است. شما خوب نگاهش کنید!

طفلك چقدر لاغر است و از قیافه‌اش هم پیداست که نباید بچه بدی

باشد، به علاوه می‌خواستم به شما خانم محترم عرض بکنم، آیا هیچ

می‌دانید که مطابق قانون، هر کس مالی را که ارزش آن از سیزده پنس

و نیم بیشتر باشد بدزدد و اتهامش نیز به ثبوت برسد باید بدار مجازات

آویخته شود؟ »

شاهزاده یکه خورد و چشمانش از بیم و وحشت بیش از پیش

باز شد.

لیکن فوراً بر قوای خویش تسلط یافت و خون‌سردی خود را به دست

آورد. زن از شنیدن بیانات قاضی دادگاه از جا جست و با صدای لرزانی

فریاد زد و گفت:

« ای وای! خدایا، چه کردم؟ چه غلطی کردم! من هرگز

حاضر نیستم که این بچه بیچاره به خاطر من بدار آویخته شود. ای وای!

جناب قاضی، دستم به دامنتم، حالا من چکار باید بکنم، چکنم که نجاتش بدهم؟»

قاضی بی آنکه خونسردی خود را از دست بدهد گفت،
«خانم، هنوز دیر نشده است و شما می‌توانید در بهای خوک تخفیف بدهید.»

«بسیار خوب، اگر چنین است من می‌گویم که خوکم هشت پنی بیشتر نمی‌ارزد و بسیار خوشوقت‌م که دست بچنین جنایت ننگینی نمی‌آلایم و وجدان خود را آسوده می‌کنم.»

مایلز هندن از شنیدن این سخنان شاکیه چنان شاد شده که نزدیک بود از فرط شرف دیوانه شود. مرد مهربان سر از پا نشناخت و بی‌اختیار شاهزاده را در بغل گرفت. قاضی برای پوشاندن عواطف و احساسات رحم و تأثر خود سر به روی میز خم کرده بود و به پرونده نگاه می‌کرد. زن پس از آن که تعظیم‌گرایی به قاضی کرد، بچه خوک را بغل زد و به طرف در خروجی دادگاه رفت که بیرون برود. گزمه در برویش باز کرد و به دنبالش تا راهرو دادگاه رفت. مایلز هندن از حرکت گزمه ظنن شد و در دل گفت:

«خدایا، این مرد از آن زن چه می‌خواست و برای چه به دنبالش بیرون رفت؟» و چون ناراحت شده بود او نیز در پی ایشان به راهرو رفت و در حالی که خود را در گوشه‌ای پنهان کرده بود گوش فراداد. گزمه در خارج دادگاه جلو زن را گرفته بود و می‌گفت:

«به‌به، مادر، چه بچه خوک شیری خوبی داری! من حاضرم از تو بخرم! بفرما این هشت پنی را بگیر و خوک را بده!»

«هشت پنی؟ شاید شما شوخی می‌کنید. من خودم سه شیلینگ و هشت پنی خریده‌ام. پولتان را برای خودتان نگاه دارید، من فروشنده نیستم!»

«مادر، مگر فراموش کردی که در محضر دادگاه قسم خوردی این بچه خوک بیش از هشت پنی نمی‌ارزد. اگر حالا حرف خود را قبول نداری به دادگاه جلبت می‌کنم و ... دیگر خودت می‌دانی که بچه را بدار خواهند زد.»

« نه، نه، من هیچ حاضر نیستم حرف دار و اعدام بشنوم، بسیار خوب، حالا که اینطور است هشت پست را بده و خوکت را ببر می‌خواهم با خوشی و خوبی از هم جدا شویم. »

زن در حالی که اشک در چشمش حلقه زده بود راه خود را در پیش گرفت و رفت. مایلز هندن با سرعت هر چه تمامتر وارد دادگاه شد. گزمه پس از آنکه خوکتش را در محل امنی که فقط خود جای آن را می‌دانست مخفی کرد، به دادگاه بازگشت. قاضی باز چند خطی در پرونده نوشت و سپس رو به ادوارد تودور کرد و با لحنی پندرانه به وی گفت که مجبور است، برای رعایت احترام قانون او را به چند روز زندان و دوازده ضربه شلاق در ملاء عام محکوم کند.

شاهزاده که مات و مبهوت شده بود دهان باز کرد و شاید می‌خواست حکم کند که قاضی را فی الفور سر ببرند ولی تا چشمش به مایلز هندن افتاد و دید که رفیقش با اشارات یأس آمیزی به او نهییب می‌زند ناچار ساکت شد.

مایلز هندن دست او را گرفت و پشت سر گزمه به طرف زندان حرکت کرد. همینکه وارد کوچه شدند، کودک بایک فشار دستش را از دست مایلز هندن بیرون آورد و باخشم تمام فریاد زد، « احمق، توجطور باور می‌کنی که من زنده باشم و با پای خود به زندان بروم؟ »

مایلز هندن با خشونت تمام به او جواب داد و گفت، « تو را به خدا بمن اعتماد کن و ساکت باش! تو با این دری وری گفتن‌ها کارت را خرابتر خواهی کرد. فعلا جز اینکه تن به قضا بدهی و بخواست خدا گردن بگذاری چاره دیگری نداری. تو که نمی‌توانی جلو اراده خدا را بگیر، یا انجام مقدر را به تأخیر بیندازی، بنا بر این صبر و حوصله داشته باش. بگذار آنچه که بر تو قضا رفته پیش بیاید و روزگار اسب خود را بتازاند، بعدها نوبه خوشحالی، یا بدگویی تو نیز فرا خواهد رسید! »

فرار

در زمستان روزها کوتاه است، لذا طولی نکشید که شب فرا رسید .
 کوچه‌ها تقریباً خلوت بود. عابری چند، بی آنکه سر برگردانند، یا
 نگاهی به دو رفیق بدبخت و به‌گزمه بکنند با عجله به‌طرف خانه‌های
 خود می‌رفتند تا آتش سوز سردی که بانزدیک شدن شب وزیدن گرفته
 بود در امان بمانند. ادوارد تودور درحین رفتن فکر می‌کرد و ددل
 می‌گفت: « قطعاً برای بار اول است که پادشاهی را به‌زندان می‌برند و
 رعایایش با این خونسردی و بی‌اعتنایی ازکنارش می‌گذرند! »
 گزمه به‌طرف میدان بازارپیش‌رفت. وقتی به‌وسط میدان رسیدند،
 مایلز هندن دست روی شانه او گذاشت و گفت:

« رفیق، قدری صبر کنید! الان هیچ‌کس در این حوالی نیست.
 من می‌خواستم چیزی به‌شما عرض کنم. »
 گزمه گفت:

« من حق ندارم باشما صحبت‌کنم، مگر فراموش‌کردید که من
 الان درسر خدمت هستم؟ وقتم را تلف نکنید و تندتر بیایید. هوا

دارد تاریخ می‌شود. »

« عیبی ندارد. موضوع صحبت من با خود شما ارتباط نزدیک دارد. خواهش می‌کنم روی خود را برگردانید و خود را به آن راه نزدیک کنید. بگذارید این بچه بی‌کفش برود. »

« چطور؟ شما جرئت می‌کنید چنین چیزی به من بگویید؟ می‌خواهید شمارا نیز توقیف کنم؟ »

« خواهش می‌کنم به‌عرض من توجه کنید و حرف رسمی نزنید! »

بعد صدایش را آهسته‌تر کرد و باز گفت:

« مگر فراموش کردید که الان زن بدبخت را واداشتید خوکش را به مبلغ ناچیز هشت پنس به‌شما بفروشد؟ من اگر این مطلب را در محکمه بگویم و علیه شما اعلام جرم‌کنم، خودتان را هم به‌دار خواهند زد! »

گرمه تا چند لحظه مات و مبهوت بر جا خشک شد و دهانش از تعجب باز ماند. بعد خونسردی خود را بدست آورد و شروع به فحاشی و داد و ببنداد کرد. مایلز هندن اندکی صبر کرد تا طوفان خشم او فرو نشست، بعد با همان نرمی و سادگی گفت:

« رفیق، من دلم به‌حال شما می‌سوزد و نمی‌خواهم خدای ناکرده حادثه ناگواری برای شما پیش بیاید. اما ضمناً دانسته‌باشید که من تمام مذاکرات شمارا با زن شاکیه در راهرو دادگاه شنیدم و دیدم که هشت پنس به او دادید و خوک را به‌زور از او خریدید. آیا راست می‌گویم یا خیر؟ »

« من با آن زن شوخی کردم. »

« پس شما آن خوک شیرین را به‌شوخی پیش خود نگاه داشته‌اید؟ »

« البته. »

« بسیار خوب، حالا که این‌طور است من می‌روم و قاضی دادگاه را در جریان شوخی می‌گذارم. قاضی مرد مجرب و پخته‌ایست و مسلماً نباید این‌گونه شوخیهای خوشمزه از او پنهان بماند. شما همین‌جا صبر کنید، من الان بر می‌گردم. »

مایلز هندن با قنمهای سریمی به طرف محکمه می رفت ولی گزمه پس از اندکی تردید و دو دلی او را صدا کرد و گفت،

« آقا، قدری صبر کنید. قاضی آدم خشک و بیروحنی است و از این شوخیها سرش نمی شود. برگرد قدری بیشتر صحبت کنیم. من بدبخت عیالوار تازه دارم می فهمم که وضع بدی برای خود پیش آورده ام. خوب، درست بفرمایید ببینم، اصلاً شما از جان من چه می خواهید؟ »

« من فقط می خواهم که شما روی خود را برگردانید و چشمتان را ببندید و آهسته آهسته از يك تا هزار بشمارید. »

« ای بابا، مگر شما دیوانه اید؟ برای يك شوخی ساده ای که با آن زن کرده ام می خواهید مرا بیچاره کنید؟ »

مایلز هندن با لحنی سرد و خشن گفت:

« بلی، شوخی کوچکی که ممکن است برای شما بسیار گران تمام شود. »

« مثلاً چطور؟ »

« مثلاً منجر به مرگ شما شود. »

« وای، خدایا! »

« بلی، پس چه؟ شما شخصی را که در اضطرار و ناچاری بود به زور وادار کرده اید که مالش را به ثمن بخش به شما بفروشد و بدینوسیله درحین انجام وظیفه به قانون و به مقام خود خیانت کرده اید. »

« آقا، استدعا می نمایم به من رحم کنید. به خدا پاهایم می لرزد. چکنم مثل اینکه ناچارم تسلیم شما بشوم! »

« بسیار خوب، مثل اینکه می بینم دارید عاقل می شوید. ضمناً من خواهش دیگری از شما دارم و آن این است که فوراً خوک شیری را به صاحبش برگردانید و پولتان را پس بگیرید. »

« چشم، چشم. من قول می دهم که این کار را بکنم. قول می دهم که اگر فرشته ای هم از آسمان يك خوک شیری برای من بفرستد نپذیرم و به آن دست نزنم. من خواهم گفت که شما در زندان را شکسته و زندانی را به زور فرار داده اید. در زندان هم کهنه و پوشیده است، و خودم تافردا

صبح می‌توانم آنرا بشکنم.»
 هندن گفت:

«بنابراین آسوده باشید که هیچ صدمه‌ای به‌شما نخواهد رسید. قاضی خودش هم‌دلش به‌حال این‌بچه سوخته و رفتارش با او کاملاً پدرا نه بود. من یقین دارم که او وقتی از جریان مستحضر شود نه‌تنها چیزی به‌شما نخواهد گفت، بلکه قلباً نیز خوشحال خواهد شد و شما را دعا خواهد کرد که اجازه داده‌اید به‌راه خود برود.»

هندن‌ها

همینکه دو رفیق شفیق مقداری ازگزمه فاصله‌گرفتند مایلز هندن رو به‌شاهزاده کرد وگفت:

«شما بروید در بیرون‌ده و برسرجاده منتظر من باشید، من باید بروم و حساب خودرا بامهمانخانه تصفیه‌کنم.»

نیم‌ساعت بعد، ادوارد تودور و نجات‌دهنده او، درحالی‌که هر یک سوار مرکبی شده بودند، شاد و خندان به‌سمت مشرق‌می‌رفتند مایلز-هندن سوار قاطر و شاهزاده سوار خری بود که رفیقش برایش پیدا کرده بود. شاهزاده گرمش بود و دیگر لباسهای مندرس و زنده خود را دربر نداشت، زیرا آنها را به‌دور انداخته بود و جامه‌های نیمداری را که رفیقش ازلندن برایش خریده بود به‌تن‌داشت.

مایلز‌هندن در راه به‌فکر فرورفته بود و باخود می‌گفت:

«نباید این بیجه معصوم را خسته کرد. بیچاره در روز سه‌بارنیاز به‌استراحت دارد و به‌علاوه خوابش باید مرتب باشد. مسلماً یک زندگی عادی و آرام و بی‌درد سر ممکن است او را از این‌کسالت روحی نجات

بخشد و در شفای او تسریع کند. ما باید منزل به منزل، آن‌هم به فواصل کم جلو برویم و استراحت بیش از حرکت داشته باشیم. گرچه ممکن است باین وضع، من دیر به‌موطن عزیز خود برسم، ولی چاره نیست!»

پس از طی يك منزل که ده میل‌راه بود به‌قصبه‌ای رسیدند و در مهمانخانه‌ای فرود آمدند. آنجا هر يك از دو رفیق نقش اصلی خود را باز گرفت، یعنی پسرک شاه شد و باتفرعن پشت میز غذا نشست و مایلز هندن نیز دست به‌سینه پشت سرش ایستاد و به‌خدمتگزاری مشغول شد. پس از صرف شام مایلز هندن شاه کوچک‌ترا به‌اتاق خوابش هدایت کرد و لباس از تنش بدر آورد، بعد او را خواباند و خود نیز لحافی برداشت و در جلو در ورودی اتاق دراز کشید.

فردای آن روز ویس فردا همچنان طی طریق کردند. در راه هر دو می‌گفتند و می‌خندیدند و ماجرای ایامی را که ازهم جدا مانده بودند برای یکدیگر تعریف می‌کردند.

در روز آخر مسافرت که مایلز هندن خود را به‌موطن عزیزش نزدیک می‌دید بسیار خوشحال بود و مرتباً حرف می‌زد. جوان در وصف پدر پیر و برادر بزرگش آرتور داد سخن داد و مثالها از جوانمردی و کرم و علو طبع و نجابت ایشان بیان کرد. در ضمن صحبت چنان شاد و مسرور بود که چندین بار اشاره به‌عشق خود نسبت به‌لیدی ادیت کرد و حتی نسبت به‌برادر کوچکش هیو نیز از حد ادب و نزاکت خارج نشد. این بازگشت به‌زادگاه اصلی برای مایلز هندن پس از آن غیبت طولانی بسیار جالب و شیرین بود و او در این باره می‌گفت:

«اگر بدانید از دیدن من چقدر خوشحال خواهند شد! من اکنون درجه شادی و نشاط ایشان را حدس می‌زنم و می‌بینم که خدا را سپاس می‌کنارند!»

منطقه‌ای که دورفیک در آن طی طریق می‌کردند بسیار زیبا و باصفا بود. از هر طرف خانه‌های ییلاقی دلگشا و باغچه‌های مرتب سبز و خرم و چمنهای وسیع و خوشمنظره که موج آنها در برابر اهتزاز نسیم انسان را به‌یاد موج دریا می‌انداخت به‌چشم می‌خورد. هنگام بعد از ظهر

مایلز هندن چندین بار از جاده منحرف شد و از تپه‌های سبز و خرم اطراف جاده بالا رفت تا شاید از دور زادگاه خود را ببیند و چشمش روشن شود. بالاخره یک بار به این آرزو رسید و رفیقش را صدا کرد و گفت:

«اعلیحضرتا، بفرمایید نگاه کنید! اینک ده ما از نزدیک پیدا است. این همان هندن‌ها است که عرض کردم. آنجا برجهای قلعه است و در پای آنها باغ پدرم واقع شده. در داخل آن باغ خانه پدرم دیده می‌شود که هفتاد اتاق دارد و بیست و هفت نوکر در آن خدمت می‌کنند. الحق که این خانه و این باغ شایسته خانواده‌ما هست. آیا صحیح عرض نمی‌کنم؟ حالا تند برانید که برسیم. باید شتاب کرد. به خدا من دیگر حتی یک روز هم نمی‌توانم صبر کنم!»

هر دو باز به راه خود ادامه دادند و تا مرگیشان یارای رفتن داشت بر سرعت افزودند.

بالاخره پس از سه ساعت طی طریق وارد آبادی شدند. وقتی در گوجه می‌رفتند. مایلز هندن همه جا را به شاهزاده نشان می‌داد و می‌گفت:

«اینجا کلیسا است. ببینید! هنوز در و دیوارش از گل پیچ پوشیده است. آنجا مهمانخانه شیر احمر است. آنجا میدان بازار است... آنجا درخت ماهه است... آنجا چشمه است... واقعاً عجیب است! از ده سال پیش تا به حال هیچ چیز تغییر نکرده، فقط مردم عوض شده‌اند. البته من بعضی از اشخاص را می‌شناسم، ولی ایشان اصلاً نمی‌دانند من که هستم!»

مسافری پس از عبور از میان آبادی در راه باریک و پریچ و خمی که اطراف آن از پرچین احاطه شده بود پیش رفتند. نیمه‌میل دیگر طی کردند و به دروازه بزرگی رسیدند که برستونهای سنگی آن علایم و مشخصات خانوادگی نقش کرده بودند. هر دو از آن دروازه وارد باغ بزرگ و باصفایی شدند و قصر باشکوهی در جلو خود دیدند. مایلز هندن رو به ادوارد کرد و گفت:

«اعلیحضرتا، خوش آمدید! مقدم شما در هندن‌ها مبارک باد!»

آه... راستی چه روز خوش و بزرگی است. البته در لحظات نخستین دیدار، پدرم و برادرم ولیدی‌ادیت فقط نگاهشان متوجه من خواهد بود، اما شما اهمیت ندهید. ایشان وقتی بفهمند که شما درکنف حمایت من هستید و من علاقه و ارادت بسیار صمیمانه‌ای به شما دارم شما را در آغوش خواهند کشید و برسینه خود خواهند فشرد و خواهند گفت که شما به منزل خود وارد شده‌اید. خواهند گفت که این‌خانه امروز تاهر وقت که میل داشته باشید در اختیار شما خواهد بود و در قبال شما کسی صاحب خانه نیست!»

يك لحظه بعد مایلز هندن از روی قاطر به زمین جست و شاهزاده را نیز در پیاده شدن کمک کرد. بعد دستش را گرفت و با شتاب تمام او را با خود به داخل قصر کشید. در درون قصر. مایلز هندن دریکی از اتاقها را چهارطاق باز کرد و بی تعارف و ملاحظه شاهزاده را روی صندلی دسته‌دار بزرگی نشانده، بعد به سوی جوانی که در برابر آتش بخاری هیز می‌نشسته و به نوشتن مشغول بود برگرفت و فریاد زد:

«هیو، برخیز و مراد را آغوش بگیر و بگو که از بازگشتت خوشحالم. بعد برو به پدرم خبر بده و او را به اینجا بیاور و الا بی او شادی و نشاط من به حدکمال نخواهد رسید. من می‌خواهم دست پدرم را بگیرم و به چهره‌اش نگاه کنم و صدایش را بشنوم!»

لیکن هیو نه تنها تازه وارد را در آغوش نکشید، بلکه ابتدا با قیافه سرد و عبوسی خود را کنار کشید و سپس با کنجکاوئی آمیخته به ترجم خیره خیره به سر تا پای مخاطب خود نگریست و بعد بالحنی نرم و ملایم گفت:

«فکر نمی‌کنم شما هوش و حواس حسابی داشته باشید. و به طوری که از وضع لیبستان نیز درک می‌کنم باید سختی و نامرادی و محرومیت بسیار کشیده باشید. ببخشید، شما مرا به جای که گرفته‌اید؟»

«تورا به جای که گرفته‌ام؟ عجب! این چه سؤالی است؟ معلوم است که تورا به جای خودت گرفته‌ام. مگر تو هیو هندن نیستی؟»
«خوب شما که هستید؟»

«یعنی می‌خواهی بگویی برادرت مایلز هندن را بجا نمی‌آوری؟»

لبخند تلخی خطوط چهره هیوهندنرا ازهم بازکرد. جوان فریادی زد و گفت:

«راستی؛ شوخی نمی‌کنید؛ آیا ممکن است در میان اموات کسانی باشند که بتوانند زنده بشوند؛ اگر چنین است من باید از صمیم قلب به درگاه خدا سپاسگزاری کنم آیا راست است که خدا برادر بیچاره ما مایلز را پس از سالهای سال به ما باز گردانده باشد؛ خیر، خیر، این کم مطلبی نیست. این امر حقیقت ندارد. شما را به خدا به من رحم کنید و دست از مسخرگی بردارید! قدری به روشنایی بیایید تا من خوب شما را ببینم!»

هیو آستین مایلز را گرفت، او را به جلو پنجره کشید و در سراپای او خیره شد. مایلز می‌خندید و می‌گفت:

«بسیار خوب، برادر، کارت را بکن و هر چه می‌خواهی در من دقیق شو. خوب، آیا من همان مایلز برادر دیرین تو نیستم؟ آه... آه.. چه روز خوشی است. هیو، برادر عزیزم، دستت را بده. صورتت را جلو بیساور ببوسم. به خدا دارم از ذوق و خوشی دیدار شما می‌میرم!»
و چون بار دیگر برای بغل گرفتن برادرش بازوگشاد، هیو با حرکتی خشک و زنده او را به عقب راند، بعد سر به زیر انداخت و با صدای مضطرب و هرتعشی گفت:

«برو، برو، خدا مرا از این مکر و فریب بدور بدارد!»
مایلز که از این حرکت برادرش متعجب و ناراحت شده بود ابتدا سکوت اختیار کرد ولی بعد با همان خونسردی پیشین ادامه داد و گفت:

«چه مگری؟ چه فریبی؟ مگر من برادر تو نیستم؟»
«افسوس که نیستید. من کوچکترین شباهتی بین شما و مایلز نمی‌بینم. حالا می‌فهمم که آن نامه مرا فریب نداده بود.»
«کدام نامه؟»

«نامه‌ای که شش هفت سال پیش به ما رسید و خبر داد که برادرمان در یکی از جنگها کشته شده است.»
«به خدا این حرف دروغ محض است! برو پدرم را خبر کن، او

فوراً مرا خواهد شناخت!»

«متأسفانه اموات قادر به ادای گواهی نیستند.»

«چه؟ پدرم مرده است؟ آه... حیف! من می‌بایستی خودم حدس زده باشم. راستی چه خللی به ارگان خوشبختی من وارد آمد! حالا که پدرم مرده برو برادرم آرتر را خبر کن. او نه تنها مرا خواهد شناخت بلکه مرا دلداری نیز خواهد داد.»

«اونیز مرده است.»

«اونیز مرده است؟ ایوای! عجب مرد بدبخت و فلک‌زده‌ای هستم. خدایا، این چه وضعی است؟ چرا همیشه نیکنان از میان می‌روند؟ خوب، هیو استدعا می‌کنم از لیدی ادیت برایم حرف بزن. مبادا بگویی اونیز مرده است؟»

«نه، او زنده است.»

«خدا را شکر. بالاخره معلوم شد که چیزی برای من مانده و سعادت و خوشبختی من کاملاً از بین نرفته است. برو برادر، برو و او را خبر کن. اگر او گفت من مایل‌زهندن نیستم قبول دارم. - ولی یقیناً او مرا خواهد شناخت. زود برو او را خبر کن. بعلاوه برو و نوکرهای پیر ما را هم خبر کن. ایشان قطعاً مرا فراموش نکرده‌اند.»

«از نوکران ما پنج نفر بیشتر باقی نیستند.»

هیو پس از این سخن از اتاق بیرون رفت. مایلز تا چند لحظه در افکار تلخ خود غوطه‌ور شد، سپس در عرض و طول اتاق شروع به قدم‌زدن کرد و زمزمه‌کنان گفت:

«عجیب است! راستی عجیب است! ما بیست و هفت لوکر داشتیم و اکنون بیش از پنج تن باقی نمانده‌اند. لابد آنان نیز از بدترین و بیش‌فترین آن‌عه هستند.»

شاهزاده که از بدو شروع این صحنه دیده بود کسی اعتنایی به او ندارد ناگهان به سخن درآمد و گفت:

«رفیق، این سوء تصادف را ببدل مگیرید. در دنیا تنها شما نیستید که حقون حقه‌تان را به‌مسخره گرفته و در هویتان تردید کرده‌اند!»

مایلز هندن فریاد زد و گفت:

«وای اعلیحضرتا! شما هم مرا متهم می‌کنید؟ بخدا من شیاد و دروغگو نیستم. یقین بدانید که اکنون در حضور شما راستگوترین فرد انگلستان سخن می‌گویم. من اگر شیاد و دروغگو بودم از کجا می‌توانستم این خانه و این باغ و این دیوارها و این تصاویر و این همه اشیاء را بشناسم. من در همین جا متولد شده و جوانیم را در همین خانه گذرانده‌ام. خیر، اعلیحضرتا، من شما را گول نمی‌زنم و اگر کسی هم حرف مرا باور نکرد از شما استعفا می‌کنم که لااقل شما قبول بفرمایید! لااقل شما یکتن به من اعتماد داشته باشید!»

ادوارد تودور با همان صفا و سادگی بچکانه خود گفت:

«من در حرف شما تردیدی ندارم و کاملاً آنرا باور می‌کنم.»

مایلز با شادی و شغف فوق‌العاده‌ای گفت:

«آه... اعلیحضرتا، راستی چقدر متشکرم.»

ادوارد باز گفت:

«شما چگونه؟ آیا شما هم حرف مرا باور می‌کنید؟»

رنگ مایلز هندن از شنیدن این سؤال کاملاً سرخ شد و می-

خواست بهر راهی شده جوابی به رفیقش بدهد که ناگاه باز شدن در اتاق او را از آن وضع دشوار نجات بخشید.

زنی بسیار زیبا که لباسی بسیار مجلل پوشیده بود وارد اتاق

شد. پشت سرش هیو و چند تن نوکر که همه لباس متحدالشکل در بر

داشتند از در درآمدند. خانم می‌خرامید و چشمش را به کف اتاق دوخته

بوده آثار حزن و اندوهی نهانی در چهره‌اش خوانده می‌شد. مایلز -

هندن به محض دیدن او از جا جست و به استقبالش شتافت و فریاد زد و

گفت:

«آه .. ادیت عزیزم، محبوب مهربانم!»

اما هیو دستش را بلند کرد و جلو او را گرفت، بعد رو به خانم

کرد و گفت:

«خوب این مرد را نگاه کنید! آیا او را می‌شناسید؟»

خانم زیبا ابتدا از شنیدن صدای مایلز یکه خورده، قلبش

به پیش افتاده و چهره اش همچون ارغوان سرخ شده بود لیکن اکنون می لرزید .

بیچاره مدت مدیدی بی حرکت ماند، بعد سر برداشت و نگاه خشک و بیحالی به چهره تازه وارد کرد. بالاخره در حالی که رنگش مانند مرده سفید شده بود زیر لب زمزمه ای کرد و گفت:

« خیر، من او را نمی شناسم. »

بعد صدای گریه اش بلند شد و با قنجهای لرزانی به سمت در اتاق رفت. مایلر هندن از فرط تأثر و اندوه در صندلی دسته داری افتاد و تا مدتی چهره اش را در میان هر دو دست مخفی کرد. پس از سکوتی ممتد، هیو خطاب به نوکران خود گفت:

« شما هم که به قدر کافی او را نگاه کردید. بگویید ببینم آیا او را می شناسید؟ »

همه به علامت نفی سر تکان دادند. هیو سر به سوی مایلر برگرداند و گفت:

« نوکران من شما را نمی شناسند. بنابراین فکر می کنم سوء تفاهمی برای شما ایجاد شده باشد. از این گذشته .. بطوری که ملاحظه کردید، زن من نیز شمارا نشناخت. »

مایلر غرشی کرد و گفت: « زن تو؟ »

لحظه ای بعد، مایلر هیورا به دیوار فشرده و گلودش را سخت گرفته بود و می گفت:

« آه.. بدبخت! حالا دارم پی به حقه بازیها و دسیسه های تو می برم. آن نامه که گفתי خودت نوشته بودی و به اتکاء آن نامزد عزیز و ثروت و مکنتم مرا دزدیدی. برو گمشو، برو و پیش از اینکه خفیات کنم و شرافت سربازی خود را با چنین حرکتی لکه دار سازم از نظرم دور شو! »

هیو که نزدیک بود خفه شود خود را روی صندلی انداخت و به نوکرانش دستور داد فوراً متجاوز را بگیرند و طناب پیچش کنند. نوکران در اطاعت امر او تردید کردند و یکی از ایشان گفت:

« آخر، سر هیو. او شمشیر دارد و ما بی سلاحیم. »

هیو گفت:

« البته، ولی شما پنج نفرید و او تنهاست. می‌گویم او را

بگیرید. »

مایلز به‌سوی نوکرها پیش رفت و گفت:

« شما باید مرا از خیلی پیش شناخته باشید، این‌طور نیست؟

من که عوض نشده‌ام حالا اگر جرئت دارید بمن حمله کنید! »

نوکرها نه تنها به او حمله نکردند، بلکه يك قدم نیز عقب

نشستند.

هیو برس ایشان بانگ زد و گفت:

« ای بدبخت‌های ترسو! خاک بر سرتان، حال که چنین است

بروید اسلحه بردارید و درهای خروج را مواظبت کنید. در این ضمن

من به دنبال دوسه نفر گزمه می‌فرستم. »

عیو پس از این تهدید به‌طرف در رفت. در آستانه در رو بر-

گرداند و به‌مایلز گفت:

« البته من توصیه نمی‌کنم که فرار کنید، خود دانید؟ »

مایلز گفت:

« من فرار کنم؟ خاطرت جمع باشد که فرار نمی‌کنم. من

صاحب و آقای اینجا هستم و خواهم ماند. تو هم در این مطلب شکی

نداشته باش! »

مطرود

در خلال این دقایق شاهزاده فکرمی کرد. بالاخره سر برداشت و گفت:
 « واقعاً بسیار عجیب است! منکه چیزی نمی فهمم. »
 مایلز گفت:

« خیر، اعلیحضرتا، چندان هم عجیب نیست. من از مدت هایش
 هیو را می شناختم. او همیشه آدم پست و بیشرقی بود و رفتار امروز او
 کلاً عادی و طبیعی است. »

« سر مایلز، تعجب من از شما و برادران نبود، مقصود دیگری
 داشتم. »

« مقصود شما ما نبودیم؟ پس چه چیز به نظر اعلیحضرت عجیب
 آمد؟ »

« تعجب من از این است که ناپدید شدن پادشاه تاکنون هیچگونه
 انعکاسی نداشته. »

« قربان، مقصود شما را نمی فهمم. »
 « راستی؟ آیا بنظر شما عجیب نیست که چرا تاکنون قاصدان

درباری و مأمورین دولتی، سراسر کشور را به دنبال پادشاه گم شده خود
زیر و رو نکرده‌اند؟ آیا گم شدن پادشاه يك مملکت به نظر شما مهم
جلوه نمی‌کند؟»

«قربان، خیلی ببخشید، من هیچ به یاد این موضوع نبودم.
حق باشماست.»

و بعد در دل گفت:

«طفلك بينوا! هنوز گاهی خیال برش می‌دارد!»

شاهزاده باز به سخن درآمد و گفت:

«من نقشه‌ای کشیده‌ام که تصور می‌کنم بحال هر دومان بسیار
مفید واقع شود. خوب است یادداشتی به زبان لاتین و یونانی و انگلیسی
بنویسم و شما فردا صبح آنرا به لندن برده به دست دایم لرد هر تفورد
بدهید. البته بجز او به کس دیگری نباید بدهید. فوراً او خط مرا
خواهد شناخت و به دنبال من خواهد فرستاد.»

«اعلیحضرتا، آیا منطقیتر از آن این نیست که صبر کنیم تا
من تکلیف حقوق حقه خود را در اینجا روشن کنم؟ مسلماً در آن صورت
برای انجام مأموریت محوله از طرف اعلیحضرت لیاقت و شایستگی
بیشتری خواهم داشت و...»

اما شاهزاده سخن او را قطع کرد و با لحنی آمرانه بروی نهیب
زد و گفت:

«ساکت! حقوق حقه و املاک و منافع و مطالبات شما در برابر
منافع و حقوق مسلم يك مملکت و در قبال تأمین تاج و تخت پادشاه چه
ارزشی دارد!»

و سپس مانند اینکه از لحن خشن و زنده خود قدری پشیمان
شده باشد نرمتر شد و گفت:

«امر مرا اطاعت کنید و نترسید. راجع به اموال و املاکتان
من نیز ترتیبی خواهم داد که تا دینار آخر به شما برگردد و خدمات
شمارا نیز پاداش خواهم داد.»

سپس پر غازی را در جوهر فرو برد و بنوشتن پرداخت. هندن
در حالی که به او می‌نگریست لبخندی حاکی از مهر و ترحم بر لب داشت

و دردل می‌گفت:

« خدایا، چه قدرتی و چه ابهتی! به خدا اگر اتاق تاریک بود خیال می‌کردم صدای قلم پادشاهی واقعی را بر صفحه کاغذ می‌شنوم. این پسر چه قدرت تخیل عجیبی دارد! طفلك اکنون خیال می‌کند که در واقع یونانی یا لاتین می‌نویسد. من اگر وسیله‌ای پیدا نکردم که این خیال را از سرش بدرکنم، ناچارم فردا وانمود کنم که می‌خواهم برای انجام اوامر او به‌لندن بروم. »

مایلز هندن پس از این فکر به یاد صحنه‌ای افتاد که چند دقیقه قبل در اتاق روی داده بود. در این اثنا همینکه شاهزاده نوشته را به سوی او دراز کرد چنان درافکار خود غوطه‌ور بود که بی‌آنکه توجهی به‌نامه بکند آنرا تا کرد و باکمال بی‌اعتنایی در جیب گذاشت.

مایلز به فکر کار خود بود و در دل می‌گفت:

« واقعاً عجیب است امن یقین داشتم که ادیت مرا خواهد شناخت. ولی او وقتی صدای مرا شنید یکه خورد. چطور ممکن است او مرا فراموش کرده باشد؟ چطور ممکن است هم صدای مرا از یاد برده باشد و هم قیافه مرا؟ اگر از صدای من یکه‌خورد پس چطور مدعی شده که اصلاً مرا نمی‌شناسد؛ او که دروغگو نبود. خدایا، حالا دارم می‌فهمم. هیو در این کار اعمال نفوذ کرده و او را به دروغ‌گویی وا داشته‌است. به‌علاوه این نکته کاملاً معلوم بود که لیدی ادیت از ترس نمی‌توانست سر یا بند شود. اکنون که هیو بیرون رفته، خوب است بروم و او را پیدا کنم و به حرفش وادارم. من اگر او را ببینم می‌توانم کاری کنم که حقیقت را بگویم. قطعاً او ایام کودکی ما را به یاد خواهد آورد و به یاد آن زمانی که باهم در باغ قصر بازی می‌کردیم خواهد افتاد. حتماً دلش به حال من خواهد سوخت و دیگر به‌من خیانت نخواهد کرد. قطعاً عقده دلش را برای من خواهد گشود و اسرار مگو را به‌من خواهد گفت. پیش از این در ایام سابق من و او صمیمانه یکدیگر را دوست داشتیم. چطور ممکن است او آن ایام را فراموش کرده باشد؟ »

مایلز هندن پس از این تفکرات امیدبخش با قدمهای سریمی به طرف در رفت ولی هنوز پا به آستانه آن نگذاشته بود که در باز شد و

لیدی ادیت به درون آمد. رنگ از چهره آن خانم زیبا پریده و معلوم بود که مانند چند لحظه قبل کاملاً مغموم و افسرده است، با این وصف در قیافه مطبوع و نجیب او اثری از عزم و اراده خواننده می‌شد.

مایلز که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید به استقبالش شتافت. ادیت با یک حرکت آمرانه او را بر سر جای خود می‌خکوب کرد. بعد، خود نشست و او را نیز واداشت که در کنارش بنشیند. بیچاره مایلز هندن حس می‌کرد که در آنجا مهمانی بیش نیست و حتی برای ادیت نیز بیگانه است و بهمین جهت دردل از خود می‌پرسید: «آیا واقعاً از همه چیز گذشته من آن کسی که ادعا می‌کنم هستم؟»

لیدی ادیت به سخن درآمد و گفت:

«من آمده‌ام شما را از خطر عظیمی که با آن مواجه هستید آگاه کنم. البته ادعای جنون آمیز شما را راست می‌پندارم ولی توصیه می‌کنم که بیش از این در اینجا نمانید. بخصوص شباهت عجیبی بین شما و آن موجود عزیز که سالهاست از دست داده‌ام می‌بینم و اگر او تاکنون زنده بود عزیزتر از آن می‌شد که بود.»

مایلز فریادی کشید و گفت:

«به خدا من همان شخصی هستم که شما از دست داده‌اید. من

پسر خاله شما هستم!»

«گفتم ادعای شما را باور می‌کنم و به نظر من شرافت و نجابت شما جای شك و تردیدی برای من باقی نمی‌گذارد با این وصف بر چند باشید! شوهر من در این ناحیه فرمانروای مطلق است و نفوذ و قدرتش حد و حصری ندارد. مردم این نواحی همه جیره‌خوار او هستند و همه به میل او زنده‌اند یا می‌میرند. اگر اصلاح‌شاهتی به مایلز هندن نداشتید ادعای شما در نظر هیو شوخی خوشمزه‌ای جلوه می‌کرد و خود به خود قضیه منتفی بود، اما من او را می‌شناسم و می‌دانم اکنون چه خواهد کرد. خواهد گفت که شما شاید پیشرم و مفتتری دروغ‌گویی هستید و همه نیز با او هم‌صدا خواهند شد. از طرفی مطمئن باشید که اگر واقعاً خود مایلز هندن نیز بودید رفتار او باشما غیر از این نمی‌شد و هیچ‌کس هم جرئت مخالفت نداشت.»

مایلز هندن زمزمه‌های به‌تلخی کرد و گفت:
 «بلی، می‌فهمم... مردی که تورا از چنگ من ربوده و ثروت
 مرا غارت کرده چنان پیشرفاست که برای ارتکاب جنایاتی بدتر از این
 نیز شایستگی دارد.»

زن جوان سر به زیر انداخت و چهره‌اش از حین ورود نیز
 سرختر شد، سپس باردیگر با صدای آرام و مطبوعی گفت:
 «به‌مرحال من شمارا از مضطراتی که با آن مواجهید آگاه‌کردم،
 شمارا به‌خدا بروید و فوراً بروید، والا هیو با بیرحمی تمام باشما رفتار
 خواهد کرد. هیو آدم مستبد و ظالمی است و مرا در این قصر به‌صورت
 کنیزی درآورده است. پدرش سرریچارد و دوبرادرش آرتر و مایلز
 مردند و از دست او راحت شدند و برای شما هم مرگ گوارتر از این
 است که به‌چنگ این ظالم شقی بیفتید. ادعای شما تهدیدی به‌عنوان و
 به‌ثروت و تمول او است. شما کسی هستید که جرئت کرده‌اید از در خانه
 او بزور وارد شوید، بنابراین مسلم است که اگر بمانید نابود خواهید
 شد. بروید و تردید نکنید، و اگر هم پول ندارید این کیسه زر را بگیرید
 و چیزی به‌نوکران او بدهید تا راه بدهند و شمارا نادیده بگیرند، اما
 شمارا به‌خدا بیش از این درنگ نکنید که وقت می‌گذرد!»

مایلز با دست کیسه زر را رد کرد و سپس برخاست و گفت:
 «من از شما استدعایی دارم و آن این است که به‌دقت در چشم‌من
 نگاه کنید ببینید آیا من مایلز هندن هستم یا نه!»
 «خیر، من شمارا نمی‌شناسم.»

«قسم بخورید.»

زن با صدای آهسته و گرفته‌ای که اضطراب و تشویش از آن هویدا
 بود گفت:

«قسم می‌خورم.»

«واقعاً عجیب است! من چنین انتظاری نداشتم.»
 «فرار کنید! چرا وقت‌گرا نبهارا از دست می‌دهید؟ گفتم شمارا
 به‌خدا فرار کنید.»

لیکن درهمین اوان چندتن گزمه وارد اتاق شدند مایلز هندن

چنان غافلگیر شد که حتی مجال آنکه شمشیر از غلاف بکشد نیافت
نبرد کوتاهی درگرفت و پس از دودقیقه مایلز هندن و شاهزاده کوچک را
درحالی که طناب پیچ کرده بودند به سوی زندان می بردند.

در زندان

چون سلولهای زندان همه پراز زندانی بود، ناچار دوتن رفیق مارا به اتاق بزرگی بردند که عموماً زندانیان متهم به ارتکاب جنحه‌های کوچک را در آنجا نگهداری می‌کردند. بنا بر این تنها نماندند و تادلشان می‌خواست هم‌صحبت و همدم داشتند. در اطراف ایشان عده‌ای حدود بیست نفر از زن و مرد می‌لولیدند که عده‌ای دستبند به دست و برخی نیز پابند به پا داشتند. صدای این جمع به شوخی و مسخرگی بلند بود و از داد و بیداد ایشان آشوبی چون آشوب قیامت برخاسته بود. شاهزاده کوچک این قیل و قال را «توهین غیر قابل تصویری به مقام و شخصیت ممتاز» خود می‌دانست و به همین جهت شدیداً به ایشان اعتراض می‌کرد ولی مایلز هندن عبوس و اخمو نشسته بود و دم نمی‌زد. بیچاره از ماجرای که به سرش آمده بود حیران و مبهوت مانده و در دل می‌گفت:

«چطور؟ من به‌خانه خود برگردم و اطمینان داشته باشم که کسان و خویشانم مرا به آغوش باز خواهند پذیرفت ولی ایشان به پاداش این حسن نیت نه تنها مرا شاید و دروغگو بخوانند بلکه به زندانم نیز

بیاندازند؟ یعنی چه واقعا باید بخندم یا گریه کنم؟ من درست حال کسی را دارم که به تماشای قوس و قزح سرازیر نمی‌شناسد و از خانه بیرون می‌دود، ولی هنوز سر بر نداشته گرفتار رعد و برق می‌گردد و برجا خشک می‌شود!»

با این وصف کم‌کم تعادلی در قوای فکری مایلز پدید آمد و افکار پریشان او زایل شد و بجز تصویر لیدی ادیت چیزی بر لوح ضمیرش نماند. مرد جوان بفکر آن‌ذن طنز افتاد و با خود گفت:

«راستی رفتار او با من عجیب بود و من به هیچ وجه علت آن را نفهمیدم، آیا حقیقتاً مرا شناخت یا نه؟»

مایلز پس از آنکه مدت‌ها درباره این مشکل فکر کرد و چندین بار صغری و کبری آن‌را در مغز خود زیر و رو کرد به این نتیجه رسید که لیدی ادیت محققاً او را شناخته ولی به‌عللی بسیار جالب و مهم اظهار عدم آشنایی کرده است. مایلز می‌خواست هر چه فحش و دشنام در خاطر دارد نثار آن زن کند و برایش لعن و نفرین فرستد ولی چگونه می‌توانست نام عزیزی را که سالها برای او مقدس و محبوب بود به دشنام و ناسزا یاد کند؟

شاهزاده و مایلز در حالی که در میان لحاف پاره‌های کثیف می‌لولیدند شب بسیار بدی را گذراندند. زندانیان دیگر با هم در جنگ و جدال بودند و گاهی چنان برس و روی هم می‌پریدند که برای جدا کردن ایشان دخالت زندانبان و چماق اولزوم پیدا می‌کرد. عاقبت ادوارد تودور و رفیقش به خواب رفتند ولی هر بار از نفیر خواب واز ناله و فریاد هم زنجیران خود از خواب می‌پریدند.

یک هفته تمام شب و روز بر آن دو رفیق عزیز یکنواخت و طاقت‌فرسا گذشت. گاه‌گاهی چندتن از دهاتیان را که قیافه ایشان برای مایلز نا آشنا نبود به اتاق زندان می‌آوردند و آنان پس از آنکه نگاهی حاکی از فقر و کنج‌کامی به «شیاد» می‌انداختند فحش و دشنام نثارش می‌کردند و می‌رفتند. یک روز صبح، زندانبان پیرمردی را به درون آورد و به او گفت:

«آن جوانی که صحبتش بود در این اتاق محبوس است، بیاجتجو

كن واورا بهمعن نشان بندها»

هندن سربرداشت و برای اولین بار از روزی که در این زندان افتاده بود احساس خوشی کرد. جوان پس از دیدن پیرمرد با خود گفت: «این مرد بلیک اندریوز است که سالها به خانواده ما خدمت کرده. مرد بسیار شریف و محترم و خوش قلبی است، یا لا اقل زمانی چنین بوده، در صورتی که سایر نوکران پدرم همه دروغگو و بیسرف شده اند. حتماً بلیک نیز مرا خواهد شناخت اما اگر مثل سایرین اظهار عدم آشنایی نکنند خوب است.»

پیرمرد به قیافه تمام زندانیان یکی پس از دیگری نگریست و عاقبت گفت:

«من اینجا بجز دزد و راهزن کسی را نمی بینم، پس آن مردی که می خواهد خود را به جای مایلز هندن قالب کند کجاست؟
زندانیان از خنده روده بر شد و گفت:

«آن مرد در آن گوشه نشسته است نگاهش کن و ببین چه می فهمی.»

پیرمرد به مایلز نزدیک شد و به دقت به قیافه او نگریست سپس سرش را تکان داد و گفت:

«این آدم از خانواده هندن باشد؟ هرگز، هرگز!»
زندانیان گفت:

«پدر جان، حق باشما است این هرگز از خانواده هندن نیست و اگر من به جای سرهيو بودم می دانستم با این دروغگو چکنم.»

مردك دست به گلولی خود برد و بدینوسیله خواست نشان بدهد که اگر به جای سرهيو بود، شیاد را به دار می زد، لیکن پیرمرد گفت:

«ولی من اگر به جای سرهيو بودم اورا به دار نمی زدم بلکه زنده در آتش می انداختم.»

زندانیان بار دیگر از خنده روده بر شد و گفت:

«پدرجان، توهم مانند سایر دهاتیان با او رفتار کن و هر چه می-

توانی فحش و دشنامی بده! خواهی دید چقدر تفریح دازد!»
 زندانبان این‌بگفت و به طرف راهرو زندان رفت. پیرمرد همین‌که
 مطمئن شد زندانبان از آن‌حدود رفته است در برابر مایلز بزانو درآمد
 و زمزمه کنان گفت :

«آه، ارباب عزیزم، خدا را سپاس می‌گذارم که بالاخره شما
 بازگشتید و چشم من که تصور می‌کردم هفت سال است از جهان رفته‌اید،
 بجمال شما روشن شد. خدا را شکر که نمرده‌اید و اینک زنده و سالم در
 برابر من نشسته‌اید. من شما را در همان نگاه اول شناختم و اگر بدانید برای
 پنهان کردن احساسات شادی و شغف خود چه رنجی بردم! خدای داندا!
 سرمایه‌ی عزیزم، من مردی پیر و بیچاره‌ام و تأمین جانی ندارم ولی اگر
 شما اجازه بفرمایید گرچه به قیمت جانم تمام‌شود فریاد می‌زنم و حقیقت
 را آشکارا اعلام می‌کنم.»
 مایلز گفت:

«نه، پدر، برعکس، من می‌خواهم که سکوت اختیار کنید،
 زیرا مرگ شما فایده‌ای بحال من نخواهد داشت. من از شما متشکرم
 به‌خاطر اینکه از برکت وجود شما قدری تسکین یافته و در خود احساس
 اعتماد کردم.»

از آن روز به‌بعد پیرمرد برای مایلز هندن و شاهزاده‌ی کوچک
 وجودی بسیار مفید و گران‌بها شد، زیرا در دو روز چندین بار به‌بهانه‌ی اینکه
 به «شیاد دروغگو» دشنام بدهد و «دق دلش» را بر سر او خالی کند به
 زندان می‌آمد و آهسته خوراکی و شیرینی به او می‌رساند. ضمناً او را از
 اخبار خارج نیز مطلع می‌کرد و آنچه لازم بود با وی در میان می‌گذاشت.
 مایلز شیرینیها و خوراکیها را به شاهزاده‌ی کوچک می‌داد، زیرا آن طفل
 بدبخت از خوردن غذایی که زندانبان می‌آورد استنکاف می‌کرد.
 آندریوز از ترس اینکه مبادا حس بد گمانی و سوء ظن زندانبان را
 برانگیزد، چندان در نزد مایلز درنگ نمی‌کرد، ولی آنرا اخبار ذی‌قیمتی
 می‌داشت، فرصت می‌یافت که هر بار در فاصله‌ی فحشها و دشنامهای ظاهری
 به او برساند

مایلز هندن کم‌کم ماجرای خان‌واده‌ی خود را در ظرف هفت سالی

که جلای وطن کرده بود از زبان پیرمرد شنید و فهمید که آرتر، برادر بزرگش درشش سال قبل فوت کرده است. سرریچارد پدر پیرش پس از مرگ آرتر و غیبت مایلز از زندگی قطع امید کرده و چون مرگ خود را نزدیک می‌دیده است به هیو پسرک کوچک و به لیدی ادیت دستور می‌دهد هرچه زودتر ازدواج کنند. لیدی ادیت به امید آنکه بالاخره مایلز باز خواهدگشت از پیرمرد درخواست مهلت می‌کند. در این اثنا کاغذی می‌رسد که از مرگ مایلز خبر می‌دهد. این ضربه سهمگین کارسرریچارد را می‌سازد و او را سخت ناراحت می‌کند، لذا به کمک هیو، به دخترش بدبخت فشار می‌آورد که هرچه زودتر یعنی پیش از مرگ وی باپسرش عروسی کند. لیدی ادیت بار دیگر یک‌ماه مهلت می‌خواهد و این مدت را سه‌بار دیگر تمدید می‌کند. بالاخره ازدواج آن دو در جوار اتفاقی که پیرمرد محتضر جان می‌کنده است صورت می‌گیرد ولی باسعادت و خوشی توأم نمی‌گردد، زیرا در همان اثنا پیرمرد چشم از جهان فرو می‌بندد. یک هفته پس از عروسی دربین مردم شایع می‌شود که لیدی ادیت در میان کاغذهای شوهرش، مسوده کاغذی را که از مرگ مایلز خبر داده بود پیدا می‌کند و بدینجهت شوهرش را متهم می‌کند که باحتمال یک سند دروغین نه تنها در امر ازدواج شتاب کرده بلکه مرگ پدرش را نیز تسهیل نموده است. همچنین حکایت می‌کنند که ارباب جدید هندن حال بازنش بنای بدرفتاری را می‌گذارد و بابینچارگانی نیز که در ملک او از کار و زحمت خود امرار معاش می‌کردند به قساوت و بیرحمی رفتار می‌کند و به اذیت و آزارشان می‌پردازد.

ادوارد تودور گرچه نفعی در شنیدن این اخبار برای خود تصور نمی‌کرد ولی باکمال دقت به جزئیات آن گوش فرا می‌داد. یک شب پیر مرد ضمن صحبت به مایلز گفت:

«همه جا شایع است که پادشاه دیوانه شده ولی برای خاطر خدا شما این راز را در سینه نگاهدارد زیرا هر کس بی احتیاطی کند و مختصر اشاره‌ای به این موضوع نماید، بیدرتنگ محکوم به اعدام خواهد شد.»

شاهزاده کوچک نگاه شررباری به پیرمرد کرد و گفت:

«خیر مرد عزیز، پادشاه دیوانه نشده و این خبر دروغ محض است اما ضمناً به شما هم نصیحت می‌کنم که این‌راز را برای آرامش خاطر و اطمینان قلبی خود در سینه نگاهدارید و به کسی نگوئید!»
آندریوزمات و مبهوت شد و از کودک پرسید:

«پسرۀ و لگردد، تو را چه به این حرفها؟»

ولی بلافاصله بر اثر اشاره مایلز هندن از پسرک عطف توجه کرد و به سخن خود ادامه داد و گفت:

«جنازه پادشاه فقید قاعده بایستی در شانزدهم ماه جاری در ویندزور به خاک سپرده شود. اگر اشتباه نکرده باشم این تشریفات فردا یا پس فردا انجام خواهد گرفت و در روز بیستم، پادشاه جدید در کاخ وست‌مینستر تاجگذاری خواهد کرد.»

شاهزاده غرید و گفت:

«تاجگذاری در صورتی خواهد شد که پادشاه جدید را پیدا کرده باشند و من اطمینان دارم که هنوز به دنبالش می‌گردند.»

پیرمرد باز به شاهزاده عتاب کرد و گفت:

«بچه، خفه.»

ولی مایلز اشاره دیگری به او کرد و او ناچار حرفش را برید و به دنباله مطلب خود پرداخت و باز گفت:

«سرهیو در جشن تاجگذاری شرکت خواهد کرد و امیدوار است که در این فرصت به منصب اشرافی «پیر» مفتخر شود؛ بخصوص که می‌داند در نزد «لرد حامی» قرب و منزلتی هم دارد و آن عالیجناب به او به نظر لطف می‌نگرد.»

ادوارد پرسید:

«لرد حامی کدام است؟»

«عجب! مقصود دوک دو سامرست است.»

«کدام دوک دو سامرست؟»

«ای بابا، ما که بیش از یک دوک دو سامرست نداریم و آن نیز زکنت.»

هر تفورد است.»

«او از چه تاریخی به مقام دوکی و لرد حامی رسیده است؟»

«از روز آخر ماه ژانویه امسال.»
 «که او را لردحامی کرده است؟»
 «خودش و شورای عالی. البته بكمك پادشاه.»
 ادوارد جستنی کرد و گفت،
 «بهكمك پادشاه؛ کدام پادشاه؛ بفرمایید ببینم!»
 آندریوز فریاد زد و گفت:

«عجب سؤالی می‌کنی؟ ما بیش از يك پادشاه نداریم و آن نیز اعلیحضرت ادوارد ششم است. پادشاه ما کودکی است پس و سال توبچه و لگردد. حال این پادشاه دیوانه باشد یا نباشد باید دعا کرد که سالهای سال برانگلستان سلطنت کند زیرا اولین کارش این بوده که دوک دونورفولک بیچاره را از چنگال مرگ نجات بخشیده و باکمال جوانمردی او را مورد عفو و مرحمت قرار داده است. بعلاوه بهروایت صحیح می‌گویند که او اکنون مشغول تغییر و اصلاح قوانین ظالمانه گذشته است.»

این اخبار، ادوارد تودور را درگردابی از افکار متشتت فرو برد. طفلك اندوهگین بود و در دل می‌گفت:

«آیا این کودکی که پیرمرد وصفش را می‌کند همان بچه‌گدایی نیست که من او را به قصر خود راه دادم و لباسهایم را به او عاریت دادم؟ خیر، خیر، غیر ممکن است که او باشد زیرا طرز صحبت و نقص تربیت او به حدی بود که قطعاً بایستی پس از اندک مدتی به هویتش پی برده و او را از قصر بیرون رانده باشند، مگر آنکه بگویم دربار به انتظار بازگشت من کودکی از نجبارا که به سن و سال من بوده و شباهت بسیار به من داشته است پیدا کرده و موقتاً به جای من گذاشته است. اما این فکر نیز باطل است زیرا دایی من لرد هرتفورد هرگز به چنین امری رضا نداده است.»

در واقع مسئله چنان بفرنج بود که شاهزاده قادر به حل آن نمی‌شد. طفلك هرچه در این باره بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر خود را بامعمایی پیچیده و اسرارآمیز مواجه می‌دید. بیچاره از فکر زیاد سرش درد گرفته بود و خوابش نمی‌برد. شتاب و اضطراب او برآید رسیدن

به‌لندن لحظه به لحظه افزون می‌شد و اسارت برایش غیر قابل تحمل می‌نمود.

مایلز هندن بسیار کوشید که او را تسلی و دلداری دهد لیکن سعیش به‌جایی نرسید. اندک آرامشی که درخاطر شاهزاده کوچک پیدا شد بیشتر به‌خاطر مهربانی و مهارت دوزن زندانی بود که درکنار او به زنجیری بسته بودند. زنان محبوس به شاهزاده کمک کردند تا صفا و آرامش عادی خود را باز یابد و به‌سلاح صبر و شکیبایی مجهز شود. حتی در دل شاهزاده مهر و علاقه واقعی نسبت به آن دو پیدا شد به طوری که طرف محبت و التفات او قرار گرفتند. شاهزاده از ایشان پرسید:

«شما چرا به‌زندان افتاده‌اید؟»

آن‌دو زن گفتند:

«برای اینکه ما از پیروان طریقه آنا‌بابتیست هستیم.»

شاهزاده قاه قاه خندید و گفت:

«آنا‌بابتیست؟ این که گناه بزرگی نیست و من بسیار متأسفم، زیرا گمان می‌کنم که به زودی از شما جدا خواهم شد. اما اصولاً چرا بایستی مردمی مانند شما بی‌آزار و سلیم‌النفس را به‌زندان بیندازند؟»
و چون آن دوزن سر به‌زیر انداخته بودند و حرف نمی‌زدند شاهزاده بازگفت:

«آیا شما راست می‌گویید؟»

لیکن گویی آن دوزن تصمیم گرفته بودند جواب ندهند زیرا همچنان ساکت بودند. شاهزاده بار دیگر گفت:

«باز خدا کند که شما را شلاق نزنند! انشاءالله که این وحشیان تا به این درجه سنگدل و قسی‌القلب نخواهند بود، این طور نیست؟»

یکی از زنان با صدایی که از تشویش و اضطراب گرفته بود گفت:

«طفل عزیز، صحبت شلاق‌مکن! خدا ما را کمک‌کند که بتوانیم چنین زجری را تحمل‌کنیم!»

لیکن شاهزاده سخن او را برید و فریاد زد و گفت:
 «عجب! پس من اشتباه نکرده بودم. این وحشیان خیال دارند
 شما را شلاق بزنند! ولی گریه نکنید و شجاعت و قوت قلب خود را از
 دست مدهید! من قسم می‌خورم که در موقع خود شما را از این زجر و
 شکنجه نجات دهم!»

شاهزاده وقتی فردا صبح از خواب برخاست از آن دوزن اثری
 نیافت لذا شاد شد و گفت:

«حتماً ایشان گریخته‌اند!»

اما بلافاصله غمگین شد و گفت:

«حیف که من درستان غمخوار و تسلی‌بخش خود را از دست

دارم!»

زنان فراری هرکدام به رسم یادگار نواری به جامه شاهزاده
 سنجاق زده بودند. طفلک از این محبت ایشان به اندیشه فرو رفت و با
 خود گفت:

«من تا عمر دارم این نواریها را نگاه خواهم داشت و همینکه
 از این زندان نجات یافتم ایشان را پیدا خواهم کرد زیرا این زنان
 مهربان دوستان واقعی من بودند و حق این است که همیشه در حمایت من
 باشند.»

در این اثنا زندانبان به اتفاق دستیاران خود وارد اتاق زندان شد
 و با صدای بلند اعلام کرد:

«یاالله، همه بروید به حیاط زندان!»

شاهزاده خوشحال شد و در دل گفت:

«خدارا شکر که بار دیگر آسمان آبی رنگ را می‌بینم و از هوای

آزاد استنشاق می‌کنم.»

طفلک وقتی می‌دید که زندانبانان در برداشتن زنجیر از دست و
 پای زندانیان با صبر و تأنی پیش می‌روند خشمگین می‌شد. بالاخره نوبه
 او و مایلز هندن نیز رسید و هر دو به حیاط رفتند.

حیاط زندان محوطه سنگفرشی بود به شکل مربع مستطیل.
 زندانیان را پشت به دیوار در يك صف نگاه داشتند و طنابی

جلو ایشان کشیدند. هوا سرد و آسمان خاکستری بود. از شب قبل قدری برف باریده و به صورت گرد برسنگفرش حیاط باقی مانده بود به طوری که هر وقت سوز تندی می آمد برفها را لوله می کرد و به اطراف می پراکند. در وسط حیاط دو زن به تیری چوبی بسته شده بودند. شاهزاده همینکه دوستان عزیز خود را شناخت سراپا به لرزه در آمد و در دل گفت:

«مرا ببین که خیال می کردم ایشان گریخته اند! مثل اینکه بیچاره ها را می خواهند شلاق بزنند، آن هم در جلو چشم من که پادشاه هستم. حال اگر من وضع دیگری می داشتم فقط کافی بود که... ولی باید صبر کرد، باید حوصله داشت آن روزی که جلادان باید جوابگوی جنایات خود باشند نزدیک است!»

در این اثنا دری باز شد و عده زیادی از دهاتیان که در میان ایشان چوپانی نیز دیده می شد، وارد حیاط گسردیدند. آن عده مدت مدیدی به دور آن دو زن گشتند و کارهایی انجام دادند. سپس کنار رفتند و ادوارد تودور چشمش به منظره ای افتاد که سر تا پای بدنش از وحشت یخ کرد. به دور آن دو زن محکوم مقدار زیادی هیزم به روی هم انباشته بودند. مردی زانو بر زمین زده و در کار این بود که هیزمها را آتش بزند.

دو زن بدبخت چهره خود را در میان دو دست مخفی کرده بودند. آتش روشن شد و کم کم شعله سرخ و دود آبی رنگ به طرف ایشان صعود می کرد.

ناگهان دو دختر جوان از آستانه در حیاط گذر کردند و با فریادها و ناله های دلخراشی خود را به پای محکومین انداختند. فوراً عده زیادی از نگهبانان زندان بر سر ایشان ریختند و بازویشان را گرفتند تا کشان کشان به طرف در ببرند لیکن یکی از دختران که موفق شده بود بازوی خود را از دست نگهبان بیرون بکشد دوباره به طرف شعله های آتش دوید و ناله کمان گفت:

«بگذارید من نیز با مادرم بمیرم. من نمی خواهم تنها در دنیا

بمانم!»

شاهزاده که تاب تماشای این صحنه دلخراش را نداشت، سر برگرداند و رو به دیوار کرد و گفت:

«من اگر صد سال هم عمر کنم هرگز این جنایات را فراموش نخواهم کرد. خدایا! چرا مرا نابینا نیافریدی تا چشم چنین منظره فجیعی را نبینم؟»

مایلز هندن وقتی شاهزاده را در آن حال می‌نگریست در دل می‌گفت:

«راستی این پسر، چه تغییر کرده و چقدر اخلاقی ملایم شده است! اگر چنین اتفاقی در چند روز قبل می‌افتاد مسلماً به تمام این اشخاص می‌پرید و قیامتی برپا می‌کرد و فوراً فرمان آزادی این دو بدبخت را صادر می‌کرد. من فکر می‌کنم که در آتیۀ نزدیکی کاملاً از جنونی که دارد شفا خواهد یافت!»

همان شب باز عدۀ زیادی زندانی از زن و مرد را که از نقاط مختلفۀ کشور گرفته بودند به اتاق شاهزاده و مایلز هندن آوردند و محبوس ساختند. ادوارد تودور با استفاده از این فرصت با همه آن زندانیان صحبت کرد و از اتهام ایشان و از مجازاتی که برای ایشان معین شده بود پرسید. یکی از زنان زندانی که زنی بدبخت و نیمه مجنون بود به گناه اینکه تکه پارچه‌ای دزدیده است محکوم شده بود که به دار آویخته شود. مردی داستان اتهام خود را حکایت کرد و گفت:

«من متهم بودم به اینکه اسبی دزدیده‌ام اما تقصیر من ثابت نشد و آزادم کردند. بدبختانه هنوز از آزادی بهره‌مند نشده بودم که یار دیگر به جرم اینکه یکی از آهوهای پارك سلطنتی را کشته‌ام مرا گرفتند. اینک من نیز محکومم که به دار آویخته شوم.»

جوان دیگری که چندان از سنش نمی‌گذشت گفت:

«شبی من در باغ خود بازی یافتم و تصور کردم می‌توانم آنرا برای خویش نگاه دارم، لکن بهمن گفتند عمل تو دزدی است و بی‌آنکه گوش به توضیحات و مدافعات من بدهند، مرا محکوم به اعدام کردند.»

شاهزاده که از ماجرای این رفتارهای غیر انسانی خشمگین شده

بود از مایلز هندن در خواست کرد که هر چه زودتر با هم بگریزند، و در این باره گفت:

«سرمایلز، شما بامن به‌وست مینیستر خواهید آمد و همینکه من بر تخت سلطنت نشستم کاری خواهم کرد که تمام این بیچارگان از این مجازات‌های غیر انسانی معاف شوند.»

مایلز هندن از این سخن به‌فکر فرورفت و در دل گفت: «طفلك باز جنونش از این داستانهای رقت‌انگیز عود کرده. مرا ببین که خیال می‌کردم تقریباً معالجه شده است!»

در میان زندانیان مردی بود که سابقاً به‌حرفه وکالت اشتغال داشت. سه سال قبل رساله‌ای در هجو لرد صدراعظم نوشته و به‌او نسبت ظلم و ستم‌گری داده بود. او را محاکمه و محکوم کردند به‌اینکه جریمه‌ای به‌مبلغ سه هزار لیره استرلینگ بپردازد و هر دو گوشش نیز بریده‌شود. اخیراً نیز رساله دیگری در هجو لرد صدراعظم نوشته و مجدداً محکوم به‌پرداخت پنج هزار لیره استرلینگ و حبس‌راند شده بود. ضمناً در حکم او قید کرده بودند که هر دو گونه‌اش را با آهن گداخته داغ کنند و هر چه از گوشش مانده ببرند.

مرد صورت خود را نشان داد و گفت:

«ببینید، این همان نشان داغهای افتخار آمیزی است که من دارم!»
بعد هوی انبوه خود را از دو سو به‌کنار زد و به‌جای گوش دو سوراخ فراخ و تاریک چون دهانه غار نشان داد.

شاهزاده که سخت منقلب و مشوش شده بود بالحنی پر خشم و عتاب گفت:

«می‌دانم کسی حرفم را باور نمی‌کند ولی همه شما بدانید که تا یک ماه دیگر آزاد خواهید شد، به‌علاوه قوانینی که شما امروز بر طبق آن محکوم شده‌اید و در واقع باعث ننگ و رسوائی انگلستان است، از صفحات دوره تقنینیه این کشور حذف خواهد شد. نظام اجتماعی بسیار بد است و سلاطین بایستی گاهگاهی در برابر قوانینی که بر آن تکیه زده‌اند، انعطاف‌پذیر باشند تا بدینوسیله بی‌به‌معنای رحم و مروت ببرند و در دلشان عاطفه به‌وجود آید.»

فداکاری

مایلز هندن کم کم حس کرد که زندان برای او مکانی ملال انگیز و تن بقضا سپردن امری سنگین و طاقت فرسا است، لذا وقتی به او خبر دادند که عنقریب به پای میز دادگاهی خواهند برد، بسیار خوشحال شد. جوان در دل می گفت:

«محمتم است که از من به جرمه ای دست بردارند. در این صورت من راضیم، زیرا اصل این است که آزادی خود را بازیابم.»
 اما چقدر متعجب شد وقتی فهمید که به جرم تجاوز به اقامتگاه موروثی «سرهیو هندن» محکوم به دو ساعت ضرب و شکنجه شده است. در حکم صادره از طرف قاضی دادگاه به هیچ وجه اشاره ای به قرابت و بستگی دور یا نزدیک او بشاکی نشده و به حقوق قانونی او نیز از جمله به سهم الارثش از ماترك خانواده هندن و به القاب و عناوین خانوادگی او اشاره ای نرفته بود.

وقتی او را به قصاصگاه می بردند، شدیداً اعتراض کرد ولی عده کثیری از مأمورین عذاب بر سرش ریختند و او را بی پروا و ملاحظه به

جلو رانندند. انبوه مردم پیشاپیش ایشان به حرکت در آمدند. تنها شاهزاده کوچک بود که پشت سر همه راه می‌رفت. طفلک نزدیک بود خود نیز مانند دوستش به ضرب و شکنجه محکوم شود ولی صرفاً به خاطر اینکه کودکی بیش نبود از مجازاتش صرفنظر کردند. وقتی به مقصد رسیدند و مردم توقف کردند، شاهزاده از میان سیل بیکاران راهی برای خود باز کرد و خود را به صف جلو رسانید. «مهتر» بیچاره اودر حینی که از هر طرف مورد طعن و لعن و ریشخند و تمسخر دهاتیان قرار گرفته بود به تیرمیدان قصاصگاه بسته شد.

راستی چقدر شرم آور بود که بامحرم راز و ندیم پادشاه انگلستان چنین رفتاری می‌کردند! شاهزاده کوچک که دستخوش تهور و شجاعت ذاتی خود شده بود به رئیس قراولان حمله برد و باتمیر و تشدد گفت: «این مرد مهتر من است. او را آزاد کنید! من...»
هندن فریاد زد و گفت:

«ساکت باش بچه! مگر می‌خواهی کل دست خودت بدهی!»
سپس رو به رئیس نگهبانان کرد و گفت:
«آقا، توجه نکنید، این بچه دیوانه است.»
داروغه گفت:

«دیوانه یا عاقل فرق نمی‌کند، به نظرم این بچه احتیاج به یک تنبیه کوچک دارد. تنبیه برای مزاجش بد نیست.»
بعد رو به یکی از زیردستان خود کرد و گفت:
«چند ضربه شلاق به این بچه بزن تا از این به بعد تکلیف خود را خوب بداند!»

سرهیو که برای نظارت در اجرای حکم مجازات مایلز هندن سواره به قصاصگاه آمده بود گفت:

«بلی، شش ضربه شلاق برای این بچه فضول لازم است!»
شاهزاده از تصور چنین جسارت شرم‌آوری که می‌خواستند به روی وجود مقدس او دست بلند کنند چنان وحشتزده شد که اصلاً به فکر دفاع نیفتاد، به علاوه حمیت و شخصیت و کبر و وقار ذاتی اونه بدان پایه بود که راضی شود در برابر نگهبانان زبان به تضرع و زاری گشاید و یا

استرحام و استغاثه کند .

دراین اوان مایلز هندن، خود مشکل شاهزاده را حل کرد و خطاب به نگهبانان گفت:

«اورا راحت بگذارید! مگر نمی بینید که طفلک نمی تواند سر یا بند شود؛ اگر مقصودتان این است که از شلاق زدن لفت ببرید به جای او به من بزنید.»

سرهیو لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و گفت:

«به به! آقا چه سخاو کرمی دارند! بسیار خوب، آقایان، این گدارا آزاد کنید و به جای او دوازده ضربه بیشتر شلاق به این بزرگوار بزنید.»

شاهزاده دهان به اعتراض گشود، ولی سرهیو با مهارت خاصی او را به سکوت مجبور کرد و گفت:

«بسیار خوب، حرف بزن، ولی بدان که برای هر کلمه که از دهانت بیرون بیاید می گویم به رفیقت شش ضربه بیشتر شلاق بزنند. حالا هر چه دلت می خواهد بگو!»

مایلز هندن را از تیسر قصاصگاه باز کردند و پیراهنش را از تن بند آوردند. در آن حین که ضربات تازیانه مانند باران بر تن برهنه او باریدن گرفته بود کودک بینوا تاب دیدار چنین منظره ای را نیاورد، لذا رو برگرداند و در حینی که بغض گلوش را گرفته بود در دل گفت:

«ای مرد غیرتمند، به خدا من هرگز فداکاری تو را فراموش نمی کنم. اما این بیغیرتان نیز باید بدانند که من هرگز رفتار غیر انسانی ایشان را از یاد نخواهم برد!»

مایلز باتهور و شجاعت و خویشتن داری یک سر باز واقعی ضربات تازیانه را خورد و دم نزد. جمع بیکاران که از بلند نظری و تهور و دلاوری او متأثر و منقلب شده بودند دست از لودگی و مسخرگی بر داشتند و مات و مبهوت با دهان باز، او را می نگر بستند و تحسینش می کردند. پس از اجرای حکم مجازات، مایلز را به جای اولش باز گرداندند. ادوارد تودور به او نزدیک شد و در گوشش گفت:

« خداوند به تو علوطبع و نجابت فطری عطا فرموده، اما من می‌خواهم بزرگواری تو را به رخ مردم بکشم. »
 شاهزاده پس از ادای این جمله خم شد و شلاقی را که با آن بدن رفیقش را مجروح کرده بودند از زمین برداشت و به نوازش شانه‌های خونالود او پرداخت و باز آهسته درگوشش گفت :
 « من که ادوارد تودور پادشاه انگلستان هستم تو را به منصب کنتی مفتخر کردم. »

هندن که از این سخن متأثر شده بود نتوانست از گریه خودداری کند، لیکن چندی نگذشت که باز متوجه جنبه مضحك لطف و عنایت رفیقش شد و دردل گفت:

« بدنیت، با هر زجر و شکنجه‌ای که متحمل می‌شوم یک‌درجه ارتقاء مقام پیدا می‌کنم. با این حساب طولی نخواهد کشید که به مقام دوکی می‌رسم. مع هذا این القاب و عناوین خیالی و تشریفاتی برای من خالی از لطف نیست و برای شخص من ارزش فوق‌العاده‌ای دارد، زیرا از طرف کسی به من اعطا می‌شود که کمال مهر و محبت را به من دارد. درحقیقت ارزش این القاب رؤیایی برای من به مراتب بیش از عناوین واقعی است که به وسیله تعظیم و کرنش و انقیاد و بندگی از سلطانی حقیقی دریافت کنم! »

هنگامی که سر هبو هندن خونخوار عنان اسبش را به سوی خانه گرداند، جمعیت در مسیرش کوجه داد و او را که خون سرد و بی‌اعتنا بر اسب نشسته بود نگریست. پس از رفتن او حلقهٔ بیکاران باردیگر بدور محکوم و رفیق او تشکیل شد ولی سکوت محض همچنان بر میدان حکمفرما بود. لحظه‌ای نگذشت که یک نفر دهاتی از راه رسید و چون از جریان اجرای حکم مجازات و روحیهٔ تماشاچیان بیخبر بود، بنای فحاشی و بیحرمتی را به مردی که به قول خود «شیاد و مفتری» می‌خواند گذاشت. حتی مرد دهاتی گریه مرده‌ای در دست داشت و می‌خواست آنرا بر سر مایلز بیندازد، لیکن هم‌قطاران او که نزدیک به او ایستاده بودند مچ دستش را گرفته و به باد کتکش گرفتند و او را با ضرب لگد و اردنگ از میدان بیرون کردند.

به سوی لندن

پس از آنکه دوساعت شکنجهٔ مورد حکم دادسان منقضی شد، به مایلز هندن فرمان دادند که فوراً از آن ولایت بیرون برود و دیگر پشت سرش را نگاه نکند. شمشیر و خر و قاطرش را به او پس دادند و او به اتفاق شاهزادهٔ مسکین پا در راه نهاد. دهاتیان با نگاهی حاکی از مهر و احترام مسیر او را دنبال کردند و تا او از نظر ناپدید نشد از میدان متفرق نشدند.

مایلز مدتی مدیدی در راه ساکت و خاموش بود، جوان در پندر همان گونه که پیش می رفت هزاران سؤال مهم و حیاتی از خود می کرد و می کوشید که جوابی برای آنها پیدا کند. مثلاً در دل از خود می پرسید: «چه باید بکنم و کجا باید بروم؟ محقق این است که من باید تکیه گاه نیرومندی برای خود پیدا کنم و الامجبورم از سهم الارث پدر و از عناوین و امتیازات خانوادگی برای همیشه چشم ببوشم و مردم مرا به چشم یک مرد شیاد و دروغگو بنگرند؛ اما اصل قضیه این است که من این تکیه گاههای نیرومند و این حامیان متنغد را از کجا پیدا کنم؟»

مایلز ناگهان به یاد سخنان پیرمرد دهاتی یعنی آندریوز که در زندان از مکارم اخلاقی واز نیکی و عدالت پادشاه جدید یاد کرده و گفته بود که این پادشاه همه جا حامی ضعفا و مظلومین است و همیشه حق بیچارگان را از اقاویا واز ستمگران می‌گیرد. مایلز در دل گفت:

« اگر من بروم و از او دادخواهی کنم آیا بیچاره بدبختی مثل مرا به حضور خواهد پذیرفت؟ آیا به‌دادم خواهد رسید؟ اما چه عیبی دارد؟ به‌هر صورت من باید بروم و عرضم را به‌گوش او برسانم. من سرباز با سابقه‌ای هستم و عادت کرده‌ام که در مشکلاتین وضع ممکن گلیم خویش را از آب بیرون بکشم، بنابراین بهتر این است که اول به‌لندن بروم، شاید در آنجا بتوانم مورد عنایت و حمایت عالیجناب سرهمفری مارلو دوست دیرین پدرم که اگر فراموش نکرده باشم، در نزد پادشاه فقید مقلمی خطیر و قرب و منزلتی به‌سزا داشت، قرار گیرم. »

باری مایلز هندن پس از آنکه هدف مشخصی در مسافرت خود پیدا کرد به‌خلق و خوی خوش دیرین بازگشت. مرد جوان کم‌کم زجر و شکنجه و تحقیر و تخفیف‌هایی را که از طرف برادر متحمل شده بود فراموش می‌کرد و به‌وضع عادی خود برمی‌گشت. مدتی که رفتند ناگهان مایلز به‌خود آمد و سر برداشت و متوجه شد که مسافت بعیدی طی شده است. شاهزاده نیز سوار بر خر خود به‌دنبال مایلز طی طریق می‌کرد. او هم در افکار دور و درازی فرورفته بود. مایلز هندن عنان قاطرش را کشید و از سرعت مرکبش کاست تا شانه به‌شانه شاهزاده قرار گرفت، بعد شروع به‌صحبت کرد و گفت:

« خوب، اعلیحضرتا، ما اکنون به‌کجا می‌رویم؟ من هیچ یادم نبود این سؤال را از شما بکنم. »

ادوارد تودور گفت:

« ما به‌لندن می‌رویم! »

سفر بی‌آنکه مواجه با حادثه قابل ذکری شود به‌پایان رسید، اما پایان یافتن آن به‌نحوی غیر منتظر بود. دو رفیق شفیق غروب روز نوزدهم فوریه‌وارد شهر شدند و ساعت ده شب به‌پل لندن رسیدند.

از دحام عجیب و پر جوش و خروشی بر سر پل دیده می‌شد. در گوشه و کنار، مشعلها بر افروخته بودند و ذریرتو آن چهره‌های خندان و بشاش مردم به چشم می‌خورد. ناگهان سر بریده‌ای که گفתי از آسمان افتاده است بر زمین آمد و درحینی که به آرنج مایلز هندن اصابت کرد به وسط پای آن دو مسافر غلتید. راستی کلرهای آدمی چه مضحك و ضدونقیض و ناپایدار است! سه هفته پیش هانری هشتم پادشاه انگلستان وفات یافته و سه روز قبل او را به خاک سپرده بودند و اینک ملت نجیبش با سر محکومینی که به جرم اهانت به مقام مقدس آن پادشاه محاکمه و محکوم به اعدام شده بودند بازی می‌کردند.

مردی درحین عبور همین‌که پایش به کله خورد، لغزید و به مرد دیگری که در کنارش ایستاده بود تنه زد. تنه خورده گمان بد به مرد دیگری برد و مشت محکمی بر سینۀ او کوبید. یکی از دوستان مضروب به هواداری رفیقش با ضارب گلاویز شد و معرکۀ غریبی برپا گردید. اتفاقاً موقع نیز برای جنگ و جدل مناسب بود، زیرا چون فردای آن روز مراسم جشن تاجگذاری سلطان جدید برگذار می‌شد سیل می و شراب از روز قبل در شهر جریان یافته و سرها همه از بادۀ ناب گرم بود. خلاصه پنج دقیقه نگذشت که نزاع و کشمکش شدید از یک سر پل به سر دیگر کشیده شد و مردم به جان هم ریختند. مایلز هندن و شاهزاده ناگهان حس کردند که در میان آن سیل خروشان از هم جدا مانده‌اند و هر یک با فشار جمعیت لجام‌گسیخته به سوی رانده می‌شوند. اکنون آن دورا در آستانۀ ماجرای جدیدی بجا گذاریم و به سراغ تووم کانتی بازگردیم.

پیشرفت‌های توم

درحینى که پادشاه واقعى، گرسنه و برهنه در نقاط مختلفه کشور گاهى با ولگردان مى‌گشت و زمانى با زندانیان معاشر و جلیس بود، توم کانتى یا سلطان دروغین روز به‌روز از اریکه قدرت و عظمت بالاتر مى‌رفت و در مقام خود بیشتر تثبیت مى‌شد.

ماهنگامى او را رها کردیم که به‌زندگى پر تجمل و پر جاه و جلال دربارى روز به‌روز بیشتر خو مى‌گرفت و هرچه در ابتدا به‌نظرش کسالتبار و غیر قابل تحمل جلوه کرده بود، کم‌کم مطبوع و دلپذیر مى‌نمود. توم اکنون در مقام سلطنت بجز موجبات شادى و خوشبختى چیزى نمى‌دید و دیگر از کسی نمى‌ترسید. ناراحتى خیال و افکار متشتت از ضمیر او رخت بر بسته و به‌جای آن اعتماد به‌نفس و نظم و آرامشى در افکار و اعمالش پدید آمده بود. توم همچنان از اخبار و اطلاعات مختلفی که از همفرى مارلو دریافت مى‌کرد کمال استفاده را مى‌برد.

هنگامى که مى‌خواست وقت خود را به‌شوخی و بازی و پر حرفى بگذراند، لیدی الیزابت و لیدی جین‌گری را احضار مى‌کرد و همین

که از مصاحبت ایشان سیر می‌شد، بی‌هیچ ملاحظه‌ای هر دو را با يك اشاره سر مرخص می‌کرد. آن شاهزاده خانمهای متشخص نیز دست توم را می‌بوسیدند و با کمال ادب از اتاق او بیرون می‌رفتند.

توم به‌قدری از ماجراهای پر زرق و برق و پر تشریفات زندگی خود راضی و خرسند شده بود که دستور داد تعداد نگهبانان و خدمتگزارانش را دو برابر کنند. شادی و نشاط او به‌هنگامی که صدای طبل و شیپور از راهروها برمی‌خاست و درباریان در فواصل معین به بانگ بلند مقدم مبارکش را خبر می‌دادند از اندازه بیرون بود.

توم به‌تندیج خو گرفت که شوراهاى دربارى را اداره کند و در حینى که بر تخت سلطنت تکیه می‌زد، سفرای خارجی را به حضور بپذیرد. فرستادگان مشهورترین و مقتدرترین فرمانروایان جهان در برابرش سر تعظیم خم می‌کردند و استوارنامه‌های خود را در حضورش می‌خواندند و پیام سلاطین متبوع خود را که او را به نام برادر خوانده بودند، به عرضش می‌رساندند. راستی توم کانتی چقد خوشبخت و کلمکار بود! چقد وضع فعلی او با زمانی که در خرابه‌های اوفال کورت بسر می‌برد فرق داشت!

توم هرگز از لباسهای مجلل و با شکوه سیر نمی‌شد و هر روز دستور می‌داد که جامه‌های فاخرتری برایش بدوزند. سخنان تملق‌آمیز درباریان به‌گوشش چون نغمه دلنواز موسیقی جلوه می‌کرد، لیکن این علاقه به تجمل و ناز و نعمت تغییری در رفتار و اخلاق او نداده بود، زیرا همچنان مهربان و محبوب و نیکوکار و عادل مانده و هم خود را صرف این می‌کرد که به حمایت از مظلومین برخیزد و ستمکاران را به جای خود بنشانند و با قوانین مظلوم کش و نارسای کشور خود مبارزه کند. وقتی یکی از کنتها یا دوکها یا ازگلیم خویش فراتر می‌نهاد و می‌خواست در برابر اراده و مشیت او عرض وجود کند، توم با نگاهی شریبار امر به سکوتش می‌داد و او را بر سر جای خود می‌نشانند. یک‌روز خواهر بزرگش لیدی مری یا مری خوناشام به او گفت:

« شما گناهان بسیاری از مردم را می‌بخشید، در صورتی که حقاً می‌بایستی به زندان بیفتند، یا به دار مجازات آویخته شوند و یا زنده زنده

در آتش بسوزند، من مجبورم به شما تذکر بدهم که پند بزرگوار ما اغلب شصت هزار زندانی داشت و در دوران سلطنت پرافتخارش هفتاد و دو هزار دزد را به زیر تیغ جلاد سپرد. «

توم که از این سخن برآشفته بود در جواب او گفت:

« برو در عبادتگاه خود به درگاه خدا دعا کن تا به جای سنگی که در سینه داری، دل زن به تو عطا فرماید! »

آیا توم هرگز به فکر شاهزاده واقعی و سلطان حقیقی مملکت که روزی او را با آن همه نجات و بزرگواری به حیاط قصر راه داده بود می افتاد؟ در روزها و شبهای اول اغلب اتفاق می افتاد که توم در این باره فکر می کرد و با خود می گفت:

« خدایا، شاهزاده چه شد؟ ایکاش هر چه زودتر بر می گشت و جای خود را تصاحب می کرد! » لیکن زمان به سرعت گذشته و از شاهزاده خبری به دست نیامده بود.

توم نیز روز به روز در شکوه و جلال زندگی نوین خود غرق شده و ولینعمت اصلی را فراموش کرده بود. اکنون کلاش به جایی رسیده بود که وقتی تصویر ادوارد تودور در نظرش مجسم می شد، می کوشید که خیال او را از سر بدر کند، زیرا یادآوری خاطره او در خاطرش احساسات شرم و گناه بر می انگیزت.

توم از یادآوری خاطره مادر و خواهرانش نیز خرسند نبود. روزهای اول سخت یاد ایشان می کرد و دلش برای افراد خانواده خود تنگ می شد، به طوری که از صمیم قلب آرزو می کرد ایشان را بار دیگر ببیند، لیکن بعدها هر وقت به مخیله اش خطور می کرد که مادر و خواهرانش ممکن است روزی یا لباسهای ژنده و پاره خود به حضورش بیایند و او را به آشیانه بدبختی و فقر و مسکنت دیرین باز گردانند از وحشت بر خود می لرزید. به همین جهت توم خاطره اقوام خود را بکلی از یاد برد و کم کم تصویر ایشان را از لوح ضمیر خود زدود. توم برای تکمیل خوشبختی و سعادت خود نیازمند به این فراموشی بود. چه، در غیر این صورت، هر وقت ایشان را به یاد می آورد حس می کرد که موجودی بدبخت و بیچاره است و با داشتن چنان خانواده ای حتی از

کرمهای خاکی نیز پستتر می‌باشد.

در نیمه شب نوزدهم فوریه، در حالی که نوکران صمیمی و وفادارش مراقب او بودند، نوم کانتی بایک دنیا شکوه و جلال به خواب خوشی فرو رفت و از این که فردای آن شب مراسم تاجگذاریش برگزار می‌شد از شادی در پوست نمی‌گنجید. در همان ساعت، ادوارد تودور پادشاه واقعی کشور بالباس پاره و شکم گرسنه، پس از ختم نزاعی که بر سر پل لندن بین مردم در گرفته بود، با سیل خروشان جمعیت به هرسو کشیده می‌شد تا عاقبت در مقابل صومعه «وست مینیستر» که عده زیادی کارگر برای تعمیر آن مشغول کار بودند توقف کرد.

زن، من تورا نمی‌شناسم!

فردای آن شب وقتی تو م کانتی صبح‌زود از خواب برخاست دید که از چهار گوشه شهر مهمه و فریاد عظیمی بلند است. تو م از شنیدن این سروصدا احساس لذت و غرور فوق‌العاده‌ای کردی، زیرا چنین فریاد و جنجالی گواه بر این بود که ملت انگلیس چنانکه شایسته است خود را برای شرکت در جشن تاجگذاری او آماده می‌کند.

یک ساعت بعد تو م کانتی در رأس عده کثیر و باشکوهی از ملتزمین رکاب که از راه شط تایمز حرکت می‌کردند قرار گرفت، زیرا بنا به سنت بسیار کهنی که در کشور انگلستان متداول است، پادشاه جدید همیشه باید از «برج لندن» حرکت کند و از راه رودخانه به پایتخت خود وارد شود.

هنگامی که جمعیت به برج لندن رسید، چنین به نظر آمد که آن باروی کهنسال در حال اشتعال و انفجار است. از تمام روزنه‌های در و دیوار قلعه زبانه‌های آتش بیرون می‌زد. دیری نگذشت که انفجاری عظیم روی داد و غرش آن، چنان مهیب و گوشخراش بود، که فریاد و مهمه

شادی مردم را محو کرد و زمین وزمان را به لرزه در آورد. دود سیاه و غلیظی برج لندن را احاطه کرد و از هیولای مهیب آن قلعه تاریخی بجز یرجمهای دولتی که بر بالای برج و با ورزش باد در اهتزاز بودند چیزی دیده نمی شد.

همین که توام از قایق سلطنتی پیاده شد، سوار اسب سرکش و زره پوشی گردید که زره جلوسینه آن به زمین کشیده می شد. دائیش لرد هرتفورد که به «دوک دو سامرست» و «لرد حامی» ملقب بود پشت سرش قرار گرفت.

در اطراف توام، نگهبانان «گارد شاهی» که سرا پا غرق در آهن و پولاد براق بودند، جا گرفتند. پشت سر «دایی» شاه، عده کشری از نجبای طراز اول بانوکران و سواران خود و همچنین لرد شهردار لندن و جمعی از صاحب منصبان عالی رتبه شهرداری و نمایندگان اتحادیه های مختلف اصناف و سران رشته های متعدد پایتخت از جمله رسته توپخانه که بنا به سنتی دیرین قریب سیصد سال بود از امتیازات مخصوصی بهره مند بودند و استقلال مطلق داشتند صفتستند.

راستی منظره ای جالب و فراموش نشدنی بود! ملتزمین رکاب شاه با این جلال و شکوه از میان دو صف فشرده که از مردم شهر تشکیل شده بود به جنبش و حرکت درآمدند. فریادهای شادی و شعارهای حاکی از خوشامد گویی و دعاهای مهر آمیز و نغمه های توأم با محبت و علاقه نسبت به شاه جوان از هر طرف به گوش می رسید.

توام گاهی در جواب مردم می گفت:

«خدا شمارا حفظ کند.» و پاسخ ابراز احساسات ایشان را با چنان مهر و لطفی می داد که همه بهرقت آمده بودند و اشک شوق در چشم بسیاری از نوکرانش حلقه زده بود.

توام مجبور شد در خیابان فنچرچ ستریت توقف کند. در گوشه ای از خیابان، کودکی موطلایی بر کرسی کوتاهی بالا رفته بود و خطابه ای به عنوان خیر مقدم برای شاه قرائت می کرد. توام به قیافه های بشاشی که با حسرت و اشتیاق به او می نگرستند، نگاه می کرد و دلش از ذوق و نشاط پر شد. طفلک در آن حال به فکر فرو رفت و در دل گفت:

«محققاً در عالم چیزی لذتبخشتر از این نیست که انسان معبود و محبوب ملتی باشد!»
 وقتی موکب سلطان بار دیگر به حرکت درآمد تو در صفا اول جمعیت چشمش بدو تن از رفقای دیرین خود افتاد که در محله اوفال کورت باوی همبازی بودند. این دو تن دو کودک و لگرد بودند که سابقاً در بازیهای کودکانه یکی نقش «دریادار» و دیگری نقش «لرد صدراعظم» را در دربار خیالی تو بازی می کردند.
 تو از دیدن ایشان بادی در گلو انداخت و فکری کرد و در دل گفت:

«حیف که ایشان مرا در این لباس نمی شناسند. بیچاره ها از کجا می توانند تصور کنند که من اکنون پادشاه واقعی شده ام و درباریان و شاهزادگانی واقعی در خدمت دارم و تمام ملت انگلیس را در زیر پای خود می بینم؟»

طفلك خیلی دلش می خواست که به دوستان دیرین اشاره ای بکند و ایشان را متوجه وضع خود سازد، ولی بر احساسات سرکش خویش چیره شد و با خود گفت: «خیر، خیر، این کار بسیار خطرناک است.»
 ناچار از ایشان رو برگرداند و چشمش را به جای دیگری دوخت.
 گاهی که جارچیان بر مسیر او فریاد می زدند و به مردم دستور می دادند کوجه بدهند، تو مشت سکه طلا از جیب بیرون می آورد و به چپوراست می پاشید. بیکاران یورش می آوردند و سکه هارا از دست هم می قاپیدند.

در انتهای خیابان گریس چرچ ستریت، تو از زیر طاق نصرت باشکوهی عبور کرد که عده کثیری از مقلدین شیرینکار از زن و مرد در آنجا جمع شده بودند و نمایش «اسلاف» او را می دادند. زنی خود را به صورت الیزابت دیورک ساخته، یکی هانری هفتم و یکی هانری هشتم شده و زنی نیز به صورت جین سیمور درآمده بود. سپس از زیر طاق نصرت های دیگری گذشت و کرسیهای دیگری دید که بر فراز آن همه جافریاد خیر مقدم و نطق و خطابه به افتخار او بلند بود. بعد، صحنه های دیگری به چشمش خورد که در آن نمایشهای ذوقی و تاریخی می دادند. تو کانتی که از دیدن

این همه مناظر عالی و باشکوه سرمست شده بود زیر لب زمزمه می کرد و باخود می گفت:

«وقتی فکر می کنم که همه این بساط به خاطر خوشی و نشاط من برپا شده ازغرور و افتخار سر ازپا نمی شناسم!»
 وبه راستی هم گونه های توم چنان گل انداخته بود و ازچشمانش چنان برق شادی ولنت می جهید که طفلك کم کم نزدیک بود دیوانه شود.

درحینى که توم بار دیگر می خواست مشتی طلا بر سر جمع فرو ریزد، ناگهان درمیان صف تماشاچیان چشمش بزنی لاغر و پیرینه رنگ افتاد، که با اشتیاق و علاقه تمام باقیایه ای مات و مبهوت به او نگاه می کرد. آن زن مادرش بود. توم با حرکت غریزی دست به جلو صورت خود برد تا شناخته نشود ولی مادام کانتی اطرافیان را عقب زد و فاصله مابین خود و شاه را سراسیمه طی کرد و پای راست سوار را گرفت و در حینى که آن را غرق بوسه می ساخت با صدای مرتعش و لرزانی که بغض درگلویش شکسته بود مرتباً فریاد می زد و می گفت:

«طفلم، طفل عزیزم؟»

توم گفت: «زن، تو که هستی؟ من تو را نمی شناسم!»

در همان لحظه یکی از افسران گارد شاهی بازوی زن بیچاره را گرفت و با قساوت و سنگدلی تمام او را به میان سیل جمعیت انداخت. چند دقیقه نگذشت که توم از سخن خود پشیمان شد و در آن لحظه که مادرش مانند جانور تیرخورده نگاه رقت انگیزی به وی افکنده بود او چنان از خود بیزار شد و در دل خجل و شرمنده گردید که جهان در نظرش تیره و تار نموده و حس کرد که هر چه در خود و در اطراف خود می بیند و به خرابی و پژمردگی و تباهی است.

موکب شاه در میان طوفانی از همه و خروش مداوم و نشاط - انگیز مردم، همچنان به پیشروی خود ادامه می داد اما توم، دیگر، چیزی نمی دید و چیزی نمی شنید. بدبخت از این همه شکوه و جلال وحشت داشت و خجلت و سرزنش وجدان درونش را می خورد. توم در آن انقلاب روحی در دل می گریست و می گفت:

«خدایا، آیا روزی آزادی مرا به من باز خواهی داد؟» طفلک
بینوا درحالی سر بزیر انداخته و نگاه ازسپیل خروشان مردم برگرفته
بود حس می کرد که مادر بدبختش همچنان در برابر نظرش ایستاده است
و بارخسار پریده رنگ و قیافه پررنج و الم به او نگاه می کند.

مردم مکرر می گفتند: «راه بدهید، راه بدهید... زنده باد
ادوارد پادشاه انگلستان!»

اما توم که چیزی از آن سخنان نمی فهمید و همه وسر و صدای
مردم درگوشش چون غرش دوردست آقیانوس متلاطم و کف آلودی طنین
می افکند، و جز این چیزی از آن همه خروش و هیجان درک نمی کرد.
سخنان شرم آوری که چند لحظه قبل به مادرش گفته بود، یعنی جمله
«زن، من تورا نمی شناسم، تورا نمی شناسم» لاینقطع درگوشش صدای
کرد و به رخسارش حالتی حزن انگیز و مغموم می بخشید.

کم کم از شوق و هیجان جمعیت کاسته می شد. جمع کثیری از
بیکاران باتشویش و اضطراب محسوسی ابرو در هم می کشیدند و از
خروش و هیجان دست برمی داشتند. فریادهای خیر مقدم و شعارهای
شادبخش به تدریج فرو می نشست. لردحامی که اول بار متوجه این
تغییر وضع مردم شده بود، هممیز به اسب زدوبه توم نزدیک شد و درحالی
که کلاه از سر برمی داشت بر پشت زین کرنشی کرد و آهسته در گوش
او گفت:

«اعلیحضرتا، اکنون به هیچ وجه هنگام فکرکردن و غم خوردن
نیست. ملت کلاماً متوجه قیافه حزین و مغموم پادشاه شده و آنرا به فال
بدگرفته است. لطفاً این جسارت را بر من ببخشید که به شما نصیحت می-
کنم. سعی بفرمایید این غم و اندوه بيموقع را اذدل خود برانید و به روی
رعایای مشتاق و امیدوار خود لبخند عنایت و مرحمت بزنید!»

لرد پس از ادای این کلمات مشتی سکه زرین به چپ و راست
خود پراکند و سپس به جای خویش بازگشت. توم نصیحت او را پذیرفت
و لبخند زد ولی لبخندش گرمی و صفا نداشت. طفلک بار دیگر بالطف
و مهربانی و با اشاره سر به مردم سلام داد و با سخا و گرمی واقعاً شاهانه
بر سرشان طلاریخت جمعیت تشویش و اضطراب خود را فراموش کرد و

فریاد و خروش شادی بار دیگر ازکوی و برزن برخاست.
 با این وصف، پس از چندی که گردش موکب شاهانه در شهر
 پایان می‌یافت، لردحامی بار دیگر مجبور شد خود را به‌شاه برساند و
 عرض کند:

«اعلیحضرتا، من استدعا می‌کنم این حال حزن و اندوه را
 ازخود دور کنید. و فراموش مفرمایید که رعایای شما همچنان نگران
 قیافه شما هستند. آه از دست این زن! حتماً او بود که باعث غم و غصه
 اعلیحضرت شد!»

تو من نگاه می‌کردی و بی‌روح به‌چهره مشاور خود کردی گفت:

«آن زن مادر من بود!»

لردحامی که بار دیگر به‌قصد مراجعت به‌سر جای خود مهمیز به
 اسب می‌زد زیر لب زمزمه‌ای کرد و گفت:

«وای خدایا! باز جنون این پسر عود کرده است!»

تاجگذاری

اکنون به عقب بازگردیم و در ساعت چهار صبح به صومعهٔ وست مینستر برویم. البته در آنجا تنها نخواهیم بود و یارانی خواهیم داشت. در واقع گرچه ساعت چهار صبح هنوز شب است و هواروشن نشده ولی شاه‌نشینها و راهروهای صومعه که بامشعلهای فروزان روشن است چنان از سیل جمعیت پر شده که سوزن به زمین نمی‌افتد. این جمع عظیم مصممند تا هر ساعتی که لازم باشد انتظار بکشند و به هوای دیدن صحنهٔ زیبا و باشکوهی که شاید در عمر خود هرگز توفیق باز دیدن آنرا پیدا نکنند بنشینند. این صحنهٔ جالب تاجگذاری پادشاه است.

سکوت سنگینی بر صومعه مستولی شده. مشعلها نور می‌پاشند و چشمک می‌زنند و عقربه‌های ساعت همچنان در حرکتند. بالاخره سپیده می‌دمد و متعاقب آن آفتاب طلوع می‌کند.

مشعلها را خاموش می‌کنند و نور ملایمی، صحن و رواق صومعه را در بر می‌گیرد.

در ساعت هفت صبح، اولین بانوی متشخص‌کشور که در حشمت

و جلال تالی سلیمان است، داخل صحن صومعه می‌شود و به وسیله یکی از حاجیان مخمل‌پوش به کرسی چوبینی که در رواق صومعه گذاشته‌اند هدایت می‌شود. حاجب دیگری که دامن بلند آن بانوی محترم را به دست گرفته است، پشت سر ایشان می‌آید و همین‌که خانم بر کرسی نشست چهارپایه‌ای زیرپایش قرار می‌دهد و تاج او را در دستش می‌گذارد. لحظه‌ای بعد بانوان محترم و متشخص دیگری دامن‌کشان می‌رسند. همه ملبس به لباسهای رنگارنگ حریر و اطلسند و هر یک از دیگری زیباتر و باشکوه‌تر می‌نماید. بانوان مزبور، صحن صومعه را به صورت باغچه‌ای پر از گل گواشتی جلوه می‌دهند.

ساعت نه صبح که آفتاب بر صحن حیاط سنگفرش صومعه تابیده است، سفرای خارجی وارد می‌شوند. اکنون نفسها را در سینه حبس کنیم و چشمه‌ها را به دقت بکشاییم و غرق در سیر و تماشا شویم. زیرا یکی از سفیران از کشورهای دوردست مشرق‌زمین آمده و چنان با جلال و شکوه است که سرپای جامه‌اش را جواهرات گرانبها فرا گرفته است. سفیر مزبور گویی یکپارچه آتش است که به اطراف خود پرتو می‌افکند.

اکنون نقل داستان را از صورت حال خارج کنیم و به صورت ماضی در آوریم، زیرا این تغییر زمان به عقیده ما از نظرگیری داستان ضرورت کلی دارد.

باری، يك ساعت گذشت و پشت سر آن ساعت‌های دیگر نیز سیری شد. در این هنگام شلیک چند تیر توپ، ورود قریب‌الوقوع شاه و ملتزمین رکاب او را خبر داد. درحین‌که پادشاه را برای انجام مراسم تاجگذاری حاضر می‌کردند، عده کثیری از نجبای طراز اول مملکت وارد صومعه شدند. تماشاچیان که در راهرو و شاه‌نشینهای صومعه جا گرفته بودند با نظری حریص و کنجکاو به این‌همه «دوک» و «کنت» و «بارون» که پنج قرن بود نام پرافتخار ایشان به‌عزت و احترام یاد می‌شد نگاه می‌کردند. هنگامی‌که نجبای طراز اول در جای خود نشستند و تاجهای خویش را در کنار دست خود نهادند، روحانیون عالی‌قدر صومعه در حالی‌که هر يك کلاه بلند اسقفی بر سر داشتند ظاهر شدند. پشت سر

ایشان « لرد حامی » و وزیرای کشور و يك دسته از افسران نیزه دار وارد شدند و در ایوانی که سراسر از فرشهای گرانبها مفروش بود قرار گرفتند. در این اثنا صدای طبل و شیپور برخاست. توم درحالی که شنلی از پارچه زربفت بر دوش داشت وارد صحن صومعه شد و از ایوان گذشت و بر تخت سلطنت که در وسط صومعه گذاشته بودند جا گرفت. شاه به قدری متأثر و اندوهگین بود که اعتنای چندانی به جریان جشن و مراسم با شکوه آن نکرد. رنگ از صورتش پریده بود. یأس و دلسردی بر روحش مستولی شده و سرزنش و عذاب وجدان چراغ درویش را خاموش کرده بود.

آخرین برنامه جشن اجرا شد، یعنی اسقف اعظم کانتر بوری تاج سلطنت انگلستان را از روی نازبالش کوچکی که در کنار دستش گذارده بودند برداشت و آنرا بر سر لرزان جانشین هائری هشتم نهاد. تمام نجبا به محض دیدن این صحنه تاجهای خود را برداشتند و بر سر گذاشتند و بی حرکت بر جای ماندند. سکوتی سنگین و عمیق و پرمعنی بر صومعه بال گشوده بود.

لیکن در همین اثنا کودکی که هیچ کس از حضور نابهنگام او خبر نداشت و گویی بر اثر معجزه ای آسمانی در آنجا راه یافته بود در صحن صومعه آفتابی شد. کودک مزبور کلاه بر سر نداشت. لباس زنده و مندرس و کفشش کپنه و پاره بود. کودک با حرکتی آمرانه که با سرو وضع مفلوک او مغایرت کلی داشت، دست بلند کرد و با صدایی رسا گفت: « شما حق ندارید تاج سلطنت انگلستان را بر سر این خائن بگذارید. پادشاه شما منم! »

فوراً ده نفر از نجبا که سخت غضبناک شده بودند به سوی او پیش رفتند در آن حین توم کانتی نیز از تخت سلطنت برخاست و چند قدم به سوی کودک پیش رفت و خطاب به نجبا گفت:

« بگذارید بیاید، پادشاه واقعی اوست! »

ترس و رعب مجهولی بر دل حاضرین مستولی شد. برخی از جا جستند و سراسیمه به هم نگر بستند، گویی با نگاه از هم می پرسیدند:

« آیا خواب می بینیم یا بیداریم! »

وبلافاصله رو به سوی بازیگران حقیقی این صحنه مهیج کردند. لرد حامی که ابتدا از یاران خود بیشتر مات و متحیر مانده بود کم کم خونسردی خود را باز یافت و با لحنی آمرانه بانگ برداشت و گفت:

« مردم، شما به گفته‌های اعلیحضرت توجه نکنید. این حرکت دور از عقل و منطق او نشانه عود مرض است، فوراً این پسرک و لگرد را توقیف کنید! »

عده‌ای پریدند که فرمان لرد حامی را اجرا کنند ولی توأم با خشم تمام پا به زمین کوئید و باز فریاد زد و گفت:

« زنهارا مبادا دست به این پسر بزنید! او پادشاه شماست! دستهایی که برای گرفتن و زدن پسرک و لگرد به هوا برخاسته بود، باز پایین افتاد. حضار مانند مجسمه بر جا خشک شدند. هیچ کس حرکت نمی‌کرد و هیچ کس دم نمی‌زد. وضع به قدری عجیب و تماشایی بود که کسی نمی‌دانست چه باید بکند. از سیمای پسرک و لگرد عزم و اراده و قدرت روحی بیسابقه‌ای هویدا بود. پسرک با قدمهای محکمی به سوی تخت پیش رفت و از پله‌های آن بالا رفت. توأم پیش دوید، در برابرش زانو زد و گفت:

« پادشاه من، و لینعمت محبوب من، اول کسی که مراتب وفاداری و اخلاص خود را به حضور شما عرضه می‌کند منم. از ذات مبارک شاه استدعا می‌کنم تاج سلطنت را که متعلق به شخص خودشان است بر سر بگذارند و باز پادشاه شوند! »

لرد حامی اول بار با نظری پر خشم و عتاب و سپس با تعجب و تحسین به قیافه پسرک و لگرد نگاه کرد. یاران او نیز دستخوش همین تغییر حال روحی گردیدند. حضار همه بایک حرکت غریزی قلمی به عقب برداشتند و فریاد زدند:

« خدایا، چه شباهتی! »

لرد حامی چند لحظه به اندیشه فرو رفت. سپس روبه تازه وارد کرد و گفت:

« من می‌خواستم از شما چند سؤال بکنم. »

كودك ولگرد گفت:

« بسیار خوب، سؤال کنید. من جواب خواهم دادا »

آنگاه لرد هرتفورد سؤالاتی راجع به دربار و راجع به مشخص اعلیحضرت فقید هانری هشتم و شاهزاده گال و شاهزاده خانمهای درباری از او به عمل آورد.

كودك بی آنکه در هیچیک از جوابهای خود دچار تردید و نسیان شود به همه سؤالانش پاسخ داد و شمه‌ای در شرح کیفیت قصر سلطنتی و عمارت هانری هشتم و اناق شاهزاده گال و شاهزاده خانمها بیان کرد.

همه با تعجب به هم نگاه می‌کردند. برخی سر به‌گوش هم می‌بردند و می‌گفتند: « واقعاً عجیب است! واقعاً تماشایی است! » توم نیز در دل می‌گفت: « خدارا شکر که نجات یافتم! » لیکن لرد هرتفورد سرش را حرکت داد و گفت:

« بلی، واقعاً عجیب است، ولی این دلایل به‌تنهایی کافی برای اثبات هویت این پسر نیست. »

لرد حامی باریگر به‌اندیشه فرورفت و چندین بار سر تکان داد و در دل گفت: « باید بلافاصله به هر طریقی شده این معمارا حل کرد و الا دو دستگی در میان مردم پیدا خواهد شد و تاج و تخت انگلستان به‌خطر خواهد افتاد. »

در این اثنا لرد حامی ناگهان تصمیم خود را گرفت و رو به یکی از حضار کرد و گفت:

« سرتوماس، فوراً این ولگرد را توقیف .. »

ولی هنوز حرفش تمام نشده یکمرتبه فکری به‌نظرش رسید و گفت:

« خیر، خیر، لحظه‌ای تأمل کنید! »

خطوط چهره عبوس و خشمالود او از هم باز شده بود. در این حال رو به پسرک کرد و گفت:

« بگو ببینم مهر بزرگ سلطنتی کجاست؟ اگر جواب روشن و قانع‌کننده‌ای دادی معما حل خواهد شد، زیرا فقط ولیعهد و شاهزاده واقعی

گال می‌داند مهر را کجا گذاشته است. اما پیش از این که جواب بدهی لحظه‌ای فکر کن و بدان که حیثیت و اعتبار تاج و تخت انگلستان و سلسله سلطنتی تو دور در میان است! «
 همه انتظار داشتند که پسرک ولگرد از خجلت سر به زیر اندازد، یا راه فرار در پیش گیرد اما برعکس، او با لحن موقر و آرامی جواب داد و گفت:

« این که مطلب ساده است! »

و بعد به سادگی و وقار و تشخص طبیعی مردی که سالها حکمرانی کرده است روبه لرد سن جان کرد و گفت:

« لرد سن جان، من از شما خواهش می‌کنم فوراً به قصر بروید. در اتاق خصوصی من که شما بارها داخل آن شده‌اید و از این جهت همه جای آنرا خوب می‌شناسید، در گوشه چپ اتاق، یعنی آنجا که نسبت به درمابین دو اتاق دورترین نقطه است، یک میخ مسی به دیوار کوبیده شده. آن میخ را فشار دهید. در یک صندوقچه جواهر که بجز من و استاد صنعتگرش همه از وجود آن بیخبرند باز خواهد شد. اول چیزی که به چشم شما خواهد خورد همان مهر بزرگ سلطنتی است. فوراً آنرا بردارید و به اینجا بیاورید! »

حضار از این سخن باز به فکر فرو رفتند و در دل گفتند،
 « واقعاً عجیب است! و عجیبتر آنکه لرد سن جان را شناخت و او را به اسم صدا کرد و مانند کسی که سالها براو ریاست داشته‌است به وی فرمان داد! »

لرد سن جان که غرق حیرت شده بود، نزدیک بود اطاعت کند ولی بلافاصله رنگ چهره‌اش سرخ شد و به جای خویش بازگشت. تو م کانتی به او نزدیک شد و گفت:

« چرا تردید می‌کنید؟ مگر شما فرمان اعلیحضرت را نشنیدید؟ فوراً اطاعت کنید و بروید! »

لرد سن جان برای این که وضع خود را مشکل نکند تعظیم غرایبی کرد، ولی روی این تعظیم به کف اتاق بیش از دو کودک بود. سپس به طرف یکی از درهای صومعه رفت.

همین که لرد سن جان از صومعه خارج شد، تحول عجیبی روی داد که از هر حیث قابل ذکر است. تمام حضار آهسته آهسته به پسرک ولگرد نزدیک شدند و به دورش حلقه زدند. لحظه به لحظه بر تعداد نفرات این حلقه افزوده می شد. به طوری که ناگهان توم کانتی درحیثی که در زیر بار جواهرات و لباسهای فاخر سلطنتی خورد شده بود، چنان خود را بیکه و تنها یافت که گویی در دل بیابان افتاده است.

نیم ساعتی چنین گذشت. درباریان آهسته باهم صحبت می کردند. در این اوان لرد سن جان بازگشت. زمزمه ها قطع شد. لرد در سکوتی عمیق ورعب آورده صحن صومعه نزدیک شد. وازپله های رواق بالا رفت و رو به توم کانتی تعظیمی کرد و گفت:

« قربان، من مهر بزرگم را در صندوقچه جواهر نیافتم! »
 به محض شنیدن این حرف، تمام درباریان چنان به سرعت از اطراف پسرک ولگرد متفرق شدند که گویی آن بدبخت طاعون گرفته است. بار دیگر توم مورد توجه و احترام و تملق و چاپلوسی اطرافیان قرار گرفت. لرد حامی غضبناک شد و فریاد برآورد و گفت:

« این طفل گدارا به کوچه بیندازید و او را شلاق زنان از یک سوی شهر به سوی دیگر بگردانید. این گدای بیحیا مستحق مجازات است و باید عبرت سایرین شود؟ »

برخی از نگهبانان گارد شاهی به طرف پسرک ولگرد خیز برداشتند، لیکن توم با حرکتی آمرانه ایشان را متوقف کرد و گفت:

« اگر یک قدم دیگر به جلو بردارید همه شما را به دار خواهیم زد! »

لرد حامی ناراحت و منقلب بود و نمی دانست چه کند. بالاخره با تردید و اضطراب از لرد سن جان پرسید:

« آقای لرد، آیا خوب جستجو کردید؟ مهر بزرگ سلطنتی جسمی است بزرگ و حجیم که منتهی به صفحه مدور زرینی می شود. به نظر من قابل قبول نیست که چنین جسم بزرگی ناپدید شده باشد! سوزن که نیست! »

چشمان توم از این حرف درخشید و ناگاه بانگ برداشت و گفت:

« صبر کنید! چه گفتید؟ گفتید جسم بزرگی که به یک صفحه زرین منتهی می‌شود؟ آه حال دارم می‌فهمم. مهر بزرگ همان‌است؟ شما اگر سه هفته پیش که راجع به مهر بزرگ از من جويا می‌شدید چنین توضیح روشن و صریحی داده بودید من می‌توانستم جواب بدهم. من می‌دانم مهر بزرگ کجاست. ولی این‌را هم بدانید که من آن‌را در آنجا که هست نگذاشته‌ام. »

لرد حامی پرسید:

« اعلیحضرتا، پس که مهر بزرگ را آنجا گذاشته است؟ »

« همین پسری که اکنون در نزد ماست و پادشاه واقعی انگلستان می‌باشد. به علاوه هر توضیح دیگری می‌خواهید از خودش بپرسید، او قطعاً به شما خواهد گفت. »

« اعلیحضرتا، قدری فکر بفرمایید! اگر یادتان باشد وقتی آن روز خواستید از اتاق بیرون بروید آخرین کار شما این بود که مهر را در جایی مخفی کردید. آن روزی‌را می‌گویم که لباسهای زنده و مندرس مرا در تن کردید و برای تنبیه سر بازی که مرا کتک زده بود از حیاط قصر عبور فرمودید. »

بار دیگر سکوت عمیقی بر حضار مستولی شد. همه چنان نگران و مضطرب بودند که نفس از کسی در نمی‌آمد. گدای کوچک سر به زیر انداخته، ابرو درهم کشیده و در کار سعی و تقلائی محسوس بود که از اعماق و زوایای حافظه خود خاطره‌ای را بیرون بکشد، خاطره‌ای که در ظاهر بی‌معنی و کودکانه ولی در واقع چنان جالب و مهم بود که بدون آن نمی‌توانست تاج و تخت خود را بازگیرد. اگر به یاد نمی‌آورد و شکست می‌خورد، سقوطش قطعی و نهایی بود و برای همیشه به خضیض شکست و فقر و فلاکت سرازیر می‌شد. دقایق گرانبها پشت سر هم می‌گذشت. طفلک بینوا پس از مدتی فکر بالاخره آهی عمیق کشید و آهسته سر تکان داد و با صدای لرزانی گفت:

« بلی، من آن صفحه‌را به خاطر دارم... مثل این که الان در جلو چشمم مجسم است ولی به نظر من چنین می‌رسد که آن‌روز مهر بزرگ در دست ما نبود. »

گدای بدبخت خاموش ماند، لیکن ناگهان سر برداشت و بانجابت و شرافت ذاتی خود چنین بگفته افزود:

« اکنون که از اقامه دلایل و براهین اصالت هویت خود در محضر شما عاجز مانده‌ام دیگر کاری از دستم ساخته نیست و شما می‌توانید مرا که ولینعمت و سلطان قانونی شما هستم، از حقوق حقه‌ام محروم کنید. با این وصف ... »

توم با لحن مضطربی سخنش را قطع کرد و گفت:

« اعلیحضرتا، دل‌سرد مشوید و باز قدری فکر کنید؛ مبدا از میدان بدر بروید. حق شما هنوز تزییع نشده است! استدعا می‌کنم به دقت به عرایض من توجه فرمایید؛ ماجرای من و شما چنین بود که ما هر دو در اتاق خصوصی شمانشسته بودیم. من از خواهران خود «نن» و «بت» و از مادر بزرگم برای شما حرف می‌زدم و از بازیهای متعددی که با دوستان و همسالان محله اوفال کورت می‌کردم سخن می‌گفتم. قربان، اینجاها را که به یاد دارید، نه؟ بعد شما دستور فرمودید که برای من غذا بیاورند و با نکته‌سنجی و آداب دانی بینظیری امر کردید که همه نوکران و ندیمان از اتاق بیرون بروند تا من که به رسوم غذا خوردن در محضر بزرگان آشنا نبودم خجالت نکشم. قربان، این قسمت را هم که حتماً بیاد دارید؛ بلی؟ »

درباریان با چشمان دریده از حیرت و تعجب به ایشان نگاه می‌کردند. همه حس می‌کردند که از شرح داستان توم کانتی انوار راستی و حقیقت ساطع است، لیکن در این نکته مردد و حیران بودند که تجمع این دو کودک در کاخ سلطنتی چگونه و بر اثر چه تصادف عجیب و مرموزی صورت گرفته است.

توم باز به سخن خود ادامه داد و گفت:

« اعلیحضرتا، خوب به یاد بیاورید، پس از صرف غذا، برای شوخی و خنده، هر دو لباسهای خود را باهم عوض کردیم و پهلوی به پهلوی در برابر آیینة قدی ایستادیم. شما به من فرمودید که موی تو و چشمان تو و هیكل و قیافه و لحن صدا و خطوط چهره و نیمرخ تو عیناً به من شبیه است و اگر هر دوی ما را لخت و عور ببینند هیچ‌کس نمی‌تواند تمیز

بدهد شاهزاده گال کدام و پسرک گدای ولگرد کدام است. بعد شما متوجه زخم دست من شدید. ببینید، هنوز اثرش باقی است و انگشتانم چنان سخت شده که نمی‌توانم خوب بنویسم. بعد فرمودید که می‌خواهم بروم و سربازی را که به تو صدعه و آزار رسانده تنبیه‌کنم. ضمن حرکت به طرف در خروج از کنار میزی گذشتید که مهر بزرگ سلطنتی روی آن بود. شما مهر را از روی میز برداشتید و به دقت به اطراف خود نگریستید. شاید می‌خواستید جای امنی برای مخفی کردن مهر پیدا کنید. بعد چشم شما به...»

در اینجا پسرک ولگرد حرف تو را قطع کرد و گفت:
«کافی است، سپاس می‌گزارم خدایی را که چنین حافظه روشن و نیرومندی به تو عطا فرموده است!»

بعد رو به لرد سن‌جان کرد و گفت:
«بار دیگر به قصر برگردید و مهر بزرگ را از درون یکی از قطعات سلاحهای آهنین من که به دیوار اتاق آویخته است بیرون بیاورید!»

تو کانتی فریادی از شعف کشید:
«احسنت، اعلیحضرتا! درست فرمودید و تاج و تخت خود را باز گرفتید. دیگر کسی جرئت نخواهد داشت درگفته شما شك و تردید کند. شما هم، آقای لرد سن‌جان، معطل چه هستید؛ بروید! هر چه زودتر بروید و اگر ممکن است پرواز کنید و زود برگردید!»
تمام حضار بر سر پا ایستاده بودند، برخی معذب می‌نمودند، گروهی مضطرب و مشوش بودند و بعضی نیز با کنجکاو و اشتیاق تمام انتظار عاقبت کار را می‌کشیدند. همه با هم آهسته آهسته صحبت می‌کردند و از صدای نجوای ایشان زمزمه مبهمی در فضای صومعه پیچیده بود. نیم ساعت گذشت. ناگهان سکوت بر جمع مستولی شد و لرد سن‌جان در آستانه رواق صومعه، ظاهر گردید. همین‌که حضار دیدند لرد سن‌جان مهر بزرگ را با خود آورده است، ناگهان سقف وی صومعه از فریاد وحشتناکی به لرزه درآمد و همه یکصدا گفتند:

«زننده باد پادشاه حقیقی!»

طنین فریاد و مهمهٔ نشاط بخش حضار تا پنج دقیقه ادامه یافت. از راهروها و شاهنشینهای صومعه بارانی از دستمالهای سفید باریدن گرفت. ادوارد تودور در وسط صحن صومعه با کبر و وقار و تشخص ایستاده بود و بزرگترین مردان کشور در برابرش زانو به زمین می‌زدند. بالاخره حضار همه قد برافراشتند. توم کانتی گفت:

« اعلیحضرتا ، اکنون هنگام آن است که این لباسهای مجلل و باشکوه خود را بگیری و آن لباسهای ژنده و مندرس مرا به من پس بدهی! »

لرد حامی جلو آمد و خطاب به افسران گارد شاهی گفت:
 « فوراً لباسهای سلطنتی را از تن این دزد راهزن بیرون بیاورید و او را در زندان برج لندن محبوس کنید! »
 اما پادشاه کوچک دست بلند کرد و گفت:

« خیر ، من نمی‌گذارم چنین رفتاری با توم بشود. زیرا بی‌وجود این دزد راهزن من هرگز قادر نبودم تاج و تخت موروثی خود را باز یابم. شما نیز آقای لرد حامی، آقای دایمی عزیز، معلوم می‌شود مرد بسیار حق‌ناشناس و نمک به‌حرامی هستید؛ زیرا به‌طوری‌که اطلاع پیدا کرده‌ام رسیدن شما به‌مقام و منصب دوکی بر اثر لطف و مرحمت این دزد راهزن صورت گرفته است، لیکن چون او پادشاه واقعی و حقیقی مملکت نبوده عنوان شما نیز جنبهٔ رسمی ندارد. من به‌شما امر می‌دهم که فردا به‌حضور بیایید و پوزش بخواهید و استدعا کنید تا این منصب را به‌شما تفویض کنم ، والا همچنان در مقام کنتی خواهید ماند . »

لرد حامی که از شرم و خجلت سرخ شده بود پس پس رفت و پشت سر درباریان دیگر مخفی شد. پادشاه کوچک رو به‌سوی توم کانتی برگرداند و از وی پرسید:

« تو چطور مخفی‌گاه مهر بزرگ را به‌یاد داشتی؟ در صورتی که من کلاً فراموش کرده بودم. »

« قربان، آخر من چندین بار از این مهر بزرگ استفاده کرده

بودم. »

«تو از مهر بزرگ استفاده کرده بودی؛ در این صورت چرا زودتر جای آنرا به درباریان نمی‌گفتی؟»

«آخر من نمی‌فهمیدم مقصود ایشان از مهر بزرگ چیست. برای من که مانند امروز روشن و صریح توضیح نداده بودند.»

«خوب بگو ببینم چه استفاده‌ای از مهر بزرگ می‌کردی؟»
بیچاره توم چندین بار دهن گشود که چیزی بگوید ولی هر بار از خجلت و شرمساری حرفی که بر زبان داشت دم نزد. بالاخره با صدایی که از تشویش و اضطراب در گلویش شکسته بود به لال بازی تمام جواب داد و گفت:

«من... من... از آن مهر برای شکستن گردو... گردو استفاده می‌کردم!»

بیچاره تو! از این سخن مضحك او چنان قهقهه خنده از جمع برخاست که طفلک خجل شد و نزدیک بود بر زمین بیفتد. اما کم‌کم نظم و آرامش برقرار گردید و همه دست از مسخرگی برداشتند زیرا فهمیدند که توم کانتی بینوا پادشاه انگلستان نبود و الا از خیلی پیش بی‌اهمیت مهر بزرگ می‌برد و می‌دانست که چنین شیء نفیسی برای شکستن گردو درست نشده است.

در يك طرفه العین شغل زربفت را از دوش تو م کانتی برداشتند و به دوش ادوارد تودور نهادند، سپس اجرای مراسم جشن تاجگذاری ادامه یافت. پادشاه کوچک انجام تشریفات مذهبی را نیز پذیرفت و کمی بعد تاج سلطنت انگلستان را بر سرش گذاشتند. بلافاصله چند تیرتوپ شلیک شد و بر اثر آن فریاد شادی و غریو نشاط و شوق از چهار گوشه شهر برخاست.

ادوارد ششم پادشاه انگلستان

مایلز هندن وقتی در حلقهٔ نزاع و کشمکش سریل لندن از رفیقش جدا ماند و در میان جمعیت خروشان محصور شد، لباسش کهنه و بی‌ارزش بود و وقتی از آن معرکه نجات یافت هم جیبش را زده بودند و هم از لباسهای کهنه‌اش بجز مشتی پاره و زرنده باقی نماند. جیب‌برهای بی‌انصاف حتی یک‌شاهی نیز در جیبش نگذاشته بودند.

اما این نکته برای اوچندان اهمیت نداشت، مهم این بود که هر چه زودتر «پسر»ش را پیدا کند. مایلز مانند یک سرباز واقعی تصمیم گرفت که دیگر برای یافتن رفیقش به‌سوا نرود و بیگدار به آب نزند. جوان در این باره به تأمل پرداخت و باخود گفت:

«خوب است بنشینم و فکر کنم. باید دید که غریزه چگونه حکم می‌کند و این پرسراکرا به‌کجا می‌کشاند؛ من حدس می‌زنم که او به‌خانهٔ قدیم خود خواهد رفت، زیرا عقیده دارم که هر کس خواه دیوانه باشد یا عاقل وقتی چنین پیشامدی برایش کرد و از رفیقش جدا ماند طبعاً به منزل پیشین خود یعنی به‌جایی خواهد رفت که یافتنش برای رفیقش

آسان باشد. اما باید فهمید که منزل قدیمش کجاست؛ حتماً در یکی از محلات کثیف و مخروب فقیرنشین شهر لندن است. نمی‌دانم آیا جستجوی من به دنبال او طولانی و مشکل خواهد بود؟ تصور می‌کنم که یافتنش آسان و سریع صورت بگیرد زیرا در بین راه با مردمی که وضعیتشان شباهت کامل با وضع او دارد برخورد خواهم خورد. شاید اکنون در حلقهٔ ولگردان و بیکاران مشغول سخنرانی باشد و به ایشان اعلام کند که من پادشاه انگلستانم. لابد باز ناچار خواهم شد سرچند نفر را بشکنم و او را نجات بدهم. اگر این بار دستم به او رسید بغلتش می‌کنم و او را با خود می‌برم و با کمال مهر و علاقه از او مراقبت و نگاهداری می‌کنم و کاری خواهم کرد که دیگر هرگز از من جدا نشود!»

مایلز هندن به راه افتاد، بیچاره ساعتها راه رفت و در کوچه‌ها و خیابانهای کثیف و متعفن شهر گشت. هر جا به جمعی رسید که به دور هم گرد آمده‌اند بانگاه کنجکاو به ایشان نگریست و از جلو هر خانه‌ای که گذشت درون آنرا تماشا کرد. هنگامی که آفتاب طلوع کرد مایلز هندن مسافت زیادی طی کرده ولی هنوز نشانی از گمشدهٔ خود نیافته بود. بیچاره گرسنه و خسته بود و سخت خوابش می‌آمد. مایلز حتی به این فکر نیفتاد که چند سکه پول خرد گدایی کند تا خوراکی برای خود بخرد، یا شمشیرش را در نزد کسی گرو بگذارد. گرو گذاشتن شمشیر که اصلاً کار او نبود، زیرا مایلز مرگ را بر چنین امری ترجیح می‌داد. تصور این که بتواند لباسش را بفروشد نیز نقش بر آب بود، زیرا لباس مایلز به صورتی چنان مفلوک و زرنده در آمده بود که هیچ‌کس رغبت نمی‌کرد دست به آن بزند.

نزدیک ظهر مایلز همچنان راه می‌رفت لیکن اکنون با جمعی حرکت می‌کرد که به دنبال موکب شاه در شهر می‌گشتند. مایلز در دل می‌گفت:

«اگر رفیق من اینجا بود این منظره تأثیر بسیار قوی و عجیبی در او می‌کرد!»

مایلز به دنبال جمعیت تا صومعهٔ وست‌مینستر رفت. آنجا نیز در میان مردم بسیار جستجو کرد اما رفیق خود را نیافت. عاقبت مایلز

از آن محل دور شد و در دل باخود چنین اندیشید:

«من در پیش‌بینیهای خود صائب نبودم. بهتر این است که نقشهٔ عاقلانه‌ای بکشم و گمشدهٔ خود را بطرق صحیح‌تری جستجو کنم!»
 مایلز کم‌کم حس کرد که از شهر بیرون رفته است. آفتاب از نصف‌النهار گذشته بود. جوان ناگهان خود را در کنار رود تایمز و در برابر کاخ ییلاقی زیبایی یافت. از هر طرف ساختمانهای مجلل و زیبایی کاخ محصور از باغهای وسیع و باصفا دیده می‌شد. بیچاره مایلز از وضع محل حس کرد که آنجا جای بیکاران نیست و از ولگردان باروی گشاده استقبال نمی‌کنند.

چون هوا نسبتاً معتدل و آرام بود مایلز بقصد تفکر و استراحت در پای پرچینی دراز کشید. طفلک بقدری خسته بود که حس کرد سرپای بدنش سست و کرخ شده است. همینکه فرش شلیک توپ برخاست مایلز فهمید که پادشاه جدید تاجگذاری کرده است. کم‌کم مایلز به خواب سنگینی فرو رفت. بدبخت بیش از سی ساعت بود که خواب به چشمش نیامده بود و بهمین جهت تافرادی آن روز از خواب برنخواست.

مایلز وقتی فردا صبح از خواب برخاست، شکمش گرسنه بود و پاهایش هنوز گرفتگی داشت. جوان سروروی خود را در آب تمیز شست و داد و برای تسکین گرسنگی چند مشت آب خورد، ضمناً به سرزنش خویش پرداخت که چرا تا آن وقت خوابیده و تا اندازه‌ای وقت خود را تلف کرده است. سپس باقدهای لرزانی به طرف کاخ وست‌مینستر رفت. گرسنگی در او ایجاد فکری کرده بود که به نظرش عجیب و غیر قابل تحمل می‌آمد و آن این بود که به سراغ رفیق پیر پدرش «سرهفری مارلو» برود و از او پولی قرض کند تا شاید بمدها گشایشی در کارش پیدا شود.

نزدیک ساعت یازده، مایلز به حوالی قصر رسید و باعدهٔ کثیری از نجبا که همه لباسهای فاخر داشتند و به راه اومی رفتند مخلوط شد. مایلز بانظر تحسین و کنجکاوای بسر و وضع مرتب و باشکوه آن عده نگاه می‌کرد. در ضمن باخود اندیشید و در دل گفت:

«بهتر این است که من از یکی از این بزرگان خواهش کنم

پیغام مرا به «سرهمفری مارلو» برساند و به او بگوید که یکی از آشنایان باشما کلری دارد والا یقین دارم که با این ریخت و لباس مرا به درون قصر راه نخواهند داد.»

تصادفاً در همین اثناء دوست دیرین ماهمفری مارلو که «شلاقخور» اعلیحضرت بود از جلو طارمی در قصر عبور می‌کرد! کودک همین که چشمش به سر و وضع مایلز هندن افتاد ایستاد و چشمان خود را مالید و ابرو درهم کشید و با خود گفت:

«نکند این همان گدای بدبختی باشد که اعلیحضرت چند بار راجع به او با من صحبت فرموده‌اند. نشانیهای او که عیناً در این شیطان دیده می‌شود. راستی اگر خودش باشد چقدر... اما مثل اینکه بهترین است من با او حرف بزنم و ببینم کیست و چه می‌خواهد!»

همفری مارلو همچنان مردد بود که ناگاه مایلز، او را از سرگردانی خلاص کرد. جوان همین که دید سرک متوجه او شده است جرئتی بخرج داد و به طرف او پیش رفت و از پشت طارمی از وی پرسید:

«ببخشید، اگر اشتباه نکرده باشم، مثل اینکه شما از قصر بیرون می‌آیدید!»

همفری مارلو گفت:

«بلی آقا، چه کلری داشتید؟»

«شما «سرهمفری مارلو» را می‌شناسید؟»

کودک از شنیدن نام پدر خود یکه خورد و در دل گفت:

«وای پدرم، بیچاره پدرم!» و بعد به صدای بلند گفت:

«بلی آقا، من او را می‌شناسم.»

«آیا ایشان الان در قصر تشریف دارند؟»

همفری به صدای بلند گفت: «بلی. لیکن در زیر خروارها خاک!» مایلز گفت:

«ممکن است از شما خواهش کنم به ایشان عرض کنید که شخصی

آمده است و می‌خواهد با ایشان صحبت کند؟»

«چشم آقا، باکمال میل.»

«پس بفرمایید که مایلز هندن پسر سر ریچارد هندن آمده است.»
 كودك از شنیدن این اسم جا خورد و در دل گفت:
 «آه... این اسم با اسمی که پادشاه می فرود فرقی دارد و این همان
 نیست که شاه به دنبالش می گردد. اما شاید این جوان برادر دو قلو ی همان
 شخص باشد.»

سپس همین که تصمیمش را گرفت گفت:
 «شما همینجا منتظر باشید، من الان برمی گردم!»
 مایلز به جایی که همفری مارلو اشاره کرده بود نزدیک شد. آنجا
 دخمه کوچکی بود که در دیوار قصر کنده و نیمکتی سنگی نیز در آن
 گذاشته بودند تا نگهبانان در کاخ بهنگام باران پناهگاهی داشته باشند
 مایلز در آن اتاق دخمه مانند داخل شد و بر سر نیمکت سنگی نشست
 دیری نگذشت که يك جوخه گشتی مرکب از يك نفر افسر و چندین تن
 نیزه دار سر رسید. افسر به مایلز هندن امر کرد ازجا برخیزد و سپس
 به سر بازانش دستور داد که او را توقیف کنند. بیچاره مایلز فکر کرد
 که کارش از کار گذشته است، بهمین جهت همین که خواست اعتراضی کند
 افسر به سر بازانش گفت:

«او را خلع سلاح کنید و جیبهایش را بگردید!»

مایلز آهی کشید و گفت:

«یقین بدانید که چیزی در جیب من نخواهید یافت، زیرا من

قبلا جیب خود را زیر و رو کرده ام و کاملا خالی است.»

اما در واقع جیب مایلز کاملا خالی نبود، زیرا در آن ورقه
 کاغذی یافتند. این برگ همان بود که در حین ورود به هندن هال، شاهزاده
 كوچك به انگلیسی و یونانی و لاتین نوشته و به مایلز داده بود تا به لندن
 برساند و به دست لرد هر تفورد بدهد. افسر نامه را گشود و انگلیسی آن
 را خواند و بی اختیار فریادی زد و گفت:

«ایوای! باز مدعی دیگری برای تاج و تخت پیدا شده است!

خدا بد و ورکند! این مدعیان مانند خرگوش اهلی زاد و ولد می کنند. بچه ها،
 شما این مردك را مواظبت کنید تا من فوراً این نامه را از نظر اعلیحضرت
 بگذرانم!»

افسر با قدمهای سریمی از آن محل دور شد. مایلز هندن سخت ناراحت شد و به فکر فرو رفت و گفت:

«دیگر کارم تمام است. این کاغذ لعنتی آخر کار خودش را کرد و مرا به پای دار فرستاد. نمی دانم بعد از من چه بر سر پسرک نازنینم خواهد آمد؛ خدا خودش می داند و بس!»

افسر پس از چند لحظه بازگشت ولی شتاب او در حین آمدن بیش از هنگام رفتن بود. افسر همین که به نزد نیزه داران خود رسید به ایشان فرمان داد زندانی را آزاد کنند و شمشیرش را به او پس بدهند. بعد در برابر مایلز سری به احترام فرود آورد و گفت:

«استدعا می کنم همراه من بیایید.»

هندن به اکراه دنبال او رفت اما سخت ناراحت بود و در دل

می گفت:

«مردك بیشتر مرا مسخره می کند! آه .. بدم نمی آید الان گلویش را بگیرم و خفه اش کنم. اما نه، خدا را خوش نمی آید؛ من که پایم لب گور است چرا دست آخر دامن خود را به گناه آلوده کنم؟»

هر دو از حیاط قصر عبور کردند. وقتی بند بزرگ سرسرای قصر رسیدند، افسر مایلز را به یکی از حاجبان سپرد و خود بازگشت. حاجب با عزت و حرمت بسیار از مایلز استقبال کرد و او را به داخل راهرو درازی برد که دو طرف آن نوکران و غلامان خاصه ایستاده بودند. نوکران مزبور از دیدن قیافه و سرو وضع مایلز زیر لب خندیدند و در گوش هم گفتند:

«ایوای! این مترسك کیست؟»

بالاخره حاجب به جلو پلکانی رسید و برای راهنمایی بر مایلز سبقت گرفت. بعد او را پشت در بزرگی که به تالار وسیعی باز می شد رسانید و به وی دستور داد کلاه از سر بردارد. مایلز کلاهش را از سر برداشت و داخل تالار شد. در درون تالار عده کثیری از زن و مرد با لباسهای فاخر و مزین به جواهرات گرانبها ایستاده بودند. همه او را نگاه کردند و از دیدنش ابرو درهم کشیدند و با لبخندهای تمسخر آمیز او را به باد ریشخند گرفتند.

مایلز تصور کرد خواب می‌بیند. درشش قهقی او پادشاه جدید در زیر سایبانی نشسته و در حینیکه آهسته سرش را خم کرده بود با یکی از «پرندگان بهشتی» که لابد یکی از دوکهای بزرگ دربار بود صحبت می‌کرد. هندنک به فکر افتاد و در دل خودگفت:

«اگر مرا محکوم به مرگ کنند باکی نیست، ولی چرا این مجازات را درملاء عام و در حضور جمع به من تحمیل می‌کنند؟ چرا مرا این‌گونه تحقیر و تمسخر می‌کنند؟»

بیچاره دلش می‌خواست هرچه زودتر تکلیفش را تعیین کنند، زیرا چند نفر که نزدیکش ایستاده بودند صریحاً بنای مسخرکی گذاشته بودند و به ریشش می‌خندیدند. پادشاه سرش را بلند کرد. مایلز چشمش به چهره شاه خورد و چنان تعجب کرد که نفسش بند آمد. جوان تاملتی دهانش از تعجب باز ماند و به قیافه نجیب و زیبای کودک نگاه کرد. بعد بی‌اختیار فریاد برداشت و گفت:

«سبحان الله! چه می‌بینم؟ این همان پادشاه خیالی من است!»

بعد نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

«خیر، من خواب نمی‌بینم، تمام این اشخاص مردم واقعی و زنده

هستند!»

سپس بار دیگر رو به شاه کرد و خوب در قیافه اش خیره شد و باز در دل گفت:

«خدایا، این کودک کیست؟ آیا پادشاه قانونی و حقیقی انگلستان

است یا همان طفل دیوانه‌ای است که من او را به زیر بال خود گرفتم؟

خدایا، آیا کسی هست که این معما را برای من حل کند؟»

ناگاه برقی در چشمان مایلز درخشید و دیدگانش روشن شد زیرا

فکر بگری به خاطرش رسیده بود. مایلز با قدمهای متین و استوار به طرف

دیوار تالار رفت، یک صندلی برداشت، آنرا رو به روی شاه در وسط تالار

گذاشت و روی آن نشست.

زمزمه اعتراض از جمع برخاست. دستی قوی بر شانه مایلز

خورد و آهنگی شمالود در گوشش طنین افکند.

«ای گستاخ بی‌تربیت، تو چگونه جرئت کردی در حضور

اعلیحضرت بنشینید؟»

این صدا توجهشاه کوچکرا جلب کرد. شاه فوراً انگشت بلند کرد وگفت،

او را راحت بگذارید! او همیشه حق دارد در حضور من

بنشیند!»

حضار مات ومبهوت برجاخشک شدند. شاه کوچک بهسخن ادامه

داد وگفت:

«همه شاید بدانید که این مرد اسمش مایلز هندن است. او میر-

آخور صدیق ومحبوب من است واگر اکنون من زنده ماندهام شاید در

سایه شمشیر بران او بوده است. من به همین جهت او را به منصب «شوالیه»

مفتخر کردهام. همچنین بدانید که او چون بجای من شکنجه بدنی بسیار

سنگینی را تحمل کرده است، او را به مقام بزرگترین نجیبزاده انگلستان

یعنی «پیر» ارتقاء داده ولقب «کنت دوکنت» بوی مرحمت کردهام.

همچنین بدانید که من به شخص او وبه اعقابش امتیاز دادهام که در حال

حاضر و در قرون واعصار آینده بی کسب اجازه در حضور من واعقاب من

بنشینند. بنابراین کاری به او نداشته باشید!»

دو تن از نجبا که پنج دقیقه قبل به تالار آمده وتوانسته بودند

در مراسم جشن تاجگذاری شرکت کنند تعجبشان بیش از سایرین بود

وبهردو یعنی هم به «مترسک» و هم به شاه جدید باچشمان دریده از

حیرت وتعجب نگاه می کردند. این دو تن تازه وارد یکی سر هیو هندن

و دیگری لیدی ادیت بود. مایلز هندن یا «کنت دوکنت» جدید

چون رو به شاه نشسته بود نمی توانست ایشان را ببیند. جوان خوشبخت

همچنان که دیده به چهره کودک زیر سایبان دوخته بود فکر می کرد و

زیر لب می گفت:

«بدا برونزگار من! این همان پسرک فقیر وگدای من است؟

همان کوچولوی دیوانه ایست که من از او حمایت می کردم؟ وقتی فکر

می کنم که می خواستم در مسافرت به هندن هال، هفتاد اتاق خانه پدر و

بیست وهفت پیشخدمت خانه خود را به رخش بکشم، وقتی می خواستم منت

سرش بگذارم که او را به فرزندی قبول کنم وزندگی مرفه وآسوده ای در

هندن‌ها را برایش ترتیب بدهم و حال آنکه خود او چنین وضعی داشت چقدر من بیچاره غافل بودم. ایکاش کیسه‌ای داشتم و سرم را از خجالت در آن پنهان می‌کردم.»

لیکن ناگهان مایلز به یاد آورد که باید به انجام کاری برخیزد. جوان از روی صندلی بلند شد و در برابر شاه کوچک به زانو درآمد. سپس دستش را در میان دو دست شاه گذاشت و از اعطای عناوین و امتیازات مخصوصش تشکر کرد و سوگند وفاداری و فروتنی خورد. بعد برخاست و چند قدم پس رفت و با کمال احترام در حضور شاه دست به سینه ایستاد. این بار همه حضار بانگاه تحسین و محبت به او نگر ایستادند.

در این اثنا ناگهان چشم شاه در میان جمعیت به سر هیوهندن افتاد. شاه از دیدن او چنان ناراحت و خشمگین شد که به آهنگ مرتعش و لرزانی بانگ بر آورد و گفت:

«فورا این دزد را توقیف کنید و هر چه دزدیده است از او پس بگیرید و تا اخطار ثانوی یعنی تاروژی که خودم کارش داشته باشم، او را در زندان حبس کنید!»

نگهبانان سر هیورا بیرون بردند.

ناگاه در انتهای دیگر تالار جنبشی پدید آمد و سرو صدای زیادی برخاست. درباریان کوچه می‌دادند و توم کانتی ملیس به لباسی بسیار عجیب و زیبا، در حالی که یکی از حاجبان پیشاپیش او حرکت می‌کرد، جلومی آمد. توم همین‌که به پای تخت شاه رسید، به زانو درآمد شاه با لطف و مهربانی خاصی فرمود:

«من می‌دانم در غیاب من چه کرده‌ای و از این جهت صمیمانه به تو تبریک می‌گویم. تو در اداره کشور من منتهای رحم و عطوفت و عدل و انصاف را به کار بسته‌ای. آن‌طور که من فهمیده‌ام گویا تو مادر و خواهرانت را پیدا کرده‌ای، این‌طور نیست؟ لیکن آسوده باش، من دستور داده‌ام که از ایشان به بهترین وجهی نگهداری کنند. اما راجع به پدرت، من نمی‌دانم عقیده توجیست. اگر مایل باشی و قانون نیز اجازه بدهد، او را به دار خواهیم زد.»

بعد ره به حضار کرد و گفت:

«اکنون ای کسانی که در این تالار حضور دارید، به من گوش کنید! از امروز به بعد تو م کانتی در شماره یکی از اداره کنندگان مؤسسه «کرایستس هسپیتال» می باشد، از طرفی چون تو مدتی سلطنت کرده است، من به او اجازه می دهم لباسی را که فعلا در تنش می بینید بپوشد و هیچ کس دیگر حق ندارد چنین لباسی در تن کند. زیرا من می خواهم که او را در همه جا بشناسند و عزت و حرمتی را که شایسته مقام والای اوست، در باره اش معمول دارند. او همیشه دوست صدیق و عزیز من خواهد بود و از هم اکنون به وی این افتخار را می دهم که همواره در حمایت شخص شاه باشد!»

تو م کانتی خوشبخت و کامکار و خرسند و مفرور از جا برخاست و دست شاه را بوسید و به سوی در رفت. سپس به دیدن مادر و خواهرش شتافت تا هر چه زودتر به ایشان نیز سهمی از شادی و نشاط خود ببخشد.

خاتمه

عدالت و پاداش

وقتی همه مشکلات حل شد و اسرار برملا گردید، هیوهندن به گناهان خود چنین اعتراف کرد:

«وقتی مایلز به هندن حال رسید، من به زخم فرمان دادم که با او اظهار آشنایی نکند. زخم نپذیرفت و من او را تهدید به قتل کردم. او گفت اگر می خواهی مرا بکش، من چندان علاقه ای به زندگی ندارم. من وقتی چنین دیدم به او گفتم در این صورت تورا نمی کشم، مایلز را می کشم، زخم از این تهدید ترسید و تسلیم شد.»

گرچه هیوهندن مایملک مایلز و عناوین موروثی او را غصب کرده بود، معهداً مورد تعقیب قرار نکرده بود. زیرا مایلز هندن ولیدی-ادیت حاضر نشدند علیه او گواهی دهند.

از طرفی اگر لیدی ادیت خودش هم می خواست علیه شوهرش گواهی دهد، قانوناً مأذون بچنین عملی نبود. هیوهندن آزاد شد و بیکه و تنها به قاره اروپا سفر کرد و دیری نیابید که در یکی از کشورها چشم از جهان فرو بست.

«كنت دو كنت» جدید پس از اندك مدتی بآلیدی ایدیت ازدواج کرد و بمناسبت این عروسی، جشنهای مفصلی در قصر هندن‌هال و در آبادی نزدیک آن برپا شد.

از پسر تو م کانتی هیچ‌کس خبری نیافت و چیزی نشنید. شاه کوچک به دنبال دهقانی که بر چهره، داغ (غ) داشت فرستاده و پس از آنکه او را از بند غلامی آزاد کرد، از جرگه دزدان «ماتامور» نیز نجاتش داد. و بقدری که بتواند به وضع خود سر و صورت آبرومندی بدهد بهوی ثروت و مکننت بخشید.

همچنین پیر مرد و کیلی را که باد و گوش بریده در زندان مانده بود، آزاد کرد. و به دختران آن دوزن «آنا پتیست» که زنده زنده در آتش سوخته بودند، جهیز داد. ضمناً مأموری را که به مایلز هندن شلاق زده بود، به شدیدترین وضعی تنبیه کرد.

شاه همچنان پسر جوانی را که در باغ خود بازی یافته، وزنی را که تکه پارچه‌ای دزدیده بود از مرگ نجات داد. اما بدبختانه پدای آن بیچاره‌ای که می‌گفتند یکی از آهوه‌های پارک سلطنتی را کشته است دیر رسید. زیرا آن بدبخت پیش از آن، به کیفر گناه ناکرده رسیده بود.

شاه درباره قاضی ههربانی که در امر سرقت خوک شیری زن دهاتی نسبت بهوی به لطف و ارفاق رفتار کرده بود، محبت و عنایت کرد، و بر منصب و مقام او افزود، تادر چشم همشهریانش بزرگتر و عزیزتر شود.

شاه گاهی خاطرات ماجراهای زندگی خود را از روزی که نگهبان در کاخ او را بیرون رانده بود تا شبی که به همراه کلگران به حیاط صومعه وست‌مینستر خزیده و در عبادتگاه سنت ادوارد لوکونفسور به خواب عمیقی فرو رفته بود، به یاد می‌آورد. بخصوص از خاطره خواب سنگین آن شب صومعه، که چگونه نزدیک بود از شرکت در مراسم جشن تاجگذاری و رسیدن به حق قانونی بازش دارد غافل نمی‌شد. شاه اغلب باخود می‌گفت:

«حق این است که من هرگز سختیها و نامرادیهای زندگی خود

را فراموش نکنم. زیرا این دوره‌های تلخ برای آموزش و پرورش من بسیار مفید و گرانبها بوده و نکات پراچی به من آموخته، که باید ملت خود را از نتایج درخشان آن بهره‌مند سازم. از این سختیها و بدبختیها چشمه زاینده‌ای در دل من جوشیده که هرگز خشک نخواهد شد و آن نیز چشمه رحم و محبت است.»

مایلز هندن و توم کانتی در دوران سلطنت کوتاه ادوارد ششم از ندیمان و مقربان خاص وی بودند و در حین وفاتش صمیمانه بر مزارش گریستند. «کنت دوکنت» جدید بسیار عاقلتر از آن بود که از امتیازات خاص خود سوء استفاده کند، باین وصف پس از مرگ ادوارد دو بار، یکی در حضور ملکه ماری تودور ملقب به «ماری - خونناشام» و یکی در حضور ملکه الیزابت، از آن استفاده کرد و در حضور ایشان بی‌پروا نشست.

یکی از اعیان مایلز نیز از این امتیاز در حضور ژاک اول استفاده کرد.

یکی دیگر از نوادگان او که در عهد شارل اول می‌زیست، وقتی خواست از این امتیاز استفاده کند، پنجاه سال تمام از تاریخ آن گذشته و یاد آن از خاطره‌ها رفته بود. لذا همین که مرد جوان در حضور شاه نشست قیامتی بر پا شد که حدس چگونگی آنرا به خود شما وا- می‌گذارم، اما بهر صورت بخیر گذشت و پس از احراز امتیاز، قضا و بلا از سر مرد جوان رد شد. آخرین فرد خانواده «کنت دوکنت» در یکی از جنگهای داخلی در رکاب پادشاه خودکشته شد و با مرگ او این امتیاز تاریخی نیز خود منتفی گردید.

توم کانتی روزگاری دراز بس برد. در پایان عمر پیرمردی خوش‌سینما و روشن‌ضمیر شده و موهای سفیدش قیافه متین و موقر و مطبوع و مهربانی به او بخشیده بود. همه تا پایان عمر او را محترم و گرامی شمردند و لباسهای عجیب و باشکوهش به یاد ملت می‌آورد که «او روزی در ایام جوانی پادشاه بوده است» از هر جا که توم عبور می‌کرد، مردم بر سر راهش کوچه می‌دادند و آهسته در گوش هم می‌گفتند:

«کلاه از سر بردارید، این شخص نظر کرده پادشاه است!» و او نیز بالبخندی مطبوع و شیرین که بدلهای ذوق و صفا می بخشید، ب مردم جواب می داد.

آری، ادوارد ششم عمری کوتاه داشت ولی می دانست که از همان عمر کوتاه چگونه استفاده کند. بارها شده که او را به خاطر رحم و شفقت خارج از حدش ملامت و سرزنش کردند و بارها شد که مشاورینش به او می گفتند:

«اعلیحضرتا، این قانونی که در نظر شما ظالمانه جلوه کرده و پس از چند بار، باز به اصلاح آن برخاسته اید، به نظر ما اکنون کاملاً انسانی است و دیگر برای هیچ کس موجب رنج و ظلم و فشار نخواهد بود.»

لیکن شاه هر بار چشمان خود را که از آن پرتو مهر و محبت و رحم و شفقت می تابید بالای گرفت و در جواب ایشان می گفت:

«شما کجا معنی ظلم و جور و رنج و فشار را می دانید؟ این مطلب چیزی است که فقط من و ملت من از آن آگاهیم و تنها ما هستیم که می توانیم با علم و تجربه کافی در آن باره بحث کنیم!»

اکنون ادوارد ششم را بجا می گذاریم. لیکن فراموش نکنیم که این پادشاه کوچک در قری که ظلم و جور و سنگدلی و بیرحمی بر قاره اروپا سایه افکنده بود، توانست با انوار رحم و شفقت و مهر و عنایت، تاریکیها را بزاید و مانند یک انسان حکومت کند.